

"راز" مرگ صمد...؟!؟

(چگونه ارتجاع، مرگ مشکوک صمد را دستاوتز حمله به یاران او قرارداده است)

اشرف دهقانی

چاپ دوم
شهریور ۱۳۸۷

"راز" مرگ صمد...؟!

(چگونه ارتجاع، مرگ مشکوک صمد را دستاوتز حمله به یاران او قراردادده است)
نویسنده: اشرف دهقانی
چاپ اول: شهریور ۱۳۸۱، ناشر چریکهای فدائی خلق ایران

"راز" مرگ صمد...؟!

(چگونه ارتجاع، مرگ مشکوک صمد را دستاوتز حمله به یاران او قراردادده است)
اشرف دهقانی
چاپ دوم: شهریور ۱۳۸۷
آدرس پستی:

BM BOX 5051
LONDON
WC1N 3XX
ENGLAND

تلفن: ۰۰۴۴۷۹۴۶۴۹۴۰۳۴

آدرس سایت: <http://www.ashrafdehghani.com>

<http://www.siahkal.com>

ای میل:

ipfq@hotmail.com

چاپ و صحافی: چاپخانه باقر مرتضوی، آلمان - کلن

BM-Druchservice

Durener Str.64c,50931 Koln

info@bm-druckservice.de

طرح روی جلد: رودخانه آراز با خشکی جزیره مانندی در وسط
آن که در زبان محلی آدا خوانده می شود. جسم بی جان صمد درست
روی چنین خشکی یا "آدا" ای پیدا شد. تصویر صمد بهرنگی و دو
تن از صمیمی ترین یاران او، بهروز دهقانی و کاظم سعادت‌نی‌ز
روی جلد دیده می شود.

طرح پشت جلد: کودکان خیابانی در امریکای لاتین
با شعری از اشرف دهقانی



بیاماد "لطیف" در "ساعت خواب و بیداری" این کتاب را به کودکان خیابانی ایران،
این قربانیان نظام سرکشی و استعمار تقدیم می کنم



فهرست

عنوان	صفحه
مقدمه بر چاپ دوم	۹
پیش درآمد	۱۳
دو شمن هه له ده صمدی قارشیدا گۆرور	
(دشمن هنوز هم می بیند که صمد در مقابل اوست)	۲۳
نشریه آدینه طراح یک دروغ بزرگ	۲۷
افشای دروغ های حمزه فراhtی...	۳۵
قای دان بیری گلدی... / کسی از در وارد شد...	۵۷
چناری که به توفان	
سر خم نکرد... باز هم در مورد دروغ های مجله آدینه	۷۷
باز هم در مورد دروغ های مجله آدینه	۸۷
"قصه" حمزه فراhtی در سال ۷۰	۹۹
دوران تبرئه	۱۲۳
چه واقعیت هایی مرگ صمد را مشکوک می نماید	۱۴۱
توضیحات	۱۷۹
ضمیمه: صمد و افسانه عوام	۲۳۵
فهرست منابع و مآخذ	۲۴۵

صفحه	عنوان
۲۴۷	افزوده‌ها (برچاپ دوم)
	افشای بعضی
۲۴۷	قصه سازی های افسر همراه صمد در آراز (حمزه فراهتی)
۲۷۱	سند به جا مانده از شهریور ۱۳۴۷ (روزی که به آراز رسیدیم)
۲۵۶	به جستجوی جسد صمد بهرنگی در آراز
۲۸۳	گزارش روزنامه کیهان در رابطه با دادگاه حمزه فراهتی
۲۸۴	متن کامل آگهی روزنامه کیهان، شهریور ماه ۱۳۵۹
۲۸۷	در مورد اظهارات مادر صمد بهرنگی
۲۸۷	متن کامل اظهارات مادر صمد بهرنگی
۳۰۳	در مورد "قصه راز کشنده ارس"
۳۰۵	متن کامل "قصه راز کشنده ارس" با امضای "حمزه فلاحتی"
۳۱۳	چرا "آدینه" نامه‌های اعتراضی را چاپ نکرد؟
۳۱۷	در باره اتهاماتی که به جلال آل احمد وارد می‌کنند!
۳۲۱	توضیحی در باره نامه جلال آل احمد به منصور اوجی
	مدارکی در رابطه با درگیری صمد بهرنگی با "کمیتة ملی
۳۲۵	پیکار جهانی با بیسوادی" در مورد کتاب "القباء"

مقدمه برای چاپ دوم

نابود باد بردگی انسان بر انسان
این است فراخوان ما
و باید زیست چون درختی تک و آزاده
و چون جنگلی با یاران
این است حسرت ما (قطعه ای از شعر "فراخوان" ناظم حکمت)

فرا رسیدن چهلمین سالگرد مرگ صمد بهرنگی و تعهد یاد کردن از این انسان صمیمی و صادق با کارگران و زحمتکشان، فرصت مغتنمی است که به ضرورت چاپ مجدد کتاب حاضر که از همان سال اول انتشارش کمیاب شد پاسخ داده شود. درعین حال در چاپ دوم این کتاب اسناد و مطالب باز هم گویائی در اختیار خوانندگان آزادیخواه و حقیقت جو قرار خواهد گرفت تا در خدمت دفاع هر چه بیشتر از حقیقت و راستی بکار آیند. در همین جا لازم است یاد آوری کنم که اتفاقاً استقبال چشمگیر چنان خوانندگانی از کتاب "راز مرگ صمد..." و درک حقایق طرح شده در این کتاب از طرف آنان- که افشاءگر تهمت و دروغ پردازی‌های دشمنان رنگارنگ توده‌هاست- این موضوع را بروشنی آشکار نمود که حنای تنوری‌های دست پخت وزارت اطلاعات جمهوری اسلامی، از جمله تنوری رسوائی که درمورد مرگ مشکوک صمد بهرنگی بافته و طی آن کوشیدند چریک‌های فدائی خلق را توطئه‌گر و کمونیست‌های یاران صمد بهرنگی را دروغ گو جلوه دهند، در نزد هیچکس که از اندک شعور و آگاهی سیاسی و اجتماعی برخوردار است، رنگی ندارد.

باید تأکید کرد که بین "فراخوان" و "حسرت" کمونیست‌های صدیق (فراخوان و حسرتی که در شعر نقل شده در فوق آمد) و حقیقت گوئی و حقیقت طلبی، رابطه تنگاتنگی وجود دارد. تنها تبهکاران و دشمنان مردم که دشمنان حقیقت و راستی نیز هستند، حقیقت را علیرغم آگاهی به آن انکار می‌کنند؛ درست به مصداق جمله زیر که اگر چه از آن خود صمد بهرنگی نیست ولی اولین بارتوسط او در جنبش ما مطرح شده است:

آن که حقیقت را نمی‌داند، بی شعور است، اما آن که حقیقت را می‌داند و آن را دروغ می‌نامد، تبهکار است. (برتولت برشت)

اسناد و مطالب جدیدی که همراه با توضیح لازم در هر مورد، در چاپ دوم این کتاب از نظر خوانندگان خواهد گذشت، به شرح زیراند:

اول- افشای بعضی قصه سازی‌های افسر همراه صمد در آراز (حمزه فراهتی)

دوم- سندی به جا مانده از شهریور ۱۳۴۷ در ارتباط با جستجوی جسد صمد بهرنگی در آب‌های رودخانه آراز.

سوم- به جستجوی جسد صمد بهرنگی در آراز

چهارم- متن کامل آگهی روزنامه کیهان شهریورماه ۱۳۵۹ (پرونده مرگ صمد بهرنگی به جریان می‌افتد).

پنجم- متن کامل اظهارات مادر صمد بهرنگی، درج شده در نشریه دریچه گفتگو شماره دو

ششم- متن کامل "قصه راز کشنده ارس" با امضای "حمزه فلاحتی"، درج شده در آدینه شماره ۶۷ سال ۱۳۷۰.

چگونه ارتجاع، مرگ مشکوک صمد را دستاویز حمله به یاران او قرار داده است

هفتم- چرا "آدینه"، نامه‌های اعتراضی را چاپ نکرد؟

هشتم- توضیحاتی در باره اتهاماتی که به جلال آل احمد وارد می‌کنند!

نهم- مدارکی در رابطه با درگیری صمد بهرنگی با "کمیته ملی پیکار جهانی با بی سوادی" در مورد کتاب "الفباء"

امیدوارم که مطالعه این کتاب به خواننده حقیقت جو کمک کند که ضمن درک واقعیت‌هایی که دال بر مشکوک بودن مرگ صمد بهرنگی عزیز ماست، به سهم خود توطئه‌های دشمنان توده‌ها بر علیه حقیقت و راستی را افشاء نماید.

اشرف دهقانی

شهریور ۱۳۸۷

"راز" مرگ صمد...

پیش در آمد

با انتشار کتاب "برادرم صمد بهرنگی، روایت زندگی و مرگ او" (۱) نوشته برادر بزرگ صمد، اسد بهرنگی، موضوع مرگ مشکوک صمد بهرنگی، این کمونیست راستین، یکبار دیگر در ایران مطرح شد و به دنبال آن در مطبوعات کشور (مطبوعاتی که تحت نظر رژیم جمهوری اسلامی در ایران منتشر می‌شوند) حمله به کمونیست‌ها و نشر اکاذیب بر علیه آن‌ها، البته به طور موزیانه و به بهانه توضیح چگونگی مرگ صمد بهرنگی، تکرار شد.

دوستاناران بیشمار صمد، بیشمارانی که شاهکار او را زندگیش می‌خوانند، به این حقیقت خوب واقفند که عظمت صمد بهرنگی هیچوقت به چگونگی مرگ او مربوط نبوده است. این مهر "شهادت" نبود که شخصیت انقلابی و انسانی صمد را با برجستگی در مقابل مردم ایران قرار داد. صمد چه به دست ساواک جنایتکار رژیم شاه به شهادت رسیده باشد و چه واقعا "آراز" (۲) او را به کام خویش کشیده باشد، برای مردم ایران انسانی است که هدف زندگیش را خدمت به کارگران و زحمتکشان قرار داده بود. نویسنده‌ای که تحقق آرمان‌های والای کمونیستی، انگیزه کار و فعالیت‌های او بود، عزت و عظمت او نیز در این حقیقت نهفته است. به واقع، دلیل محبوبیت صمد بهرنگی در بین توده‌های وسیع مردم که امروز سه نسل را در بر می‌گیرد، خود زندگی صمد و آثاری که به جا گذاشته می‌باشد و همانطور که گفته شد چگونگی مرگ او در این میان چیزی به ارزش صمد بهرنگی زیاد نمی‌کند و یا از آن نمی‌کاهد. از جنبه دیگر، حتی اگر مرگ صمد بهرنگی را از لیست جنایاتی که ساواک در

حق مردم ایران مرتکب شده حذف کنیم، امروز مدارک و شواهد عینی دال بر جنایتکار بودن ساواک آنقدر وسیع و پر برگ است که با این حذف، تغییری در ماهیت امر بوجود نمی‌آید و رسوایی‌ها و داغ ننگ حک شده بر پیشانی رژیم شاهنشاه عاری از مهر (۳) کم رنگ‌تر نمی‌گردد. بنابراین باید دید کوشش در کشف این حقیقت که صمد بهرنگی قربانی "آراز" یا ساواک بوده است از چه اهمیتی برخوردار است؟ برای پاسخ به این سوال باید به عقب برگشت و متوجه شد که اساسا چه وقت در گذشته و به چه منظور یکباره موضوع چگونگی مرگ صمد در مطبوعات ایران مطرح گردید!

بدون مقدمه باید گفت که طراح مساله فوق نشریه به ظاهر مستقل آدینه در سال ۱۳۷۰ بود. بهانه امر نیز مقابله با اظهارات مادر صمد بهرنگی در نشریه گمنامی بود به نام دریچه گفتگو ("غروب ستاره تبریز روایت اسد بهرنگی از زبان مادر" عنوان مطلبی است که در شماره ۲ این نشریه- شهریور ۱۳۷۰، به چاپ رسیده و اظهارات مادر صمد در آن درج شده است.) که طی آن مادر صمد ضمن بازگویی خاطراتی از فرزند دل‌بند خود، افسری که صمد بهرنگی با وی به قره داغ و آراز رفته بود (بدون این که اسم و فامیل آن افسر مطرح شود) را به عنوان مسئول مرگ صمد مورد نفرین قرار داده بود. در این زمان، نشریه آدینه طی نوشته‌هایی که ظاهرا صمد بهرنگی را تجلیل می‌نمود ولی در واقع بطور موزیانه او را می‌کوبید، موضوع مشکوک بودن مرگ صمد را منتفی اعلام نمود. آن اعلام توسط سردبیر وقت آدینه، فرج سرکوهی صورت گرفت که در ضمن در همان نوشته‌ها به نادرست خود را دوست نزدیک صمد بهرنگی خواند. در آن زمان او با استناد به یک نامه که در وصف غلو آمیز آن هر لغتی در چننه داشت به کار برد، دست به ریاکاری

بزرگی زده و این حکم را صادر کرد که مرگ صمد بهرنگی مرگ مشکوکی نبود و احتمال کشته شدن صمد توسط ماموران ساواک را مردود شمرد.

مسئله با توجه به آنچه پیشتر ذکر شد، طرح چگونگی مرگ صمد از آنجا که نه از بار رسوایی‌های ساواک می‌کاست و نه چیزی از محبوبیت صمد بهرنگی کم می‌نمود، بخودی خود دارای اهمیت چندانی نبود. اما منظور واقعی "مقال"های (۴) سرکوهی و آن "نامه" چیز دیگری بود. در طی آن "مقال"ها و "نامه" که نویسنده اش "همان افسر"ی بود که صمد در معیت او به قره داغ و آراز رفته بود، پیشاهنگان کمونیست سال ۵۰، یاران صمد یعنی چریک‌های فدایی خلق مورد این اتهام بیشرمانه قرار گرفتند که گویا نه فقط در موضوع کشته شدن صمد به ساواک مشکوک نبودند (!؟) بلکه گویا کاملاً از بیگناه (!) بودن ساواک مطمئن بودند اما به خاطر بهره برداری سیاسی از مرگ او و یا اگر دقیق‌تر صحبت کنیم به خاطر بده کردن ساواک و قاتل و جنایت کار جلوه دادن آن در بین مردم (آخر نه اینکه در واقعیت چنین نبود و مردم هم آن را نمی‌دانستند!!) "آگاهانه" دروغ گفتند و آل احمد مقاله‌ای نوشت که در طی آن مرگ صمد را مشکوک خواند. توجه کنید در این داستان خود ساخته، جلال آل احمد که حداکثر یک آشنائی و دوستی سطحی وظاهری باصمد داشت، به طور مسخره سخنگوی یاران صمد جلوه داده شده است. درست القای این موضوع (اینکه یاران صمد، چریک‌های فدایی خلق آینده، در مورد مرگ صمد "آگاهانه" "دروغ" گفتند) به خواننده بود که منظور نظر واقعی طراحان و پیش برندگان آن بحث در آدینه را تشکیل می‌داد. موضوعی که تا به امروز نیز ادامه یافته است. باید توجه داشت که آدینه در شرایطی تحت پوشش توضیح چگونگی مرگ صمد به کار توطئه‌گری در مورد چریک‌های فدایی خلق مشغول بود که خواندن

کتاب‌های صمد بهرنگی کماکان جرم محسوب می‌شد. چاپ آزادانه آثار او میسر نبود و هیچ کتابفروشی جرات قرار دادن کتاب‌های او در پشت ویترین را به خود نمی‌داد (۵). شرایطی بود که فضای وحشت و ترس و رعب ناشی از آن جنایت بیسابقه (آتش زدن زندان‌ها و قتل عام وحشیانه زندانیان سیاسی در تابستان ۶۷) به تازگی سایه سیاه خود را بر جامعه گسترده بود. شرایط خفقان باری که می‌شد در آن چهره خورشید را نیز موقتاً با ابرهای سیاهی قیراندود نمود، حقایق را پوشاند و واقعیت‌ها را ۱۸۰ درجه چرخاند و وارونه جلوه داد.

امروز وقتی به شرایط سال‌های ۷۰، به اولین دوره ریاست جمهوری رفسنجانی بر می‌گردیم، می‌بینیم که در آن زمان در حالیکه از یک طرف کوشش می‌شد دولت رفسنجانی برخلاف پیشینیان خود دولتی "معتدل" و "میان‌رو" معرفی شود، (در شرایطی که موضوع سرمایه‌گذاری‌های خارجی برای بازسازی خرابی‌های جنگ مطرح بود چنین تلاشی نه فقط از جانب دستگاه‌های تبلیغاتی رژیم، بلکه شدیدتر از آن از طرف رسانه‌های غربی انجام می‌شد) درست در همان زمان، این دولت، دست اندر کار پیشبرد طرح‌های توطئه گرانه چندی بر علیه توده‌ها و منافع آنان بود. از یک طرف کوشش می‌شد که بعضی نشریات از جمله آدینه، نشریاتی مستقل که وزارت اطلاعات و امنیت رژیم (ساواک جمهوری اسلامی) دخل و تصرفی در آن‌ها ندارد جلوگیر شوند و به همین منظور هم به طور واقعی فرصت و امکانی برای درج بعضی مطالب روشن گرانه و مترقی بوجود آمده بود و از طرف دیگر همین نشریات ظرفی برای اشاعه آشکار یا غیر آشکار و موزیانه ایده‌های ارتجاعی و ضد کمونیستی در شرایطی بودند که رژیم، مقابله ایدئولوژیک با نظرات انقلابی و کمونیستی مطرح در جامعه را بسیار الزامی تلقی می‌نمود. در حقیقت، مطرح بودن چنین

الزام و ضرورتی بود که دست اندرکاران را بر آن داشته بود که در کنار مقاله‌ها و نوشته‌هایی که منظور نظر رژیم را برآورده می‌کردند، مانع از آن نشوند تا بعضی مطالب خوب و حتی ارزشمند نیز در چنان مجلاتی به چاپ برسد. از یک طرف انسان‌های مترقی و آزاده‌ای چون شاملو امکان یافته بودند تا با هر خود سانسوری هم که شده مطالب خود را در نشریه‌ای چون آدینه به چاپ برسانند، از طرف دیگر درست در همان زمان دولت رفسنجانی علاوه بر بکارگیری همه ابزارهای سرکوب برای اعمال یک دیکتاتوری لجام گسیخته در جامعه، با اجرای طرح‌های توطئه گرانه و مخفی به قتل روشنفکران چپ و انسان‌های مبارز و مترقی یا حتی آن‌هایی که با موضع غیرانقلابی و غیر خلقی با رژیم مخالفت می‌کردند، اقدام می‌نمود (۶) (همان قتل‌هایی که بعدها در تداوم خود به عنوان قتل‌های زنجیره‌ای معروف شدند و با آشکار شدن ماهیت سازمان دهندگان، وزارت اطلاعات مجبور به اعتراف به آن‌ها شد). در چنین اوضاعی درج نوشته‌هایی در مورد مرگ نامعلوم صمد کاملاً با مسما بود. دولت رفسنجانی در حالیکه علاوه بر خذف فیزیکی روشنفکران مترقی، ارباب جامعه روشنفکری را تعقیب می‌نمود با القای این امر به مردم که ساواک در کشتن صمد بهرنگی نقش نداشته و مشکوک بودن مرگ او را کمونیست‌ها به دروغ در جامعه پخش کرده‌اند، پیشاپیش در رابطه با قتل‌هایی که خود مرتکب می‌شد در نزد قشرهای بی‌خبر و نا آگاه برای خود مصونیت ایجاد می‌کرد؛ در عین حال ظاهراً تجلیل از صمد بهرنگی و ذکر "آزادانه" نام چریک‌های فدایی چون بهروز دهقانی، کاظم سعادت، علی رضا نابدل، مناف فلکی و امیر پرویز پویان (این‌ها همه از مبارزین پر آوازه دوره شاه می‌باشند که خونشان را بی دریغ تقدیم راه رهایی کارگران و توده‌های دربند ایران نمودند) در آدینه برای خواننده

بی خبر، این پیام را داشت که بلی گویا این راست است: در دولت رفسنجانی مطبوعات مثل سابق نیستند و جامعه دارد به تدریج دموکراتیزه می‌شود.

کوشش در غیر مشکوک جلوه دادن مرگ صمد و پاک کردن رد ساواک از این قضیه و سپس بستن تهمت و افترا به یاران صمد، در چنین اوضاعی صورت گرفت. عمده‌تر و مهم‌تر از همه، در آن شرایط، رژیم با اشراف به گرایش شدید جوانان به مبارزه مسلحانه و سبیل‌های کمونیستی و انقلابی این مبارزه یعنی چریک‌های فدایی خلق، خود را شدیداً نیازمند آن می‌دید که در کنار روش‌های سرکوب از شیوه‌های دیگری نیز برای جلوگیری از کشانده شدن جوانان به یک مبارزه جدی و همچنین ممانعت از پای گیری یک سازمان انقلابی کمونیستی در جامعه سود جوید. مقابله ایدئولوژیک با ایده‌های انقلابی و مترقی، تخطئه شخصیت‌های انقلابی و کمونیست و اشاعه دروغ و تهمت در مورد آنان از جمله روش‌هایی بود که در این دوره توسط جیره خواران رژیم سازماندهی و به پیش برده می‌شد که تا به امروز نیز ادامه دارد. (۷) تنها نگاهی به نامه آن افسر که تحت عنوان " قصه راز کشنده ارس" در آدینه شماره ۶۷ (بهمن ماه ۱۳۷۰) چاپ شده هدف فوق‌الذکر را به روشنی به نمایش می‌گذارد و نشان می‌دهد که گردانندگان پشت پرده آدینه از چاپ چنان نامه‌ای چه اهداف پلیدی را تعقیب می‌نمودند. البته باید توجه کرد که پیش برندگان این حوزه از کار رژیم (مقابله ایدئولوژیک با ایده‌های انقلابی و مترقی)، کسانی که در چهار چوب‌های تعیین شده در آن نشریات باصطلاح مستقل مطلب می‌نوشتند، همگی جیره خوار رژیم و مثلاً از اعضای وزارت اطلاعات و امنیت جمهوری اسلامی نبودند. اتفاقاً از آنجا که حوزه مبارزه ایدئولوژیک مطرح بود، نیازی نیز به چنین امری نبود. در این حوزه نه فقط

کار از آن "ناکسانی" ساخته است که "نان آلوده" رژیم را می پذیرند و حاضر می شوند قلم خود را بر علیه حقیقت و راستی به کار گیرند، بلکه افراد نادان و جاه طلب نیز می توانند به خدمت گرفته شوند؛ آن ها که به خاطر منافع حقیری ممکن است در مواردی با بیشعوری تمام، قلم خود را در خدمت ارتجاع و تحقق اهداف پلید او قرار دهند بدون این که حتی خود به عمق آن اهداف کاملاً اشراف داشته باشند. کسانی که شاید هم به سادگی تصور می کنند در سایه تن دادن به سازش های غیر مجاز و غیر اصولی، کارهای بزرگتری را به پیش می برند. بر این اساس، تا آنجا که به آن "مقال" ها بر می گردد آن ها را باید در چنین چهارچوب هایی مورد بررسی قرار داد. در هر حال چاپ آن نوشته ها در رابطه با صمد بهرنگی در نشریه آدینه در آن زمان کاملاً با هدفی که رژیم برای تخطئه چریک های فدایی خلق و شیوه مبارزه آنان دنبال می کرد منطبق بود و در خدمت آن قرار داشت.

دور جدید اشاعه دروغ و قلب حقایق در رابطه با مبارزه و مبارزین بزرگ سال های ۵۰ که تحت نام محبوب صمد بهرنگی و به بهانه توضیح چگونگی مرگ او آغاز شده، هر هدف جدیدی را نیز تعقیب کند، عمدتاً در خدمت تحکیم موضع آن "مقال" ها و "نامه" آن افسر قرار دارد. چرا که متأسفانه آن نوشتجات حداقل در زمینه گمراه ساختن اذهان در رابطه با مرگ صمد بهرنگی چندان غیر موفق نبودند. به گونه ای که امروز بدخواهان از آن به عنوان "فاکت" بر علیه کمونیست ها که گویا حقیقتی را از مردم پنهان ساخته اند، استفاده می کنند. در دور جدید، کوشش ها عمدتاً مصروف خنثی کردن مطالب کتاب "برادرم صمد بهرنگی، روایت زندگی و مرگ او" گشته است. در این کتاب نه فقط شواهد جدیدی دال بر مشکوک بودن مرگ صمد بهرنگی ارائه

گشته بلکه نویسنده (اسد بهرنگی) این مطلب روشنگرانه را نیز در رابطه با آن "مقال"ها و "نامه" مطرح نموده است که چطور گردانندگان نشریه آدینه در آن زمان از درج پاسخ او به آن "مقال"ها و "نامه" در آدینه خودداری نمودند و چطور تلاش‌های او برای رساندن حرف‌های خود به مردم که مغایر با اظهارات آن نوشتجات بود در آن زمان به نتیجه‌ای نرسید (که البته با توجه به توضیح فوق‌الذکر طبیعی هم بود که چنین شود). (۸)

به طور کلی باید دانست که نام و آوازه صمد بهرنگی از مدت‌ها پیش به موضوعی تبدیل شده است که نیروهای راست (این‌ها هر ماسکی به چهره خود بزنند بالاخره خدمت گزار طبقات استثمارگر و مبلغ ایده‌های ارتجاعی آنان در جامعه می‌باشند). در رابطه با آن به مبارزه بر علیه افکار مترقی و انقلابی در جامعه ما پرداخته و به جنگ کمونیسم و کمونیست‌ها می‌روند. این فصل جدید در برخورد به صمد بهرنگی همان طور که اشاره شد به سال ۱۳۷۰ بر می‌گردد و "افتخار" (در کژدیسه‌های خود ساخته "تاریخی"، از چنین دغلبازی‌هایی به عنوان "افتخار" یاد می‌شود!!) پیشگامی در آن با فرج سرکوهی است که در آن زمان سردبیر مجله آدینه بود. در طول سال‌های ۷۰ نیروهای راست که بعضاً حتی همچون سرکوهی در گذشته نیز ماسک باصطلاح چپ بر چهره نداشتند و علناً و آشکارا به دفاع از فرهنگ و ایدئولوژی منحنی رژیم جمهوری اسلامی می‌پرداختند، در شرایط سیطره اختناق وحشتناک دوره رفسنجانی، یک طرفه (چرا که دیگران به دلیل فقدان آزادی بیان و فضای رعب و وحشت حاکم، به سکوت واداشته شده و فریادشان در گلو خفه میشد) برطبل تبلیغات بر علیه صمد بهرنگی یعنی به واقع بر علیه حقیقت و راستی کوبیدند. قصه دروغ خودساخته در رابطه با مرگ صمد بهرنگی را بارها و بارها تکرار

کردند و آن را دستمایه حمله به مبارزه چریک‌های فدایی خلق قرار دادند. (۹) اگر در گذشته این نیروهای چپ و مترقی بودند که با نقد کتاب‌های صمد می‌کوشیدند ایده‌های با ارزش و خلاق نهفته در آن‌ها را با برجستگی در مقابل دید خواننده قرار دهند، در سال‌های ۷۰ راست‌ها که گویا بیشتر غافله را باخته و فرصت برخورد نداشته‌اند، به تکاپو افتاده و کوشیدند به طریقی و از جمله با نقد کتاب‌های او، صمد را به گونه‌ای که واقعا نبود به خواننده بشناسانند. (۱۰) برای اساس رژیم جمهوری اسلامی (بخش باصطلاح فرهنگ و هنر وزارت اطلاعات و امنیت کشور) مبارزه ایدئولوژیک را یکی از شیوه‌های مؤثر برای مقابله با ایده‌هایی تشخیص داده است که خواه ناخواه از نام صمد بهرنگی تفکیک ناپذیر است. مبارزه‌ای که همانطور که تاکید شد پیشبرندگان صرفا وابستگان به بخش "فرهنگی" رژیم جمهوری اسلامی نیستند، بلکه هر فردی با مواضع راست که حتی ممکن است از زاویه‌ای و به دلیلی مخالف رژیم هم باشد، می‌تواند نقشی در آن ایفا کند.

هدف نوشته حاضر اساسا مقابله با آن تلاش‌های ارتجاعی است که کوشیده و می‌کوشند با دست آویز قرار دادن چگونگی مرگ صمد بهرنگی و حقیقت جلوه دادن افترائی که در این رابطه به یاران صمد می‌زنند، به اعتبار چریک‌های فدایی خلق و بطور کلی کمونیسم در ایران ضربه وارد نمایند. در عین حال خواهیم کوشید با در اختیار گذاشتن دانسته‌های خود در مورد مرگ صمد و ارائه فاکت‌هایی چند در این رابطه و ذکر بعضی خاطرات گذشته، به روشن شدن ذهن جامعه روشنفکری و همه مردم ایران در این زمینه یاری رسانم. امیدوارم با کمک به آشکار شدن هرچه بیشتر حقیقت که همیشه و

"راز" مرگ صمد...

همواره در خدمت رشد جنبش انقلابی کارگران و زحمتکشان قرار دارد، بتوانم
خدمتی به مردم عزیز و در بند خود بکنم.

دشمن هه له ده صمدی قارشیدا گورور (۱۱)

(دشمن هنوز هم می‌بیند که صمد در مقابل اوست)

به درستی گفته شده است که صمد بهرنگی نویسنده توانمند کودکان و نوجوانان است (هر چند محتوای داستان‌های او به گونه‌ای است که افراد در هر سن و سالی می‌توانند از آن بهره مند شوند). نویسنده‌ای که به اعتراف و تاکید اغلب نویسندگان و روشنفکران متعهد و مترقی ایران، انقلابی در ادبیات کودکان بوجود آورد. ذکر این واقعیت، اما برای معرفی و شناساندن صمد بهرنگی ناکافی است. از صمد بهرنگی نمی‌توان صرفاً به عنوان نویسنده کودکان و نوجوانان اسم برد. او در ضمن صرفاً به عنوان نویسنده‌ای مطرح نیست که قادر بود دشوارترین مفاهیم اقتصادی، سیاسی و فلسفی را با زبانی ساده و دقیق توضیح دهد (همانطور که به ویژه مجموعه مقالات به جا مانده از وی نشان می‌دهند). صمد بهرنگی در درجه اول یک انسان کمونیست بود که در تمام طول زندگیش بر علیه ظلم و استثمار و جهل و نادانی مبارزه کرد. او تمام خلاقیت‌هایش را در خدمت ایجاد جامعه‌ای آزاد و زیبا و انسانی که کار در جهت تحقق آن هدف بزرگ زندگیش بود، قرار داد. عشق به کارگران و زحمتکشان و کینه به دشمنان توده‌ها در آثار صمد بهرنگی موج می‌زند، این‌ها همه یک پارچه رمز آنست که چرا مهر او تا به امروز در دل ستمدیدگان نشسته است. زندگی، آثار و مرگ او بر چند نسل از جوانان ما چنان تاثیر انقلابی گسترده‌ای به جا گذاشته است که نمی‌توان او را به طور ساده صرفاً یک نویسنده معرفی نمود و شناساند. صمد بهرنگی امروز در جامعه ما به یک اسطوره انقلابی تبدیل شده

است، اسطوره‌ای که حدیثش در اعماق جریان دارد که هر دم فراز جدیدی می‌یابد و باز از نو فرا می‌روید. اسطوره البته در بین توده‌های مردم، در بین کارگران و زحمتکشان و در بین نیروهای آگاه و مبارز جامعه. اما در جامعه طبقاتی چه در دوره شاه و چه امروز، صمد برای دشمنان توده‌ها و بطور کلی برای نیروهای راست، همان طور که باید انتظار داشت عنصر مخرب به شمار رفته است.

اما ببینیم (هرچند به اختصار) که چرا در دوره جمهوری اسلامی صمد بهرنگی به موضوع برخورد نیروهای راست تبدیل شده است. برای فهم این موضوع باید به گذشته برگشت.

من اولین بار در کمیته شهربانی (سال ۵۰)، آن هنگام که تازه در چنگال ماموران ساواک رژیم شاه گرفتار آمده بودم، این را به عینه دیدم که صمد همانقدر که در قلب انسان‌های محروم و زحمتکش و کارگر جای دارد، همانقدر که برای روشنفکران مبارز و آگاه، محبوب و عزیز است، به همان اندازه نیز مورد خشم و غضب دشمن است و چهره‌ای خطرناک برای وی بشمار می‌رود. تا آن زمان هیچکس را ندیده بودم که صمد را بشناسد و نام او را جز با عشق و محبت و احترام به زبان آورد. (در آن زمان که مرا مرتب به اتاق بازجویی می‌بردند، یک بار نشریه آرش شماره ۱۸ (ویژه صمد بهرنگی) روی میز بود. خطائی، بازجوی شهربانی پیش من آن را ورق زد و حرفهائی در مورد آن زده شد. مطمئناً آن‌ها به صمد فحش دادند چون در این صورت من حتماً برخورد می‌کردم و وضع دیگری پیش می‌آمد. امروز حرفه‌ای او و بازجوهای دیگر را به یاد نمی‌آورم. اما این را کاملاً به یاد دارم که برخورد آن‌ها با صمد دشمنانه بود که من یک مرتبه جا خوردم - انگار که همه می‌بایست

از صمد با ابراز عشق و دوستی صحبت کنند- البته زود متوجه شدم که برخورد آن‌ها "طبیعی" است. صمد در بین دشمنان مردم جز خشم و نفرت نمی‌تواند احساس دیگری بوجود آورد) در آن زمان صمد دیگر زنده نبود. اما پاسداران نظم ضدخلقی شاه با دوستان صمد، با هم نسل‌های او و جوانان تازه پای آن دوره مواجه بودند که صمد در قلب آن‌ها جای داشت. با کسانی که "از صداقت و عشق آتشین صمد" الهام گرفته بودند (اشاره به شعراوختای، نابدل: "اونون صداقتی جان وئریر بیزه - الولی عشقیندن الهام آلیریق"). به واقع دشمن در وجود این نیروها که با قاطعیت به نبرد با او و هرچه زشتی و ناپاکی است برخاسته بودند، صمد را در مقابل خود می‌دید؛ و تازه این آغاز کار بود. نیروهای ساواک بعداً با نسلی از جوانان روبرو شدند که در درجه اول، این کتاب‌های صمد بود که آن‌ها را انقلابی پرورش داده بود(۱۲)؛ با نسلی از جوانان که بسیارشان در شرایط شکوفایی و رشد جنبش مسلحانه در جامعه عملاً به صحنه مبارزه انقلابی با رژیم شاه کشیده می‌شدند. ساواک این واقعیت‌ها را می‌دید و همچون مار زخم خورده‌ای به خود می‌پیچید بدون آنکه کاری جز ممنوع کردن کتاب‌های او از دستش برآید و یا سراسیمه هر خواننده کتاب صمد را رزمنده‌ای بالفعل و در نتیجه "مجرم" به حساب آورده، بازداشتش کند، به زندان بیا فکند و غیره(۱۳)

اوضاع اما در رژیم جمهوری اسلامی در رابطه با صمد به گونه دیگری است. نیروهای امنیتی و اطلاعاتی جمهوری اسلامی در برخورد به صمد بهرنگی نمی‌توانستند به شیوه همپالگی‌های ساواکی خود رفتار نمایند. کتاب‌های صمد در دوره شاه علیرغم سلطه اختناق و سانسور بارها و بارها به چاپ رسیده و نه فقط در میان روشنفکران و اقشار تحصیل کرده دست به دست

گشته بود، بلکه به خانه هرکارگر و دهقان آگاه نیز راه یافته بود. به واقع آن زمان درخانه هیچ فرد آگاه و مبارز و ضد رژیم نبود که کتاب‌های صمد بهرنگی در آن جا یافت نشود. علاوه بر این در جریان تظاهرات عظیم میلیونی توده‌ها در سال ۵۷، در حالیکه عکس صمد توسط مردم به صورت پلاکارد مبارزه برعلیه رژیم شاه حمل می‌شد و شعار "صمد معلم ماست، راه صمد راه ماست" در همه جا طنین انداز بود، کتاب‌های او نیز در سطح میلیونی در میان مردم پخش گردید. کتاب‌هایی که نشانگر فدایی بودن بهرنگی بود.

نام صمد بهرنگی به درستی با نام فدایی عجین شده بود. نامی که در حقیقت در صدر شجره چریک‌های فدائی خلق قرار دارد. (۱۴) او دوست، رفیق، همکار، هم فکر، هم قلم و هم‌رزم چریک فدایی خلق رفیق کبیر بهروز دهقانی بود. وجود او (و وجود این دو) از رفیق دیرینه هم راز و هم رزمشان چریک فدائی خلق، کاظم سعادت‌ی فدایی ناپذیر بود. همچنین صمد با دیگر رفقای فدایی از جمله علی رضا نابدل، مناف فلکی، محمد تقی زاده، اصغر عرب هریسی و... پیوندهای ناگسستنی داشت. صمد هرآنجا بود که سازمان چریک‌های فدایی خلق حضور داشت و واقعیت این است که در مقطع قیام مردم در سال ۵۷، این سازمان به اعتبار سال‌ها مبارزه خونین با رژیم شاه و به اعتبار صمیمیت و صداقت انقلابی رزمندگان با چنان اقبال وسیع توده‌ها مواجه بود که در سراسر ایران از شهرهای کوچک و بزرگ گرفته تا روستاهای دور افتاده حضور داشت و مورد تأیید و پشتیبانی بود. بنابراین صمد در سراسر ایران به عنوان یکی از سمبل‌های صدیق و صمیمی چریک‌های فدایی خلق شناخته می‌شد. همین واقعیت در ضمن خود نشانگر آن بود که چه پیوند عمیقی

چگونه ارتجاع، مرگ مشکوک صمد را دستاویز حمله به یاران او قرار داده است

بین هم صمد و هم یاران چریک فدائی‌اش با مردم وجود دارد، درست بر خلاف ادعای فرصت طلبانی که خط مشی چریک‌ها را "جدا از توده" قلمداد می‌نمودند.

به این ترتیب در دوره جمهوری اسلامی، دشمن با صمدی روبرو بوده و هست که در مقیاسی بسیار گسترده تر از زمان شاه در میان مردم مطرح می‌باشد. با صمدی که نامش با نام فدایی و شیوه مبارزه آنان (مبارزه مسلحانه) عجین شده و مهرش هنوز در دل میلیون‌ها تن از ستمدیدگان جامعه جای دارد. از این رو مبارزه دشمن با صمد بهرنگی در این دوره دیگر مبارزه صرف با شخص او نیست. مبارزه برعلیه فدایی، برعلیه کمونیسم و کمونیست‌هاست. برعلیه شیوه مبارزه مسلحانه (یا آنطور که امروزه بطور پوشیده از آن اسم می‌برند، "خشونت"؛ بلی مبارزه برعلیه به کارگیری "خشونت" برعلیه جمهوری اسلامی است. (۱۵)

"راز" مرگ صمد...

نشریه آدینه، طراح یک دروغ بزرگ!

در سال ۱۳۷۰ در نشریه آدینه (شماره ۶۷) نامه‌ای به چاپ می‌رسد تحت عنوان "قصه راز کشنده ارس" با امضاء حمزه فلاحتی. در این نامه صاحب امضاء خود را "همان افسر" می‌نامد که در شهریور ۱۳۴۷ در قتلگاه صمد بهرنگی یعنی رودخانه آراز همراه وی بوده است.

این نامه از طرف سردبیر آن دوره آدینه، فرج سرکوهی، "یکی از اسناد دست اول مهم تاریخ معاصر" (به چیده شدن کلمات دهان پرکن در کنار یکدیگر توجه کنید) نامیده می‌شود که گویا "کژدیسه‌ها" و دروغ‌های تاریخی (!!)) را کنار زده و "موقعیت‌های راستین را آشکار می‌کند". (این‌ها را وی در مقاله "در آینه کژدیسه تاریخ" که پیش در آمدی بر نامه فوق‌الذکر است، نوشته است). خلاصه، سردبیر آدینه برای اینکه مطالب "قصه راز کشنده ارس" کاملاً به خورد خوانندگان داده شود، همه استعداد خود را در دروغ‌پردازی و اغراق گویی به کار می‌گیرد. او نامه آن افسر را نامه "ساده و صمیمی" توصیف می‌کند که از نظر سرکوهی "فراتر از صمد بهرنگی و حکایت و افسانه" اوست. از "شکوه‌مندی سکوت فلاحتی"، از "قاطع و مدلل" بودن. (تاکید از من است، خواهیم دید که واقعا چقدر دلیل و استدلال در آن نامه وجود دارد!) نامه او سخن می‌گوید که "چنان عبرت آمیز است که آدمی به لرزه در می‌آید." و "دیگر هیچ سخنی نمی‌ماند". مطمئناً تا همین جا نیز آشکار است که سرکوهی با کاربرد چه روش و کلماتی می‌کوشد کنج‌کاوی خواننده را نسبت به آن نامه جلب کند. "موقعیت تراژیک و تکان دهنده" ... "روایتی که دو دهه، تمامی روشنفکران و سیاسیون کشور- جز گروهی انگشت شمار، آن را ساختند و پرداختند و باور

کردند". آل احمد که از صمد شهیدی پرداخت و... اینها را سرکوهی به عنوان یک مقدمه و پیش درآمد بر نامه حمزه فلاحتی (!) که البته اصل اسم، حمزه فراهتی است، می‌نویسد. (معلوم نیست که جناب سرکوهی چطور به خود اجازه داده است که یک سند "دست اول مهم تاریخ معاصر" را با اسم قلابی به خواننده ارائه کند؟! باید گفت در واقع "سند" خود قلابی است. پس سند قلابی با اسم قلابی هماهنگی دارد. جای شکایت نیست.) ولی تنها در این "پیش درآمد" نیست که جهت آماده سازی ذهن خواننده برای پذیرش حرف‌های بی مقدار و رسوای فراهتی تلاش شده است. برای بر آورده کردن این منظور، سرکوهی از چند شماره قبل دست به کار شده و مقاله "روزهای باران در تبریز" را می‌نویسد (آدینه شماره ۶۲ و ۶۳ مهرماه ۱۳۷۰) و در آن بدون آنکه خواننده مطلع باشد که در چند شماره بعد (آدینه شماره ۶۷) نامه فراهتی تحت عنوان "قصه راز کشنده ارس" درج خواهد شد، با تأیید دروغ‌های آن نامه دست به زمینه سازی برای قبولاندن حرف‌های نامه به خواننده می‌زند (فرج سرکوهی خود در "در آینه کژدیسه تاریخ" اعتراف می‌کند که نامه فراهتی پیش از "روزهای باران در تبریز" نوشته شده است. البته او بعدها هنگام چاپ مقاله مزبور در خارج از کشور در کتاب "شب درد مند آرزومندی"، کلمه "پیش" را به "پس" تبدیل کرده است.)

در مقاله فوق‌الذکر سرکوهی در قالب ظاهراً تجلیل از صمد بهرنگی می‌کوشد آگاهانه چند دروغ را به خواننده حقنه کند. از جمله اینکه گویا اگر در مورد مرگ صمد بهرنگی شک و تردید وجود داشته است که حکومت او را در "ارس" غرق کرده این را مقاله آل احمد مندرج در شماره ۱۸ آرش که حدود سه - چهار ماه بعد از مرگ صمد منتشر شد (آذرماه ۱۳۴۷) بوجود آورده است و

اینکه فرج سرکوهی می‌دانسته است که آل احمد "به دروغی آگاهانه از او شهیدی پرداخت". دوم اینکه گویا نه فقط فرج سرکوهی شخصا از "دروغ آگاهانه آل احمد" مطلع بوده بلکه "ما" (از قول سرکوهی افراد محفلی که گرداگرد به قول او "مثلت" صمد و بهروز و کاظم جمع بودند) نیز این را می‌دانستیم: "در آن محفل، کسان دیگری انگشت شمار می‌دانستند که نه آن همراه صمد- که دوست صمد بود- قاتل است و نه ساواک. صمد غرق شده بود"، ولی گویا به خاطر اینکه "نسل ما و نسل آل احمد به شهیدان تازه، به قهرمانان مقاومت نیاز داشتیم"، بطور "مصلحتی" دروغ گفتیم و با کتمان "حقیقت" صمد را همان "قهرمان حماسی" که بدان نیاز داشتیم، جا زدیم: "آل احمد با دستمایه آنچه که در صمد بود- و نادر بود- اسطوره‌ای برآورد برای پاسخ به این نیاز"(۱۶).

وقتی اطمینان حاصل می‌شود که این دروغ‌های کثیف و شرم آور در قالب "منطقی" و "زیبا" به خورد خواننده داده شده در چند شماره بعد در "در آینه کژدیسه تاریخ"، مشخصا اسامی رفقا بهروز دهقانی، کاظم سعادت و علیرضا نابدل ذکر می‌شوند که گویا مانند سرکوهی "واقعیت را می‌دانستند"(!!؟)، دکتر ساعدی و آل احمد هم "دقیقا از ماجرا بدانسان که واقعا رخ داده بود، اطلاع کامل داشتند". (تاکیدات از من است برای جلب توجه خواننده به در واقع تاکیدات خود سرکوهی). اما راستی او از کجا این همه با قاطعیت مطمئن است که دوستان صمد "دقیقا" می‌دانستند که "ماجرا"، "واقعا" به چه سان اتفاق افتاده است؟! از کجا اطمینان حاصل کرده است که آن‌ها اطلاع "کامل" داشتند؟ این واژه‌های دقیقاً، واقعا و کامل بر مبنای چه واقعیات و استدلالی مطرح می‌شوند؟ آخر در آراز در پیش صمد جز آن افسر یعنی حمزه

فراہتی کس دیگری حضور نداشت. و آن دوستان، "ماجرا" را هم جز از زبان او نمی‌توانستند بشنوند! دوستان صمد چطور می‌توانستند مطمئن شوند که ماجرا دقیقاً، واقعا و به طور کامل به همان صورتی اتفاق افتاده است که حمزه فراہتی تعریف می‌کند؟! آنهم با توجه به رفتارهای سوال برانگیز فراہتی بعد از مرگ صمد که شرحش خواهد آمد. آن هم با توجه به این واقعیت که برخلاف ادعای مغرضانه‌ای که می‌کوشد او را "یکی از نزدیکترین یاران صمد" جا زند، آشنایی یا به اصطلاح دوستی حمزه فراہتی با صمد و یارانش حداکثر به دیدار در کوه یا در کتابفروشی شمس (پاتوق صمد و بهروز و کاظم و دیگر دوستان) محدود بود. من در صفحات بعد توضیح خواهم داد که اصلاً خود فرج سرکوهی دوستی خاصی با صمد بهرنگی و بهروز دهقانی نداشت که حال، هم خود را جزء آن به اصطلاح "انگشت شمارها" معرفی می‌کند که گویا همه چیز را می‌دانسته است و هم حمزه فراہتی را به عنوان "یکی از نزدیکترین یاران صمد" جا می‌زند (از روباه پرسیدند شاهدت کو، دمش را نشان داد و گفت اینه هاش!) اتفاقاً موضوعاتی که او در "مقال"های خود عرضه کرده است، آشکارا بیانگر بی‌اطلاعی کامل او از رخدادها و مسائلی است که در زمان مرگ صمد در تبریز جریان داشتند و از آنها نه این که فقط یک تعداد "انگشت شمار" بلکه همه دوستان و آشنایان صمد که در آن موقع در تبریز بودند، اطلاع داشتند. ثانیاً مقاله مورد بحث سرکوهی (مقاله آل احمد مندرج در شماره ۱۸ آرش) درست متضاد با اظهار نظرهای گمراه کننده وی تماماً می‌کوشد شک خانواده و دوستان نزدیک صمد در مورد این که ساواک در قتل صمد بهرنگی دست داشته است را زایل ساخته و ساواک را از این قتل میرا سازد. فعلاً باید گفت سرکوهی با بافتن جعلیات و دروغ‌های شاخدار برای خلق داستان کذایی خود، نشان می‌دهد که به

راستی حراف زیر دستی است. او در آن "مقال"ها بدون اینکه در برخورد اول به ذوق کسی بخورد پاکترین و صادق‌ترین انقلابیون ما را به طور موزیانه دروغگو و فریبکار معرفی می‌کند. او، با پیش کشیدن بحث‌های سفسطه آمیزی در رابطه با "نیاز زمان" و "ضرورت‌های تاریخی" کسانی را به کتمان حقیقت از توده‌ها متهم می‌کند که با ریختن خون خویش و تحمل طاقت فرساترین شکنجه‌ها، تماما کوشیدند حقایق را برای توده‌ها آشکار سازند. (دلیل قهرمان و حماسه ساز خوانده شدن آن‌ها از طرف توده‌ها هم همین است). سرکوهی احتمالا می‌دانست که در هیچ کجا ضرورت‌های تاریخی و نیاز زمان با صحنه سازی و کتمان حقیقت و فریب مردم پاسخ نگرفته‌اند که در ایران چنین شود. اما چه کند گویا "نیاز زمان" از او می‌طلبید که خلاف دانسته‌هایش بنویسد!

به طور کلی، آن چه در آدینه آمده است نشان می‌دهد که توضیح چگونگی مرگ صمد تنها بهانه‌ای است برای تهمت زدن و افترا بستن به چریک‌های فدایی خلق و براین پایه تحریف ایده‌ها و دیدگاه‌های آن انقلابیون حقیقت جو. این امر با آشکاری و وقاحت هرچه بیشتری در نامه حمزه فراهتی "قصه راز کشنده ارس" دنبال شده است.

"راز" مرگ صمد...

افشای دروغ‌های حمزه فراهتی در "قصه راز کشنده ارس"

حرف ظاهری (ونه قصد واقعی) "قصه راز کشنده ارس" همان است که پیشاپیش سرکوهی در آن دو "مقال" در موردش شهادت (!) داد و برای اینکه خواننده حرف‌هایش را درست بپذیرد تاکید کرد که "دیگر هیچ سخنی نمی‌ماند". اما اگر سرکوهی در قالب ظاهر را تجلیل از صمد بهرنگی حرف‌هایش را می‌زند، فراهتی در نوشته‌اش نمی‌تواند کینه خود نسبت به صمد بهرنگی را پوشیده نگه دارد. او بهرنگی را روشنفکر دست و پا چلفتی‌ای معرفی می‌کند که فقط بلد بوده است کتاب بخواند و کتاب بنویسد. گویا از نوع روشنفکرانی که فقط خوب حرف می‌زنند ولی به قول معروف دماغشان را هم نمی‌توانند خودشان پاک کنند. صمد گویا از نوع این روشنفکران بوده (۱۷) چون از نظر حمزه فلاحی قلابی آدینه (یا حمزه فراهتی اصلی) غرضه آن را نداشته است که حتی ده ثانیه خود را روی آب نگه دارد ("بیش از ده ثانیه روی آب نماند... نمی‌توانست بیش از ۱۰ ثانیه روی آب بماند و زندگی خود و دیگران را بر باد میداد") البته باید دانست که فرد مذکور این سخن را صرفاً برای کوبیدن صمد بهرنگی نمی‌گوید، بلکه هدف اصلی وی بی اعتبار کردن چهره فدایی در میان نسل جوان یا به قول وی "جوانان خوشبخت امروز" است.

اینطور ادعا می‌کند که چریک‌های فدایی خلق از دو دسته تشکیل شده بودند. یک دسته "عمری در ورزش و تمرین سپری کرده" بودند (لابد منظورش تیپهایی مثل رفیق حمید اشرف است که به ورزشکار بودن و فرزند و چابک بودن شهره بود) افراد این دسته گویا فقط هیکل خود را می‌ساختند و با مغز خود و با

کتاب سرو کاری نداشتند و تنها کارهای عملی بلد بودند. دسته دوم (تیپهایی مثل صمد بهرنگی) بودند که عمرش را در "کتاب و کتابخانه" سپری کرده بود. "اولی با خواندن یکی دو جزوه استالین‌تر از استالین می‌شد و زندگی خود و دیگران را بر باد می‌داد و دومی نمی‌توانست بیش از ۱۰ ثانیه روی آب بماند و زندگی خود و دیگران را بر باد می‌داد".

بلی، نامه حمزه فلاحتی قلابی (حمزه فراهتی) به مثابه "یکی از اسناد دست اول مهم تاریخ معاصر" (آنطور که سرکوهی نامید) خیلی خوب پرده از امیال واقعی گردانندگان پشت پرده آدینه بر می‌دارد و با آشکاری هرچه بیشتری نشان می‌دهد که هدف از آن "مقال"‌ها و "نامه" نه توضیح مرگ صمد بهرنگی بلکه مشوب کردن اذهان در رابطه با مبارزه مسلحانه چریک‌های فدایی خلق بوده است. و به عبارت روشنتر، آدینه از طریق کوشش در خط بطلان کشیدن به یک دوره درخشان از تاریخ مبارزاتی مردم ایران، باز داشتن جوانان از مبارزه قاطع و متشکل با رژیم جمهوری اسلامی را تعقیب می‌نمود. فلاحتی قلابی آدینه (فراهتی اصلی) از همان ابتدای نامه معلوم می‌کند که این نسل جوان ایران است که مورد توجه است. به عبارت دیگر مخاطبین اصلی جوانان می‌باشند که وی آن‌ها را "جوانان خوشبخت امروز" می‌نامد. نسلی که "خوشبخت‌تر از نسل ما خواهند بود". نامه در اواسط سال ۱۳۷۰ نوشته شده است. اما جوانان سال ۷۰ را چطور می‌شد جوانان خوشبخت نامید؟ نه فقط بسیاری از آن جوانان در زمان کودکی‌شان شاهد خونریزی‌های جمهوری اسلامی در حملات وحشیانه سال ۶۰ به خانواده‌هایشان بودند بلکه در سال ۷۰ باقیمانده نسلی بشمار می‌رفتند که یا تازه از کشتارگاه‌های جنگ ایران و عراق بازگشته بودند (جوانان مرد) و یا از باقیمانده زنان و مردان جوانی بودند که اثرات مادی

کشتارهای خونین، بمباران شهرها و دیگر فجایع ننگین جنگ، همان جنگی که جمهوری اسلامی در خدمت به اربابان امپریالیستش ۸ سال تمام در تنور آن دمید را هنوز با خود داشتند و صحنه‌های خونین و دیگر دردهای جانکاه جنگ همچون کابوس وحشتناکی هنوز بر جان و ذهنشان سنگینی می‌کرد. بلی صحبت از "بچه‌ها" یا به عبارت دیگر، جوانان است. صحبت از باقیمانده نسل جوانی که از سوی دیگر فاجعه قتل عام وحشیانه زندانیان سیاسی توسط جلادان جمهوری اسلامی را شاهد بوده است. فاجعه خونباری که در سال ۷۰ فقط سه سال از آن می‌گذشت و نسل جوان تجربه‌های هولناکی از آن را در ذهن خود داشت. این نسل، تجربه گورهای دسته جمعی و گورستان‌هایی را با خود حمل می‌کرد که مردگانش را با همان لباس‌های خونینشان در آن‌ها دفن کردند. گورستان‌هایی که به قول شاملو "چندان بی مرز شیار کردند که بازماندگان را هنوز از چشم خونابه روان است".

براستی چرا این جوانان از نظر حمزه فراهتی خوشبخت‌اند و "خوشبخت‌تر" از نسل فراهتی خواهند بود؟ آیا صرفنظر از آنچه از سر گذرانده‌اند، به این دلیل خوشبخت‌اند که در دوره جمهوری اسلامی از شرایط اقتصادی بهتری بر خوردارند؟ یا شرایط اجتماعی یا فرهنگی این نسل بهتر از دوره فراهتی است یا خواهد بود؟! نه، فلاحی قلابی آدینه یا همان حمزه فراهتی اصلی به این مسایل نمی‌پردازد. بلکه مساله‌ی "بچه‌ها" و موضوع مبارزه کردن آن‌ها (مسئله با رژیم جمهوری اسلامی) مطرح است و حال او به عنوان یکی از "معدود بازماندگان آن دوره" و "عضو نه چندان غیر مؤثر" "سازمان فدائیان" (آخر در آن نامه، فراهتی به دروغ خود را "عضو نه چندان غیرمؤثر" سازمان چریک‌های فدایی خلق- تلویحا در همان ابتدای تشکیل آن - هم جا می‌زند. او

نوشته است: "پس از چند سال که سازمان فدائیان دیگر شکل گرفته بود صمد شهید سازمان شده بود و این در حالی بود که من عضو نه چندان غیر مؤثر این سازمان بودم" پا به جلو گذاشته و می‌خواهد تجارب مبارزاتی‌اش (!؟) را از "آن روزها" در اختیار نسل جوان بگذارد تا آن‌ها بدانند که با رژیم جمهوری اسلامی چه نیاید بکنند. (البته که او نمی‌گوید چه باید بکنند! واضح است مگر نه؟)

اتفاقا فراهتی این را هم آشکار می‌کند که نوشتن "برداشت‌هایش از آن روزها" و به طور کلی نوشتن آن نامه (که با نام بی مسمای "قصه راز کشنده ارس" به خورد خوانندگان آدینه داده شد) را به ابتکار شخصی خود انجام نمی‌دهد. بلکه این کار را بنا به توصیه کسی که ظاهراً نامه فراهتی به عنوان وی نوشته شده و "چندین نفر از دوستان نزدیک"‌اش انجام می‌دهد و گویا به او توصیه شده است که "موقعش" است که او "هم حرف" بزند. اینکه توصیه کنندگان به واقع چه کسانی بودند، بماند (شاید بعداً بتوان ماهیت آن‌ها را هم شناخت). اما آنچه آشکار است، این است که منظور از آن "موقع" همان موقعی بود که بازداشتن جوانان آگاه و مملو از خشم و کینه از مبارزه، برای رژیم جمهوری اسلامی از اهمیت جدی برخوردار بود. بخصوص که شاخک‌های اطلاعاتی رژیم کاملاً متوجه گرایش شدید جوانان به مبارزه قهرآمیز یا به قول آن‌ها "خشونت" علیه رژیم بودند. خطر جدی‌ای که حتماً می‌بایست به مقابله با آن برخیزند و یکی از راه‌های مقابله با این خطر کوشش در زدودن خاطره مبارزات درخشان نسل‌های پیشین در ذهن جوانان است. باید در میان آنان نسبت به انقلابیون مسلح گذشته و بخصوص چریک‌های فدایی خلق ابهام ایجاد کرد و حقایق را مخدوش و تیره و تار ساخت. می‌باید با هر دست آویزی که ممکن

است از جمله در قالب تجلیل و یادآوری نام آن انقلابیون، به قول معروف زیر آب آن‌ها را زد. در اینجا است که معلوم شده است "موقعش هست" که حمزه فراهتی هم حرف بزند و او نیز موقع را درست تشخیص داده و لازم می‌بیند ("نیاز زمان" حکم می‌کند!!) به نوبه خود در مورد مبارزین صدیق و با عظمت گذشته از جمله صمد بهرنگی دروغ به هم بیافد و راجع به مبارزه مسلحانه چریک‌های فدایی خلق ایران خزعبلاتی سرهم کند.

او در نامه خود به "جوانان خوشبخت" روز توضیح می‌دهد که چگونه در آن دوره "برباد رفتن زندگی در دستور روز بود" و چطور جوانان مجبور بودند "شیرین‌ترین لحظات عمرشان را آب در هاون بگویند". آن‌ها "دستور روز" را اجرا می‌کردند (همان که سرکوهی از آن به عنوان "نیاز زمان" و "ضرورت تاریخی"، اسم می‌برد). این "تراژدی" نسل حمزه فلاحی (حمزه فراهتی) بود. "عظمت و بزرگی و احترام جاودانه در این بود که دستور روز با تمام سلول‌های وجود و با تمام ایمان و اعتماد اجرا می‌شد". توجه کنید! دستور روز نابکار باید اجرا می‌شد که همانا آب در هاون کوبیدن بود!! این عبارت برای کسی که کمترین اطلاعی از مفهوم ترمینولوژی‌های مارکسیستی نظیر "ضرورت تاریخی" دارد، چقدر خنده دار و مسخره می‌باشد: دستور روز بود ولی نمی‌بایست اجرا می‌شد. ضرورت تاریخی بود ولی نمی‌بایست به آن پاسخ داده می‌شد و اصلاً تاریخ به اشتباه آن را "دستور روز" و "نیاز زمان" و "ضرورت" کرده بود(!!؟) (۱۸) البته او دیگر نمی‌گوید که اتفاقاً علت همه آن "عظمت و بزرگی و احترام جاودانه" انقلابیون گذشته یعنی همان مبارزین مسلح سال‌های ۵۰ که حتی امروز پس از گذشت سالیان دراز، فراهتی و امثالهم مجبور می‌شوند برای منحرف کردن ذهن جوانان، باز از آن‌ها سخن بگویند و

سعی در خراب کردن چهره آن‌ها بنمایند، این امر بود که آن‌ها با تمام وجود به نیاز توده‌های ستمدیده پاسخ درست دادند و در راه تکامل تاریخ گام برداشتند. رمز عظمت و بزرگی و احترام جاودانه آن انقلابیون درست در همین واقعیت نهفته است که آن‌ها به وظیفه‌ای که تاریخ بر عهده‌اشان نهاده بود، عمل نمودند. خلاصه، نامه قهرمان سکوت فرج سرکوهی که وی آن را نامه‌ای "صمیمی و ساده" جا زده بود به جای آنکه به طور "مدلل" در مورد چگونگی مرگ صمد بهرنگی توضیح دهد و حداقل جوابی در خور به مادر صمد بهرنگی که نامه ظاهراً در پاسخ به اظهارات او نوشته شده بود، بدهد به طور "قاطع" صمد بهرنگی و یاران فدایی او را مورد حمله قرار می‌دهد.

بلی، جوانان سال ۷۰ ایران علیرغم مواجهه با همه آن فجایع هولناک و علیرغم شرایط وحشتناک اقتصادی و اجتماعی خود، از نظر حمزه فلاحتی قلبی آدینه خوشبخت هستند. چرا؟ به این دلیل روشن (!!) که "دیگر دورنما روشن شده و آن‌ها مجبور نخواهند بود شیرین‌ترین لحظات عمرشان را آب در هاون بکوبند". عصر آن دوره که جوانان (عمدتاً متشکل در سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران و سازمان مجاهدین خلق ایران) بر علیه رژیم حاکم مسلحانه می‌جنگیدند و "در جنگ و گریز با دشمن حماسه‌ها" می‌آفریدند، سپری شده است. البته برای اینکه "جوانان خوشبخت" کاملاً بدانند (شیرفهم شوند) که باید به طور کامل فکر انجام مبارزه مسلحانه بر علیه رژیم جمهوری اسلامی را از سر خود به در کنند و همچون مبارزین مسلح سال‌های ۵۰ "آب در هاون" نکوبند، فراهتی از "آن زمان" و "مختصات آن دوره" هم برای این جوانان سخن می‌گوید. او این کار را ضمن وارد آوردن اتهاماتی ناروا به شخص صمد بهرنگی انجام می‌دهد. می‌نویسد: "صمد حامل ضعف‌هایی بود". یکی از آن

ضعفها به عینکی بودن صمد مربوط میشد که گویا عینکش "ته استکانی" هم بود: "صمد به عینک ته استکانی خود، هم شدیداً نیاز داشت و هم شدیداً از آن متنفر بود. (۱۹) این تناقض مختص این فرد و آن فرد نبود. این تناقض مختص آن دوره بود" (کدام دوره؟ خصوصیات دوره صمد مگر چه بود؟ خواننده باید متوجه باشد که فلاحتی قلابی آدینه با حیل‌گری می‌کوشد دوره صمد بهرنگی یعنی سال‌های ۴۰ را همان دوره سال‌های ۵۰ که جریان مبارزه مسلحانه در آن جاری بود، جا بزند). صمد "از ورزش‌گری جسمی لازم و چغری خاصی که نیاز آن زمان بود" بازداشته شده بود. "صمد دلش می‌خواست که چغری باشد زیرا مختصات آن دوره ماجراجویی بود. کسی که خدای علم و دانش بود ولی یک پایش لنگ بود و یا ساده‌تر از آن موتور سواری بلد نبود در سازمان‌های چریکی که دیگر بوی آن شدیداً به مشام می‌رسید جایی نداشت و اگر هم جایی داشت عزت و حرمتی نداشت". (تاکید از من است) (۲۰)

به این ترتیب فراهتی با تحریف واقعیت‌ها و با "اندکی" پس و پیش کردن تاریخ‌ها، به نسل "خوشبخت" روز اطمینان می‌دهد که در سال‌های ۵۰، این مشتی جوان ماجراجو بودند که برعلیه رژیم حاکم دست به اسلحه بردند (اتهام آشنایی که از همان ابتدا حزب توده خائن در خدمت به طبقه حاکم به مثابه "پدر" به فرزندان خلف خویش آموخت) و در اثبات این امر اضافه می‌کند که چگونه در مبارزه بین آن جوانان با رژیم شاه "کسانی که از آن طرف می‌مردند سرباز و یاسبان معمولی بودند و کسانی که از این طرف جان می‌باختند بزرگترین سرمایه‌های علمی و هنری و اقتصادی کشور (تاکید از من است) (۲۱) و... دلشان هم به این خوش بود که "در جنگ و گریز با دشمن حماسه می‌آفریدند". توجه کنید که طرف چگونه با استفاده از کلمات و عبارات آشنایی

که به درستی و به جا در مورد مبارزین مسلح آن دوره به کار می‌رفت و می‌رود (حماسه آفرینی و غیره...) می‌کوشد این لفظها را از محتوای واقعی خود خالی کرده و آنها را لوث نماید. در هر حال، بحث اصلی این است که به "جوانان خوشبخت" روز القاء شود که آنقدرها هم با احترام به آن انقلابیون ننگرند، از تجربه آنها نیاموزند و آنها را الگوی کار خود قرار ندهند. آخر "کجا می‌توانند جوانان خوشبخت امروز... تراژدی این نسل را درک کنند." نه، خوشبختی جوانان امروز در این است که دیگر مبارزه قهرآمیز با رژیم جمهوری اسلامی در "دستور روز" قرار ندارد! "دیگر دورنما روشن شده و آنها مجبور خواهند بود شیرین‌ترین لحظات عمرشان را آب در هاون بکوبند." البته خاطر نشان می‌کنم که به یاد داشته باشید که "جوانان خوشبخت" سال ۷۰ چنین حرف‌هایی را از دهان ظاهرا "یکی از اعضای نه چندان غیر مؤثر" چریک‌های فدایی خلق در سال‌های آغازین تشکیل این سازمان می‌شنوند. از دهان یکی از "معدود بازماندگان آن دوره" که "داغی در گرده" (!) دارد (دیگران داغی در جگر دارند. داغ ایشان در گرده بود که "الحمدالله" مجله آدینه کمک کرد و آن را از گرده اش برداشت!!). اجازه دهید همین جا این سوال را مطرح کنم که آیا به راستی مجله آدینه در سال ۷۰، این امکان را برای یک عضو معمولی (و نه عضو نه چندان غیرمؤثر) سازمان چریک‌های فدایی خلق و یا حتی برای یک بازمانده ساده اما واقع بین و صادق مرتبط به چریک‌های آن دوره نیز فراهم می‌کرد که او هم در مورد راه و رسم مبارزه انقلابیون آن دوره مطلبی در آن نشریه بنویسد؟ یا بدون آنکه حتی در مورد راه آن انقلابیون جان برکف مطلبی بر زبان آورد در مورد واقعیت زندگی و خصال و هدف‌های انسانی آنها سخنی بگوید؟ مسلما جواب هیچکس به این سوال مثبت نخواهد بود

حتی جواب خود سرکوهی به عنوان سردبیر آن دوره آدینه. حمزه فراهتی نیز این را می‌دانست. به همین خاطر هم بی هیچ دغدغه خاطری و با اطمینان از این که کسی در افشای دروغ‌های او برای آدینه مطلب نخواهد نوشت (و اگر هم بنویسد آدینه چاپش نخواهد کرد) هر جور توانست در مورد مبارزه و مبارزین پاک و صادق آن دوره دست به تهمت و افترا زد و همچون "گاو گند چاله دهانی" لجن پراکند. این امر در مورد بقیه مطالب نوشته او نیز صادق است.

اگر به واقع هدف نامه فراهتی یعنی همان "قصه راز کشنده ارس"، توضیح چگونگی مرگ صمد بود، او می‌بایست به ابهاماتی پاسخ می‌گفت که مرگ صمد را مشکوک می‌نمود. ابهاماتی که فراهتی به خوبی از آن‌ها آگاه است. مادر صمد او را به عنوان افسری که فرزندش را در جلوی چشمان او در مقابل خانه‌شان سوار جیب ارتشی خود نموده و با خود برده، مورد نفرین قرار داده است. او به عنوان یک زن عادی، یک مادر داغ‌دیده و جگرسوخته، از مرگ فرزند بسیار عزیزش سخن گفته و اصلاً و اساساً کاری به سیاست و مسایل سیاسی و چریک‌های فدائی خلق نداشته است. بعضی از جمله‌های او را در این جا نقل می‌کنم تا خواننده بداند فضای اظهارات او چگونه بوده است: "خدا ذلیلش کند آن افسر بی حیا را، کاش قدمش می‌شکست و پا به خانه ما نمی‌گذاشت. او دنیای من، روح من، صمد مرا گرفت و برد" "من می‌دانم قاتل پسر من همان او بود." "آن نامرد در لباس دوستی چه به روز پسرم آورد!" "شاید فرار از پنجه عدالت ممکن باشد ولی فرار از دادگاه خدا ممکن نیست. من می‌دانم روزی او به مجازات خواهد رسید، مگر شمر را با آن همه قدرت در آب جوشان دیگ نجوشانند، مگر خدا فقط یک مختار دارد؟..."

فراستی در مقابل این اظهارات گویا هیچ چیز نداشت که بگوید جز آن که بکوشد صمد را به خاطر این که گویا از "ورزیدگی جسمی" برخوردار نبوده و "عینک ته استکانی" داشته است، به خیال خود تحقیر کند و چریک‌های فدائی خلق را مورد حمله قرار دهد. اگر روال عادی برقرار بود او می‌بایست تا آنجا که می‌تواند شرح کاملی از چگونگی "اتفاق" و مسایلی که متعاقب آن پیش آمد، ارائه می‌داد تا حتی پاسخگوی شایعاتی باشد که در خود قره داغ مطرح گردیده بود (مثلا از سربازی نقل قول شده که با گریه گفته است من دیدم که او را از پشت توی آب انداختند. نگاه کنید به مصاحبه‌ی رئیس‌نیا مندرج در یادمان صمد بهرنگی از علی اشرف درویشیان صفحه ۵۵۸). فراستی که ظاهرا به بهانه پاسخ به اظهارات مادر صمد نامه خود را نوشته است، چرا به جای پرداختن به موضوع اصلی و رفع ابهاماتی که خود می‌داند مادر صمد با تکیه بر آن‌ها مرگ پسرش را مرگ طبیعی نمی‌شمارد و آن را ناشی از یک غرق شدن ساده تلقی نمی‌کند، از مسایلی سخن می‌گوید که حتی مورد اشاره مادر صمد هم قرار نگرفته بودند. صحبت که بر سر "بدیها" و "مضرات" مبارزه انقلابیون مسلح گذشته نبود. صحبت بر سر چگونگی قربانی شدن صمد بهرنگی در شهریور سال ۱۳۴۷ بود یعنی تقریبا دو سال قبل از آن که رفقای صمد تازه دست به اسلحه ببرند. موقعی که صمد بهرنگی قربانی شد نه فقط چریک‌های فدائی خلق مبارزه مسلحانه را در جامعه ایران شروع نکرده بودند و انقلابیون مسلحی وجود نداشتند که "ماجراجو" باشند، برای صمد و یاران او حتی این مبارزه به طور قطعی و کامل مطرح نشده و تئوریزه نگشته بود. همان طور که می‌دانیم تئوری مبارزه مسلحانه بعدها (تقریبا در اوایل سال ۴۹) تدوین شد و کمونیست‌های آگاه و صادق آن دوره تنها با قبول این تئوری که مستدل‌ترین و

منسجم‌ترین تئوری انقلابی آن دوره بود، دست به مبارزه مسلحانه زده و به انقلابیون مسلح تبدیل شدند.

البته طبیعی است که ممکن بود نسل جوان سال ۷۰ متوجه پس و پیش کردن تاریخ‌ها از طرف فراهتی و شرایط ویژه‌ای که در این یا آن تاریخ در ایران حاکم بود نشود. اما فراهتی که خود در آن سال‌ها زیسته است خوب می‌دانست که فضای سال ۴۷ به طور کامل ۱۸۰ درجه متفاوت از جوی بود که بعد از سال ۴۹ یعنی پس از آغاز مبارزه مسلحانه چریک‌های فدائی خلق و سپس مجاهدین خلق، در ایران بوجود آمد. از این رو حتی اگر جوانی در سال‌های ۵۰ با درک کوتاه بینانه و نادرست خود از مبارزه مسلحانه چریک‌های فدائی خلق ممکن بود در مورد عینک ته استکانی‌اش دچار عقده حقارت شود، این شخص مطمئناً نمی‌توانست صمد بهرنگی در سال ۴۷ بوده باشد. حال دیگر به این نمی‌پردازیم که قایل شدن چنین عقده‌ای برای شخصیت توانمند صمد بهرنگی با آن قدرت بارز تجزیه و تحلیل مسایل به روش علمی (در حالی که عینکش نیز در واقع ته استکانی نبود)، تنها از فردی با ماهیت حمزه فراهتی ساخته است. این فرد تا چه حد باید رذل بوده باشد که آگاهانه ضعف‌هایی برای صمد بهرنگی در شرایط سال‌های ۴۰ قائل می‌شود که "توده‌ای"ها و همپالگی‌هایشان در سال‌های ۵۰ به مبارزین صدیق و پاک باخته آن سال‌ها نسبت دادند. در هر حال آنچه روشن است این است که هدف نامه فراهتی نه روشنگری در مورد چگونگی قتل صمد بهرنگی بلکه همان بود که در بالا به آن اشاره شد. در مورد اخیر، او صرفاً در یک پاراگراف توضیح میدهد که: "صمد جایی که ایستاده بود آب بیش از نافش نبود" (صمد شنا بلد نبود و طبق این گفته او در کنار رودخانه ایستاده بوده است.) فراهتی نیز در "۵۰ متری" او شنا می‌کرد، که ناگهان

متوجه فریاد صمد و غرق شدن او می‌شود: "صمد تا شانه‌هایش توی آب بود. نعره زدم صمد دست بزن، پا بزن، رسیدم، دست بزن، دست بزن. ولی صمد درست به طرف جریان شدید رودخانه پیش می‌رفت. فقط توانست سه بار صدایم کند و بیش از ۱۰ ثانیه روی آب نماند." در یاورقی نامه دلیل این غرق شدن وضعیت خاص رودخانه آراز ذکر شده که گویا شخص با یک تغییر جای "چندمتری" ممکن است با "گودالی" در زیر پای خود مواجه شود. "در این موقعیت کسانی که نتوانسته‌اند خود را کنترل نموده و دوباره به جای اول برگردند، با خطرات بسیار جدی مواجه شده‌اند". (طبق این تئوری صمد باید از کنار رودخانه چند متر به طرف داخل آن رفته باشد آنهم درست به سمتی که جریان آب شدید بوده است. آیا باید گفت این غیر ممکن است؟ کسی چه می‌داند!؟)

اما در رابطه با آن اتهام به یاران نزدیک صمد (کسانی که بعدها به عنوان مبارزین شجاع و قهرمان چریک‌های فدایی خلق ایران شناخته شدند) که گویا موضوع مشکوک بودن مرگ صمد بهرنگی را آن‌ها به دروغ از طریق مقاله آل احمد در جامعه پخش کرده‌اند، فراهتی می‌نویسد: "نه آل احمد و نه نشریه آرش و نه هیچ چیز دیگر تعیین کننده نبودند. تعیین کننده کودکان دیروزی بودند که امروز پا به جوانی داشتند". در داستان ساختگی فراهتی این جوانان با شنیدن خبر مرگ صمد "شرمنده و خشمگین از اینکه در دوران کودکی امکان و اجازه نیافته بودند که ندای معلم را بشنوند، دو چندان حریص‌تر و فعال‌تر پا به میدان گذاشتند". با چنین مقدمه‌ای او ادامه می‌دهد: "آگاهان آن دوره، غوغا و ولوله‌ای را که در بین جوانان به راه افتاده بود، می‌دیدند. شرایط مساعدتر از این دیگر امکان نداشت. همگی رضا بر این دادند که صمد شهید قلمداد شود و

آرمان‌های او خون بهای شهید. با این امتیاز که اسمی از من به میان نیاید و به همان "افسر" قناعت شود." (این، آن دروغ بزرگی است که تنها بر جرم‌های فراهتی می‌افزاید. وی تصور کرده است که به راستی دروغ هر چه بزرگتر باشد باورش برای دیگران آسان‌تر خواهد بود.) با چنین داستان بی سروتی است که فراهتی تهمت خود را به "آگاهان" و "همگی" وارد می‌کند بدون اینکه به طور مشخص بگوید آن‌ها چه کسانی بودند. او جز به صورت تلویحی از آن "آگاهان" و "همگی" که گویا "رضا بر آن دادند که صمد شهید قلمداد شود"، صحبت نمی‌کند. اساساً مبهم صحبت کردن، عدم ذکر دقیق تاریخ‌ها و همچنین ذکر بعضی از واقعیت‌ها به شکل سر و دم بریده، خصوصیت کار فلاحتی قلابی آدینه در این نامه کذائی می‌باشد. فعلاً از این امر می‌گذریم. اما اجازه دهید برای بازکردن مشت ایشان سوال کنیم که راستی این چه عامل برجسته‌ای در آن شرایط بود که باعث ایجاد غوغا و ولوله در بین جوانان شده بود؟ چرا باید مرگ "طبیعی" یک نویسنده که اتفاقاً مدت کوتاهی هم از عمر نویسندگی‌اش نمی‌گذشت، یک باره جوانان را به غوغا و ولوله وادار نماید؟ فراهتی هیچ پاسخی به این سؤال نمی‌دهد. بلی، واقعا غوغا و ولوله بود. آخر صمد از دست رفته بود. صمد، که با زندگی و آثار خود چنان در دل دوستان و آشنایان و خوانندگان کتاب‌هایش جای گرفته و چنان اثری روی آن‌ها گذاشته بود که آن‌ها تا عمر داشتند فراموشش نمی‌کردند. این دلیل پایه‌ای آن وضع بود. اما در برجسته بودن آن غوغا و ولوله مساله دیگری نیز کاملاً دخیل بود. مرگ صمد آنقدر مبهم و شک بر انگیز بود که هیچ کس نمی‌توانست آن را یک مرگ طبیعی تلقی نماید مسایلی وجود داشت که اجازه نمی‌داد کسی قبول کند که صمد خودش به خاطر این که شنا نمی‌دانسته در آراز غرق شده است! مرگ او مرگ

مشکوک بود و همین مشکوک بودن و مشکوک تلقی شدن مرگ صمد عاملی بود که به آن غوغا و ولوله دامنه هر چه بیشتری می‌داد.

واقعیت این است که از همان آغاز که خبر کشته شدن صمد در آب‌های آراز مطرح شد نه فقط خانواده و دوستان نزدیک او (و از جمله خانواده ما) بلکه کسان دیگری نیز که صمد را به عنوان یک نویسنده می‌شناختند، مرگ او را مشکوک تلقی کردند. اما فراهتی بدون اینکه قادر باشد توضیح دهد که چرا مرگ صمد در بین جوانان آن همه غوغا و ولوله ایجاد کرد، سعی می‌کند واقعیت را به نفع داستان خود ساخته‌اش وارونه کرده و این طور جلوه دهد که گویا غوغا و ولوله در بین جوانان، "آگاهان" را متوجه ساخت که می‌توانند مرگ صمد را مشکوک و او را شهید اعلام کنند! در رابطه با همین ادعا می‌نویسد: کتاب‌های صمد "در اندک مدتی با تیراژهای زیاد چاپ و کمیاب شدند. این کتاب‌ها بلعیده می‌شدند، ده تا ده تا قورت داده می‌شدند." و "کتاب‌های صمد در شش ماه اول در کنار حافظ در هر خانه‌ای به چشم می‌خورد (تاکید از من است. آیا شش ماه بعد بود که "آگاهان" متوجه شدند که گویا شرایط مناسب است و آن‌ها می‌توانند ساواک را "به دروغ" عامل قتل صمد بخوانند؟! اما آل احمد مقاله‌اش را حدودا دو ماه و نیم بعد از مرگ صمد نوشته است - تاریخی که آل احمد زیر مقاله‌اش گذاشته است آبان ماه است که تازه چاپ آن یک ماه و نیم بعد انجام شده است- این چه می‌شود؟) فراهتی به واقعیت پر تیراژ شدن کتاب‌های صمد و روی آوری چشمگیر جوانان به سوی این کتاب‌ها پس از مرگ صمد اعتراف می‌کند اما آگاهانه توضیح نمی‌دهد که چرا این طور شد؟ کتاب‌های صمد در زمان حیاتش به رغم ادعای حمزه فراهتی در قفسه کتاب فروشی‌ها خاک نمی‌خورد و هر روز بر تعداد خوانندگانش افزوده می‌شد.

(او مغرضانه مطرح کرده است که گویا نصف کتاب‌های صمد قبل از مرگش در قفسه کتاب فروشی‌ها خاک می‌خورد. اما، حتی نامه‌هایی که معلمین و شاگردانشان از نقاط مختلف ایران از سنج‌ج گرفته تا خوزستان برای صمد می‌نوشتند، دلیل قاطعی بر رد ادعای فراهتی است که می‌کوشد از هر موضوعی برای ضربه زدن به شخصیت صمد بهرنگی سود جوید). اما جدا از این واقعیت و صرف نظر از این که عظمت صمد بهرنگی در زندگی و آثار او نهفته است، این موضوع غیر قابل انکار است که مشکوک بودن مرگ صمد در شناسایی هرچه بیشتر وی در میان جوانان، کاملاً موثر بود. ولی فلاحی قلابی آدینه (فراهتی) نه تنها نمی‌گوید که مشکوک و قتل سیاسی تلقی شدن مرگ صمد در شناخته شدن هرچه بیشتر او و روی آوری هرچه بیشتر جوانان به سوی کتاب‌های او موثر بودند، بلکه از این واقعیت همان طور که اشاره شد به طور کاملاً وارونه نتیجه می‌گیرد و می‌گوید که چون کتاب‌های صمد در اندک مدتی با تیراژهای زیاد چاپ و کمیاب شدند این کتاب‌ها بلعیده شدند و ده تا ده تا قورت داده شدند پس، "آگاهان" و "همگی" دیدند که شرایط مناسبی است و تصمیم گرفتند که بگویند دست ساواک در مرگ صمد دخیل بوده و صمد را شهید اعلام کردند!! او ادامه می‌دهد: "اعجاز اینجا بود که کودکان دیر به راه افتاده صمد می‌دیدند که پیام معلم نه کهنه شده و نه بدرد نخور! آگاهان آن دوره این وضعیت را خوب درک می‌کردند." و "... شرایط مساعدتر از این دیگر امکان نداشت. همگی رضا براین دادند که صمد شهید قلمداد شود." مسلماً خواننده متوجه است که صرف اعتراف فراهتی به اینکه مرگ صمد در جوانان غوغا و ولوله ایجاد کرد (و این در حقیقت پیش از آن بود که به قول آن‌ها کسانی صمد را به دروغ شهید و "قهرمان" اعلام کنند)، خود افشاگر اتهامات دروغ و بیش‌رمانه فراهتی به

آن "آگاهان" می‌باشد. اما در مورد آن "آگاهان" و یا "همگی" همان طور که گفته شد فراهتی یا همان فلاحتی قلابی آدینه، مستقیماً نمی‌گوید که آن‌ها به طور مشخص چه کسانی بودند. ولی با عنوان این که اگر بهروز دهقانی‌ها، علی رضا نابدل‌ها، آل احمد‌ها و ساعدی‌ها زنده بودند گویا به نفع اکاذیب او رای می‌دادند، به طور تلویحی منظور نظر خود از آن آگاهان را آشکار می‌کند که گویا با موافقت خود فراهتی تصمیم می‌گیرند صمد را شهید و فراهتی را بدون اینکه نامی از او ذکر کنند با همان عنوان "افسر"، عضو سازمان اطلاعات و امنیت رژیم شاه بخوانند. (به راستی چه کسانی ممکن است چنین داستان مسخره و مضحکی را بپذیرند!) وی اضافه می‌کند: "آل احمد به دوستان گفته بود: "به فلانی بگوئید یک کمی بیشتر صبور باشد ما او را خوب می‌شناسیم. از ما دلخور نباشد. مساله نه خود او که لباس زرد اوست". بالاخره این هم استدلالی بود و ما هم برای آن مرحوم چیزی نگفتیم". بلی، این تکه آخر را هم فلاحتی قلابی آدینه به عنوان "پیازداغ" آشی که برای خواننده‌اش پخته است، مطرح می‌کند تا خواننده دیگر با اطمینان آن را سر بکشد. مطابق ادعای فراهتی، جلال آل احمد صحنه گردان خوبی بوده است. او به نمایندگی از "همگی" صمد را شهید اعلام می‌کند و سپس از فراهتی می‌خواهد در این دغلکاری و یا به قول وی و همپالگی‌هایش "مصلحت"، او را یاری دهد و گویا فراهتی هم چون خیلی فداکار بوده(!؟) این را می‌پذیرد. و البته ساواک هم گویا دست روی دست گذاشته و حتی از آل احمد "گلایه" (!!!؟) هم نمی‌کند که چرا قتل صمد بهرنگی را به ساواک نسبت داده است بماند به اینکه او را دستگیر و مجازات کند (هم در این و هم در آن داستان مسخره خود ساخته سرکوهی، یک کلمه هم در مورد عکس العمل ساواک نسبت به آن به اصطلاح دروغ آگاهانه صحبت نمی‌شود.

انگار بحث در مورد جامعه‌ای نیست که تحت سیطره خونین رژیم شاه قرار داشت و کمترین سخن بر علیه آن، عقوبت‌های دردناک به دنبال داشت! آقایان مدعی‌اند که در جمعی نشسته و تصمیم گرفته‌اند به دروغ ساواک را قاتل صمد بهرنگی بخوانند و این موضوع را هم به طور آشکار و علنی از طریق مقاله آل احمد در جامعه تبلیغ کرده‌اند اما همگی هم راحت و آزاد، گشته‌اند و ساواک هم کاری به آن‌ها نداشته است!!

اما نتیجه عملی آن پذیرش چه می‌توانست باشد؟ آیا واقعا قهرمان سکوت فرج سرکوهی، از آن زمان به بعد هرجا می‌نشسته است به جای اینکه بکوشد سوءظن نسبت به خود (در مورد دست داشتن در مرگ صمد) را برطرف سازد و خود را تبرئه نماید، به توصیه آل احمد و خواست آن باصطلاح "همگی" خود نیز به عنوان بازیگر آن سناریوی دروغین، ساواک را قاتل صمد می‌نامید!!؟ راستی چه آدم فداکاری! بیخود نبود که سرکوهی از شنیدن حرف‌های او دچار چنان احساساتی شد که به "لرزه" درآمد!! اما مخاطبین فراهتی چه کسانی بودند؟ آیا آن‌ها همگی احمق بودند و در تمام آن مدت هیچکس پیدا نشد که یقه او را بگیرد و از او بخواهد که به عنوان "تنها شاهد قضیه" توضیح دهد که ساواک چگونه صمد را کشت؟! و اگر از توضیح طفره رفت متهم به همکاری با ساواک گردد؟! بلی، در ساختن و پرداختن آن سناریوی دروغین به این تناقض توجه نشده است. آخر در واقعیت امر، فراهتی به عنوان فردی که در قتلگاه صمد حضور داشته است، جز اینکه به طریقی دیگران را متقاعد کند که صمد خودش در آراز غرق شده است، نمی‌توانسته است خود خویشتن را از مظان اتهام همکاری با ساواک دور نگه دارد یا حداقل در این مورد مخاطبینش را دچار شک و تردید سازد. امری که در واقعیت امر به وقوع پیوسته است.

یعنی او همواره در هر جا که بوده و بعدها هر جا مصلحتش ایجاب می‌کرده تا خود را به دروغ دوست نزدیک صمد بهرنگی جا بزند، مرگ او را مرگی ناشی از حادثه و غرق شدن در آراز اعلام کرده بود. همانطور که گفته شد او برای تبرئه خویش مجبور بود این چنین رفتار کند. او نه "سکوت" کرده بود که قهرمان سکوت نامیده شود و نه آن سناریو حقیقت دارد که گویا "آگاهان" از او "فداکاری" طلب کردند که بگذارد "صمد شهید قلمداد شود" البته از طریق جلال آل احمد (که نه سر پیاز بود و نه ته آن) و او هم "برای آن مرحوم" چیزی نگفت!!

به جنبه دیگری از موضوع بپردازیم. فرض کنیم که آل احمد بنا به گفته این‌ها در مقاله‌ای که در مجله آرش ویژه صمد بهرنگی چاپ شد، صمد را شهید اعلام کرد و نوشت- مستقیماً یا تلویحاً- که صمد را سازمان امنیت شاه کشته است. (به خود این مقاله بعداً خواهم پرداخت) اما پرسیدنی است که آیا واقعاً مردم با خواندن مقاله آل احمد بود که مرگ صمد را دسیسه ساواک رژیم شاه تلقی کردند؟ مرگ جهان پهلوان تختی چی؟ آیا باز آل احمد یا نویسنده دیگری نظیر او بود که مشکوک بودن مرگ او را در بین مردم شایع کرد؟ اجازه دهید سوال کنیم که اساساً چه دلایلی باعث می‌شود که مردم این یا آن مرگ را جنایتی از طرف دستگاه‌های امنیتی و اطلاعاتی رژیم‌های دیکتاتور تلقی کنند! همانطور که می‌دانیم در همان سال‌های ۷۰ در دوره جمهوری اسلامی، مردم از قتل مشکوک فلان نویسنده، فلان معلم، فلان انسان آگاه و شریف صحبت می‌کردند. چرا؟ و چرا مردم پیش از آنکه دست اندرکاران خود رژیم جمهوری اسلامی به بعضی از آن قتل‌ها اعتراف کنند، و خیلی پیشتر از مرگ فجیع فروهرها، باور داشتند که آن مرگ‌ها تصادفی نبوده و دست ساواک

جمهوری اسلامی در کار بوده است! راستی چرا؟ هر دلیل علمی و پایه‌ای برای توضیح این باور مردم در زمان حاضر وجود داشته باشد آن دلیل در دوره شاه نیز در رابطه با اینکه مردم ماموران سازمان اطلاعات و امنیت رژیم شاه را مسئول مرگ صمد خواندند، معتبر است.

واقعیت این است که مردم باورهای خود را از تجارب زندگی خویش کسب می‌کنند. آن‌ها تحت سلطه رژیم‌های ضدخلفی نه فقط همواره شاهد پاپوش دوزی‌های کوچک و بزرگ و حق‌کشی‌های بسیار بوده‌اند بلکه به طور کلی در زندگی روزمره خود جنایات دستگاه‌های اطلاعاتی و امنیتی رژیم‌های ضد خلقی را تجربه می‌کنند. باورهای آن‌ها دارای پایه‌های عینی است و هرگز آن‌ها را با اعتماد به حرف این یا آن نویسنده به دست نمی‌آورند. درمورد مرگ صمد نیز چنین بود. مردم باور خود در مورد مشکوک بودن مرگ صمد را از تجربه واقعیت‌هایی که در دوره شاه به طور روزمره با آن درگیر بودند، اخذ نمودند. این مشخصاً مردم بودند که صمد را شهید خواندند. این را هم بگویم که هر کس می‌تواند در هر مورد مشخص نظری برخلاف باور عموم مردم داشته باشد. اما در این صورت این اوست که باید به طور مشخص نادرستی چنان باوری را نشان دهد و نظر خود را ثابت نماید. با احمق‌وندان خواندن مردم نمی‌توان به اصطلاح ثابت کرد که باورهای مردم درست نیستند.

مسئله تا اینجا خواننده متوجه است که نشریه آدینه با همکاری فرج سرکوهی و حمزه فراهتی با یک تیر به چند هدف نشانه‌گیری کرده است که به اختصار آن‌ها را می‌توان چنین بیان نمود:

۱. کوشش در غیر مشکوک جلوه دادن مرگ صمد به‌رنگی و پاک کردن رد ساواک از این امر.

۲. وارد کردن این اتهام به یاران صمد، چریک‌های فدای خلق که گویا در مورد مرگ صمد دروغ گفتاند. (در این رابطه همان طور که گفته شد باید توجه داشت که آن‌ها مقاله آن احمد مندرج در نشریه آرش شماره ۱۸، ویژه صمد بهرنگی، در سال ۱۳۴۷ را به عنوان سندی برای قبولاندن این اتهام کاذب مورد استفاده قرار می‌دهند.

۳. چه با اشاعه ایده‌های فوق و چه با سرهم بندی داستان‌های دروغین دیگر، تلاش برای بی اعتبار کردن چریک‌های فدایی خلق و مبارزه مسلحانه آنان بویژه در بین نسل جوان.

برای اینکه اهداف پلید فوق‌الذکر هرچه بیشتر مورد افشاگری قرار گیرد، بازگویی خاطراتی نیز در رابطه با صمد لازم است تا بخصوص معلوم شود که مرگ او از نظر خانواده خود صمد، خانواده ما و دوستان نزدیک او که در حقیقت دوستان نزدیک بهروز دهقانی و کاظم سعادت‌ی نیز بودند، چگونه بود. این را هم بگویم که سخن گفتن از زندگی صمد و همین‌طور بهروز و کاظم برای من کار آسانی نیست. در واقعیت امر آن‌ها از چنان عظمتی برخوردار بودند که من هرگز قادر به توصیف آن نیستم. آنچه در زیر خواهد آمد صرفاً در برگیرنده گوشه‌هایی از برخورد یا خاطرات خودم از آن‌ها خواهد بود. البته نه به صورت کامل چون هدف این نوشته چیز دیگری است. در ضمن ممکن است در بازگویی خاطرات به حاشیه روم ولی این بیشتر به خاطر تنیدگی کار و زندگی صمد و بهروز و کاظم با هم دیگر می‌باشد و از آن روست که نشان داده شود که مهر صمد چرا و چگونه در دل آشنایان و دوستان نزدیک او جای داشت و چه عوامل معین و قابل تکیه‌ای باعث شد که این دوستان و آشنایان و

چگونه ارتجاع، مرگ مشکوک صمد را دستاویز حمله به یاران او قرار داده است

خانواده‌های‌شان مرگ صمد را مرگ عادی و ناشی از یک حادثه طبیعی تلقی
نکنند.

"راز" مرگ صمد...

قای دان بیرى گلدی گئوزومون نوری گلدی
بو آرخی کیم آریتدی سو بئله دوری گلدی (۲۲)

ترجمه فارسی:

کسی از در وارد شد نور چشم من وارد شد
چه کسی این نهر را تمیز کرد که آب، چنین زلال در آن جاری
است

من صمد را از دوران کودکی خود می‌شناسم. از آن زمان که دختر کوچکی بودم. دخترکی لاغر و دراز که با پای برهنه و با پیراهنی که اغلب درزش از جایی شکافته بود از طلوع آفتاب تا سر غروب یا در کوچه خاکی و تنگ جلوی خانه و یا در میدانچه محل با همسالان خود بازی می‌کردم. صمد گاه تنها و گاه با کاظم برای دیدن بهروز به خانه ما می‌آمد. برای من دیدن آنها حادثه بسیار خوشی بود. به همین خاطر همین که از دور آنها را می‌دیدم فوری آستینی به دماغ و دستی به سرو صورت می‌کشیدم (برای اینکه بچه خوب و پاکیزه ای (!؟) به نظر آیم) و با سرعت خود را به در خانه‌مان می‌رساندم تا قبل از اینکه آنها در بزنند خودم خبر آمدنشان را به بهروز (او را بهروز داداش صدا می‌زدم) اطلاع بدهم. بعضی وقت‌ها هم بهروز در خانه نبود و من این را به آنها می‌گفتم. برای من صمد از هر لحاظ درست مثل بهروز بود. مهربان و در عین حال خیلی جدی. اما کاظم خصوصیت برجسته دیگری داشت. او همیشه سعی می‌کرد با شوخی‌های صمیمانه‌اش حالت خودمانی بوجود آورد. به یاد دارم

که چطور ادای من- که با دیدن آنها به طرف در می‌دویدم- را درمی‌آورد و یا با لفظی که من بهروز را صدا می‌کردم می‌گفت "بهروز داداش" ائو ده دی؟ (داداش بهروز خانه است؟) این شوخی‌ها باعث می‌شد من هرچه بیشتر با آنها احساس خودمانی بودن بکنم و همراه صمد و کاظم بخندم.

بهروز داداش با اینکه تازه پا به جوانی گذاشته بود با رفتار و کردار سنجیده خود نشان داده بود که از داداش‌های دیگر کاملاً متمایز است. همانطور که برای پدر و مادرم از همه پسرهای دیگرش متمایز بود. محبوبیت چشمگیر بهروز در بین افراد خانواده حتی پیش از آن بود که او به دلیل از کار افتادگی پدر و مواجه شدن خانواده با فقر و فاقه بسیار، در حالیکه هنوز ۱۸ سال بیشتر نداشت به نان آور اصلی خانه تبدیل شود. برای تاکید به درجه محبوبیت بهروز در بین افراد خانواده شاید نقل این خاطره بی‌مناسبت نباشد: در همسایگی دیوار به دیوار ما خانواده فقیری زندگی می‌کرد. مادر زحمتکشی با ۴-۵ تن از فرزندان که زندگیشان را از راه دوک ریزی می‌گذراندند. بچه‌های خانه ما آن خانواده و مشخصاً زن همسایه را "نانجیب همسایه" می‌خواندند. (البته باید توجه داشت که واژه "نانجیب" در ترکی به مفهوم آدم بد اخلاق و تندخو می‌باشد) علت این امر آن بود که روزی آن زن به ناحق به بهروز دشنام داده بود که گویا به خانه‌شان سنگ پرتاب کرده است. در آن زمان احتمالاً بهروز ۱۴-۱۵ ساله بوده است و از آنجا که به تائید همه حتی در چنین سنی او نوجوانی بسیار معقول و فکوری بود و مزاحمت‌هایی از آن نوع هرگز به او نمی‌چسبید، اهالی خانه، خود بخود در دفاع از بهروز زن همسایه را "نانجیب همسایه" خوانده بودند. تا جایی که من به یاد دارم همواره گوشزد می‌کرد که این لفظ را به کار نبریم و تاکید می‌کرد که او زن زحمتکشی است و باید با

احترام با او برخورد کنیم . با اینحال در بین ما نام "نانجیب همسایه" روی آن خانواده باقی ماند.

صمد و کاظم در چشم اهالی خانه ما همانقدر عزیز و برجسته بودند که بهروز بود. دوستان دیگر بهروز که دوستان صمد نیز بودند به تدریج به خانه ما رفت و آمد کردند و من نیز در میان آنان به تدریج بزرگ می‌شدم. دوره‌های مختلفی بود. گاه دوستان جدیدی به دوستان قدیمی اضافه می‌شدند. گاه از رفت و آمد عده‌ای کاسته می‌شد و دوباره دوستان جدیدی جای آن‌ها را می‌گرفت. در این پروسه دوستان نزدیک مشخص بودند حتی اگر نمی‌دیدمشان، بحث آن‌ها در خانه ما مطرح بود. بخصوص بعدها که کاظم با خواهرم روح انگیز ازدواج نمود و نسبت فامیلی نیز بوجود آمد، در این رابطه نیز ما با دوستان نزدیک صمد و کاظم و بهروز هرچه بیشتر آشنا می‌شدیم. در میان این دوستان، صمد و کاظم (حتی قبل از ازدواج کاظم با روح انگیز) برای مادر من بسیار برجسته بودند. از نظر مادر من آن‌ها همانقدر پاک و عظیم بودند که لفظ "امام" در آن زمان در ذهن بسیاری از مسلمین متبادر می‌کرد (امروز با امام خوانده شدن خمینی و حاکمیت رژیم منفور جمهوری اسلامی مسلما واژه امام در میان بسیاری از مردم دارای بار منفی است). در این مورد خاطره ای که به نحوی به خودم نیز مربوط است ذکر کنم.

باید بگویم در زندگی من و چگونگی تربیت و بار آمدنم از یک طرف بهروز و صمد و کاظم و از طرف دیگر مادرم بسیار موثر بودند. من همیشه می‌گفتم (از آن زمان که به مبارزه پیوستم) که مادرم (آبا) را نه صرفا به عنوان یک مادر که حقیقتا مادر فداکاری بود بسیار دوست می‌دارم بلکه او برای من به عنوان یک زن خوب و آگاه، بسیار با ارزش و دوست داشتنی است. این مادرم

بود که قبل از هر کس خوبی‌های صمد، بهروز و کاظم این سه یار جدایی ناپذیر را با برجستگی برای من مطرح می‌نمود. به یاد دارم که یکبار در کلاس سوم یا چهارم دبستان بودم که با توجه به جو موجود در بین همکلاسی‌هایم در ماه رمضان، تصمیم گرفتم منهم روزه بگیرم. ولی در خانه ما از سحری بلند شدن و روزه گرفتن خبری نبود. من برای اینکه از همکلاسی‌های خود جدا نیفتم اصرار می‌کردم که همه برای سحری بلند شوند. یکبار با خشم و عصبانیت داد زدم ای بی‌دین‌ها چرا شما روزه نمی‌گیرید؟ و حرف‌های جدیدی که در مورد امامان و ۱۴ معصوم از کلاس تعلیمات دینی یاد گرفته بودم را تکرار کردم. برخورد مادرم با من بسیار جالب بود. او از همان شب صرفاً به خاطر من نصف شب از خواب بیدار می‌شد و برای من سحری آماده می‌کرد. خودش پیشم می‌نشست تا من سحری‌ام را بخورم و بعد می‌خوابیدیم. درست یادم نیست این کار چند شبانه روز طول کشید. چون مادرم در حین انجام این کار که به واقع از فداکاری مادرانه او ناشی می‌شد شروع به صحبت از واقعیت‌های مختلف زندگی برای من نمود که من از آن‌ها بسیار تاثیر گرفتم. او از ریاکاری آخوندها که دروغ گفتن و گریاندن مردم شغل آن‌هاست والا پولی به دست نخواهند آورد، برای من صحبت کرد. از بی‌شرفی و سالوسی خیلی از شیخ‌ها که با تظاهر به دینداری کثافات زندگیشان را می‌پوشانند حرف زد و از خیلی مسایل اجتماعی دیگر که در تجربه زندگی خویش آموخته بود. (۲۳) آبا (مادر من) اگر چه کاملاً غیر مذهبی بود ولی به قول معروف یک فرد بی‌خدا نبود. او نمی‌خواست باصطلاح مرا بی‌دین کند بلکه تنها قصد داشت هرچه بیشتر واقعیت‌های زندگی را به من بشناساند. (این آموزش‌ها پایه‌ای شدند که من بتوانم بعدها آموزش‌های علمی بهروز را خوب فرا گیرم و خیلی زود آگاهانه با مذهب و خرافات

مرزبندی نمایم). در همین رابطه بود که او به من گفت خصوصیات خیلی خوبی را به امامان نسبت می‌دهند ولی امامان آنطور نبودند. اگر امام یعنی آدم خیلی خوب، آدم شریف، طرفدار کاسیب لار (بی چیزان و زحمتکشان، من می‌دانستم که ما هم "کاسیب" هستیم) خوب پس امام یعنی بهروز، یعنی صمد، یعنی کاظم. به این‌ها می‌گویند امام. مادرم حقیقتاً به این حرف خود باور داشت برای او صمد و کاظم و بهروز از خوبترین و شریفترین انسان‌ها بودند که نظیرشان کمتر پیدا می‌شود.

در اوایل سال‌های ۴۰ فضای خانه ما، فضای بازشناسی فولکلورهای آذربایجان و ارج نهادن به ادبیات توده‌های مردم آذربایجان و خواندن شعرهای شاعران گذشته آذربایجان بود. در این دوره بود که صمد کتاب پاره پاره خود را با نام ص. قاراقوش چاپ نمود (۲۴) با انتشار این کتاب من اولین بار حضور سازمان امنیت (ساواک) رژیم شاه یا آنطور که در آن زمان بهروز از آن نام می‌برد، سازمان خانه خراب کن (اثو داغی دان سازمان‌یی) را در زندگیمان احساس کردم. می‌دانستم که کتاب توسط ساواک ممنوع شده. می‌دانستم که مسایلی پیش آمده است. تشویش‌ها و نگرانی‌ها را شاهد بودم. هرچند از چند و چون موضوع به طور دقیق اطلاع نداشتم. فقط می‌توانم بگویم شعرهای آن کتاب و شعرهایی نظیر آن‌ها که در خانه ما خوانده می‌شدند تأثیر به سزایی در ارتقاء آگاهی اهالی خانه ما و از جمله خود من ایفاء می‌نمودند. من هنوز قطعاتی از شعرهای میرزا علی اکبر صابر (۲۵) و معجز شبستری (۲۶) را به یاد دارم. شعرهایی که در تقبیح سنت‌های ارتجاعی حاکم بر زندگی مردم سروده شده بودند. شعرهایی که آخوند و شیخ را افشاء می‌کردند و بخصوص ستم‌های وارد به زنان را می‌کوبیدند و از آزادی زن دفاع می‌نمودند. شعرهایی بودند به نفع

زحمت کشان و بر علیه استثمارگران. صمد از جمله بدین گونه در کنار بهروز در خانه ما حضور داشت. دو قطعه از آن شعرها که همواره بر سر زبان اهالی خانه ما بود را در این جا ذکر می‌کنم. اول قطعه‌ای از یک شعر بلند و طنز آمیز صابر که در مورد تلقی استثمارگران از کارگران و روابط آنها می‌باشد:

فعله، منه سویله نه دن حرمتون ئولسون؟

آخر نه سبب سئوزده مه گه قدرتون ئولسون؟

ال چک بالا، دولت لی لره خدمتون ئولسون،

آز، چوخ سنه ویردیک لرینه منتون ئولسون،

بو چرخ فلک ترسیه دوران ایدیر ایندی

فعله ده ئوزون داخل انسان ایدیر ایندی.

ترجمه فارسی :

کارگر، بگو ببینم چرا تو باید حرمت و احترام داشته باشی ؟

به چه دلیل باید تو حق ابراز عقیده داشته باشی ؟

دست از این خواسته‌ها بردار و برو خدمت ثروتمندان کن.

شکرگزار باش به هرمیزان که می‌دهندت آنان

چرخ فلک را بین که برعکس می‌گردد امروز

که کارگر هم حالا خودش را قاطی آدم‌ها می‌کند امروز

شعر طنز گونه دیگری از معجز شبستری بود که با خنده آن را می‌خواندیم.
قطعه ای از آن به این صورت است:

من نه بیلیم قارقا خوش آوازمیش بایقوشا بایقوش ده مک ئولمازمیش
تلخ ایدی اوقات شریفیم بیر آز بایقوش ئو حیوانه ده دیم بیلمه دیم.

ترجمه به فارسی:

از کجا بدانم که کلاغ خوش آواز بوده است. از کجا بدانم که جغد را نمی‌شود
جغد صدا کرد.

اندکی حال و احوالم خوش نبود، که ندانستم و جغد خواندم آن حیوان را .

بهر روز که از همان سنین اولیه جوانی مجبور شده بود مسئولیت مالی خانه را به عهده گرفته و نقش پدر را در خانه ایفاء نماید، توجه خاصی به تربیت من داشت. او سعی می‌کرد مرا کتاب خوان و ملتفت نسبت به مسائل اجتماعی بار آورد. از همان زمان که قادر به خواندن فارسی شدم، علیرغم فقر مالی‌مان او هفته‌ای ۵ ریال به من می‌داد که با آن "کیهان بچه‌ها" بخرم و بخوانم و من با شغف تمام و احساس فخر مرتب این کار را می‌کردم. بعد هم، چنین توجه و برخوردی به شکل‌های دیگر ادامه یافت. در کلاس هشتم بودم که برای اولین بار نام مارکس و انگلس را شنیدم و تاحدودی با کار و زندگی آن‌ها آشنا شدم. در این زمان بهروز سعی می‌کرد ماتریالیسم دیالکتیک را به ما آموزش دهد. کتاب می‌خواندیم و جلسات شبانه داشتیم. اما این آموزش ناموفق بود و من برآستی در آن زمان هیچ چیز از آن مقولات دستگیرم نشد. هرچند مطمئنا مثال‌های مربوطه در ذهنم باقی ماندند. از جمله کتاب‌های مخفی که در این دوره

خواندم و به یادم مانده کتابی از احمد قاسمی به نام "جامعه را بشناسیم" بود. (در مورد مطالب این کتاب نیز در جلسه شبانه صحبت می‌شد.) در این کتاب با بیان زندگی دو نفر که یکی در خانواده ثروتمند و دیگری در خانواده فقیر به دنیا آمده بودند، کوشش شده بود تا نشان داده شود که ایده‌های انسان اساساً از شرایط اجتماعی که فرد در آن قرار گرفته نشأت می‌گیرد. اشاره به این واقعیت‌ها از آن روست که بگویم صمد و بهروز (به‌خصوص این دو که بیشتر باهم در کار مطالعه و نوشتن بودند) از چه زمان در تلاش آموختن مارکسیسم - لنینیسم و ارتقاء سطح آگاهی سیاسی خود بوده‌اند و چطور دستیابی آن‌ها به منابع انقلابی و آثار مترقی شاعران و نویسندگان آذربایجانی باعث شد که آن‌ها آگاهی انقلابی خود را هر چه عمیق‌تر و وسیع‌تر ساخته و خیلی زود به افرادی دارای روحیه قوی مبارزاتی و با سواد و با فرهنگ تبدیل شوند. برای من صمد و بهروز، که قادر بودند به همه سوالاتم پاسخ دهند، حال درست به صورت مارکس و انگلس جلوه می‌کردند. این طور تصور می‌کردم که مارکس و انگلس همانند بهروز و صمد بوده‌اند. اصلاً در تصور من صمد و بهروز همان مارکس و انگلس بودند. مگر نه که مارکس و انگلس هم دو یار صمیمی و یک دل و یک زبان بودند. آدم‌های خیلی با سواد که بر علیه قدرت مداران و زورگویان و به نفع بی چیزان و زحمت کشان (کاسیب لار) فعالیت می‌کردند. خوب بهروز و صمد هم همین بودند. واقعاً من این تصور را سال‌های سال با خود داشتم. حتی بعدها نیز که شناختم از مارکس و انگلس بیشتر و واقعی‌تر شد به خود گفتم و می‌گویم بهروز و صمد اگر چه مارکس و انگلس نبودند ولی انسان‌های برجسته‌ای از زمره رهبانان آن‌ها بودند و بین آن دو همان یک دلی و صمیمیت والای کمونیستی برقرار بود که بین مارکس و انگلس.

دوره‌ای پیش آمد که آن‌ها نشریه آدینه مهد آزادی را منتشر کردند (از اول مهرماه ۱۳۴۴ تا ۱۸ شهریور ۱۳۴۵). این نشریه چه با مقالات بسیار آموزنده‌اش و چه با شعرها و ادبیات فولکلوریکش به زبان ترکی، تأثیرات بسیار مثبتی به جا گذاشت (این نشریه خانواده‌ها را نیز به خود جلب نمود. از جمله خواهر من، روح انگیز(۲۷) برای پر بار کردن آن، آثار فولکلوریک جمع می‌کرد). آدینه مهد آزادی هرچند نشریه سراسری نبود ولی پربارترین و رادیکال‌ترین نشریه‌ای بود که در آن زمان در ایران منتشر میشد و به همین دلیل نیز به مذاق مرتجعین سخت تلخ می‌نمود و بالاخره نیز مانع از انتشارش شدند و مزدوران رژیم شاه دیگر اجازه انتشار به آن نشریه ندادند. جا دارد در این جا به نوشته یکی از دوستان صمد و بهروز که به گفته خود در آن سال‌ها یکی از اعضای محفل مبارزاتی آن‌ها بود، استناد کنم. او می‌نویسد: "در این زمان صمد و بهروز توانستند با جلب موافقت مدیر یکی از روزنامه‌های محلی (مهد آزادی)، انتشار یکی از شماره‌های هفتگی آن را تحت عنوان آدینه به عهده بگیرند، انتشار این نشریه هفتگی بر خلاف آنچه عده‌ای تصور می‌کنند، صرفاً یک اقدام ادبی و یا روزنامه نگاری نبوده است، بلکه گامی بود آگاهانه در جریان یک مبارزه پیش بینی شده و فراهم آوردن مقدمات یک کار تشکیلاتی. درست در جهت تحقق همین هدف. انتشار آدینه موجب گرد هم آمدن دوستان جدیدی شد. رفیق نابدل که خود یکی از قیافه‌هایی بود که در جریان انتشار آدینه در جرگه دوستان صمد در آمده بود، نشریه آدینه را با نقشی که روزنامه پیشاهنگ "ایسکرا" در انقلاب بلشویکی شوروی بازی کرده بود، مقایسه می‌کرد." (نقل از "صمد چگونه رشد کرد؟" یکی از رفقای او، سال ۱۳۵۷ - مندرج در "یادمان صمد بهرنگی"، علی اشرف درویشیان، صفحه ۵۳۳).

صمد به همراه بهروز و کاظم مسایل مختلفی را در زندگی خود تجربه نمود. پروسه‌های مختلفی را از سر گذراند. دوستی با ساعدی از همان آغاز جوانی آن‌ها به وجود آمد. ساعدی بود که در اوایل سال‌های ۴۰ شاملو را به تبریز آورد تا با محفلی از جوانان پرشور و با سواد و جستجوگر آن دوره در تبریز که صمد و بهروز و کاظم در آن برجستگی داشتند، آشنا شود. در آن زمان بود که بهروز بسیار دیر به خانه می‌آمد (۲۸) (و بی شک صمد و کاظم هم همینطور) آن‌ها از دیدن شاعری چون شاملو و گفتگو با او به وجد آمده بودند. دوره‌ای که صحبت شاملو و شعرهایش در خانه ما مطرح بودند و من نیز برای اولین بار با شاملو و شعرهای آن دوره اش آشنا شدم. سپس دوره ای رسید که آن‌ها با دلخوری و ناراحتی و افسوس از شاملو یاد می‌کردند که او هم به جرگه روشنفکران بی خیال زمان پیوسته است. و بعد من دیدم که "آیدا در آینه" جای "باغ آینه" و "هوای تازه" را گرفت. من دیگر از مجله‌هایی که در این دوره خریداری و آرشیو می‌شدند، از مجموعه "ملانصرالدین" صحافی شده با کاریکاتورهای دل انگیزش (۲۹) و از نوشتن مقاله و مطلب برای نشریات مختلف و از خیلی چیزهای دیگر سخن نمی‌گویم. (متأسفانه مقاله یا مطالبی که توسط بهروز دهقانی در مجلات مختلف با اسم‌های مستعار چاپ شده‌اند هیچوقت جمع آوری نشدند. احتمالاً از آن‌ها جز صمد و کاظم کس دیگری اطلاع نداشت. تا کنون تنها نوشته‌هایی از بهروز که با اسم مستعار بهروز تبریزی و آیدین می‌باشند مشخص شده‌اند) اما در اینجا لازم می‌بینم به موضوع مهمی در رابطه با صمد که تا کنون کسی در مورد آن نگفته است، اشاره کنم و آن تحت شکنجه قرار گرفتن صمد بهرنگی توسط ماموران سازمان امنیت رژیم شاه است. دژخیمان شاه در حالیکه صمد را به باد فحش گرفته بودند، تهدید کنان به جان او

افتاده و او را شدیداً کتک زده بودند. البته من در زمان وقوع این امر آن را نمی‌دانستم و بعدها از آن مطلع شدم. مشخصاً از روح انگیز شنیدم که تعریف می‌کرد که "ماموران ساواک طوری صورت صمد را درب و داغون کرده بودند که او به مدت یک هفته به خانه شان نرفت". روح انگیز گفت که صمد نمی‌خواست سارا خانم (مادر صمد) او را در چنین حالتی ببیند. بعدها، در زمان دیگری، برادر دیگر من همین موضوع را یادآور شد و من از زبان او هم در این مورد شنیدم.

در مورد کتاب الفبای صمد من میدانستم که او به چه منظور و چگونه این کتاب را تهیه دیده است. ولی نمی‌دانستم که در تهران در رابطه با این کتاب چه مسائلی پیش آمده است. روزی را به خاطر دارم که شنیدم قرار است صمد در رابطه با چاپ کتاب الفبایش دیگر به تبریز نیاید و در همان تهران بماند. غمی، غم ناشناخته‌ای در دلم انبار شد. درست مثل اینکه عزیزی از خانواده‌ای به سفری برود و تازه معلوم هم نباشد که کی دوباره او را خواهی دید. البته این فقط من نبودم که چنین حالی داشتم. کاظم را می‌دیدم که چقدر بی تاب است و مرتب از صمد حرف می‌زند. (امروز وقتی به گذشته بر می‌گردم، می‌بینم که کاظم به راستی صمیمی ترین دوست من بود. صفا و خوش قلبی او باعث شده بود که من پیش او خیلی احساس راحتی بکنم، او نیز چنین بود. به راحتی در مورد مسائل مختلف با من حرف می‌زد. هیچ وقت نشده به عکس کاظم نگاه کنم و دلم شدیداً برای او تنگ نشود). روزی رسید که در خانه ما را زدند. با بی اعتنائی رفتم در را باز کنم. فکر می‌کردم باید یکی از برادرزاده‌هایم باشد که مرتب به خانه ما می‌آمدند. وقتی در را باز کردم با کمال تعجب دیدم صمد است. با همان سر و وضع همیشگی و حالت ساده و صمیمی‌اش. طبق معمول سراغ

بهروز را گرفت که اتفاقا در خانه نبود. وقتی گفتم بهروز در خانه نیست خداحافظی کرد که برود. ولی من که از دیدن یکباره او شادی سرپای وجودم را گرفته بود و هیجان زده شده بودم، ناخود آگاه صدایش کردم. انگار می‌خواستم به او بگویم که چقدر از برگشت او به تبریز خوشحال هستم و می‌خواستم مطمئن شوم که کارهایش در تهران خوب پیش رفته است. اما وقتی او برگشت که ببیند من چه می‌گویم، نتوانستم حرفی بزنم. فقط با خجالت تمام گفتم هیچی خواستم بگم سفر بخیر. او خندید و رفت و من پیش خود از عمل خود باز هم خجالت کشیدم. تنها بعد از مرگ صمد بود که شنیدم در زمان اقامت او در تهران، به اصطلاح مقامات ذیربط خواسته بودند در کتاب الفبای او دست ببرند و از جمله نام شاه و شه بانو و غیره را در آن بگنجانند ولی او بدون اجازه آن‌ها کتاب را برداشته و با خود به تبریز آورده بود. و در مقابل درخواست‌های مکرر آن‌ها برای بازگرداندن کتاب، چند صفحه‌ای را سیاه کرده و همراه چند انشاء ساده شاگردانش (در آن زمان من اینطور شنیدم) برای آن‌ها فرستاده بود و گفته بود کتاب الفبا همین بود.

حال باید به موضوع ارتباط صمد و یارانش با کسانی اشاره کنم که در آدینه دوره رفسنجانی به عنوان دوستان نزدیک آن‌ها معرفی شده‌اند. آن هم دوستانی که گویا در چنان رابطه‌ای با یکدیگر قرار داشته‌اند که تصمیمات جمعی اتخاذ می‌نموده‌اند!

در مورد جلال آل احمد، هرچند کاظم و احتمالا صمد قبلا او را در تهران دیده بودند ولی اولین بار در سال ۴۶ که آل احمد به تبریز آمد (برای ایراد سخنرانی در دانشگاه تبریز) وی از نزدیک با صمد و جمعی دیگر از دوستان قدیمی آنان آشنا شد. ولی این دیدار و آشنائی هم دلیل بر هیچ رابطه

خاص و نزدیک صمد و یارانش با آل احمد نمی‌باشد. صمد و بهروز با اغلب نویسندگان و شعرا و کسانی که به هر حال دست به قلم بودند، در ارتباط بودند. مثلاً صمد در تهران فروغ فرخزاد را هم ملاقات کرده بود و با او نیز در ارتباط بود. در هر حال تا آنجا که به آشنائی صمد و یارانش با جلال آل احمد مربوط می‌شود به یقین می‌توان گفت که جلال آل احمد هیچوقت جایگاه خاصی در نزد آنان نداشت. من با قاطعیت می‌توانم بگویم که بهروز هیچوقت نسبت به نوشته‌های آل احمد نظر خوشی نداشت و حتی به یاد دارم که با طنز از بعضی نوشته‌های او یاد می‌کرد مثلاً از "غرب زدگی" و "خسی در میقات" او. (به یاد دارم که نقدی هم در نفی مطالب این کتاب دوم که آل احمد طی آن از سفر زیارتی‌اش به مکه سخن گفته، نوشته شده بود که در خانه ما در موردش بحث می‌شد. اگر درست به خاطرمانده باشد، این مقاله در آدینه مهد آزادی چاپ شد با عنوان "خسی در میقات و نه کسی در میعاد") بهروز همواره کتاب‌های خوب را به من معرفی می‌کرد که بخوانم در حالیکه هیچوقت کتابی از جلال آل احمد به من معرفی نکرد. با توجه به دیدگاه‌های تنگ و برداشت‌های غیرعلمی آل احمد و "ترسان از انقلاب" بودن وی، نه بهروز و نه صمد هرگز نمی‌توانستند دوستی خاصی با وی داشته باشند. جلال آل احمد به قول معروف با آن‌ها هم خون نبود. (۳۰)

در مورد ساعدی وضع فرق می‌کرد. زمان آشنایی صمد و یارانش با ساعدی به آغاز جوانی آن‌ها برمی‌گردد. در این زمان بالطبع ساعدی با توجه به موضع مترقی و قدرت نویسندگی‌اش تاثیر بسیار مثبتی روی آن‌ها داشته است. دوستی با ساعدی علیرغم فاصله جغرافیائی (ساعدی در تهران زندگی می‌کرد) و به رغم مسیرهای متفاوتی که هر کدام از آن‌ها در زندگی در پیش گرفته

بودند، تا آخر پایدار ماند. این واقعا یک دوستی بود نه کمتر و نه بیشتر. منظورم این است که این دوستی هیچ وقت به انجام کار سیاسی و تصمیم گیری‌های جمعی حتی در حد یک محفل هم کشیده نشد.

در ارتباط با فرج سرکوهی باید توضیح دهم که در سال ۴۶ کاظم سعادت‌ی با فرج سرکوهی که تازه از شیراز به تبریز آمده بود (او اهل شیراز است) در دانشگاه آشنا و دوست شد. در واقع فرج سرکوهی هرگز نه با بهروز دهقانی و نه با صمد بهرنگی دوستی نزدیک و خاصی پیدا نکرد اما از طریق کاظم با آن‌ها آشنا شد. در این سال کاظم در دانشگاه تبریز درس می‌خواند و در اعتصابات دانشجویی در تبریز بسیار فعال بود. باید گفت در آن سال‌ها سرکوهی به عنوان یک دانشجو، هرچند دانشجوی ضد رژیم شاه، برجستگی خاصی نداشت که به دوست نزدیک آل احمد و ساعدی تبدیل شود و یا دوستی خاصی بین او با صمد و بهروز ایجاد شود، و به واقع نیز چنین دوستی‌هایی وجود نداشت. بر این اساس باز باید بگویم که این واقعیت خط بطلان بر سرو پای آن داستان کذائی خود ساخته سرکوهی و فراهتی می‌کشد. چرا که حتی اگر آن داستان ساختگی‌شان صحت داشت، فرج سرکوهی اصلا در آن زمان در موقعیت و جایگاهی نبود که جزء به اصطلاح آن "انگشت شمار"ها باشد که بتواند در جریان بااصطلاح تصمیم (!؟) "آگاهان" مبنی بر شهید اعلام کردن دروغین صمد بهرنگی قرار گیرد! جالب این جاست که او اصلا در آن شهریوری که صمد از بین ما رفت در تبریز نبود که بفهمد چه جوی در آن زمان در رابطه با مرگ صمد بهرنگی بر یاران و نزدیکان او حاکم است. اگر او در جریان فضای واقعی آن زمان قرار داشت با توجه به برجسته بودن یک سری مسائل حتی ناخودآگاه هم شده آن‌ها را در "مقال"های خود منعکس

می‌نمود. در حالیکه او تنها با بافته‌های جعلی یک فضای کاملاً ساختگی را تصویر کرده است. شاید هم در آن شهرپور او در زندان به سر می‌برد و علت بی خبری او از مسایلی که در بین دوستان و آشنایان صمد می‌گذشت، همین باشد. درضمن در رابطه با آن داستان ساختگی سرکوهی مجبورم توضیح دهم که در سال ۴۷ در جریان اعتصابات دانشجویی، فرج سرکوهی به عنوان فعال دانشجویی بازداشت و زندانی شد. در این زمان کاظم و روح انگیز برای مدتی میزبان مادر سرکوهی بودند که از شیراز برای ملاقات پسرش به تبریز آمده بود و در خانه آن‌ها می‌ماند. این در سال ۴۷ پس از مرگ صمد بود. متأسفانه سرکوهی در زندان روحیه مقاومت از خود نشان نداد و یک آشنای دیگر نیز که برادر یکی از رفقا بود، همین طور. خوب به یاد دارم که وقتی صدای لابه و زاری این قبیل دانشجویان از زندان به بیرون رسید کاظم و دوستان دیگر، به خصوص علی رضا نابدل، شدیداً از توخالی درآمدن این "روشنفکران" و بی ریشه‌گی آنان خشمگین و ناراحت بودند. این واقعیت باعث شد که پس از آزادی سرکوهی از زندان دوستی‌های پیشین نیز با کاظم سعادت‌ی ضربه خورده و سست تر گردد. بعد هم که او از تبریز رفت. (۳۱)

اما در مورد حمزه فراهتی که خود را دوست نزدیک (و یا به طور مسخره رفیق "نیمه تشکیلاتی") صمد بهرنگی و یارانش جا زده و فرج سرکوهی به دروغ او را "یکی از نزدیکترین یاران صمد" معرفی کرد، باید این واقعیت را ذکر کنم که پس از انتشار اولدوز وکلاغ‌ها و قصه‌های بعدی که نام صمد بهرنگی به عنوان نویسنده کودکان تا حد زیادی پر آوازه شد، تعداد آشنایان بسیار زیاد شدند و به قول معروف شمارشان از دست ما خارج شد. حال افراد زیادی بودند که سعی می‌کردند با صمد و دوستانش و به خصوص با خود صمد

آشنا و دوست شوند. در این میان کتابفروشی شمس که از قبل نیز پاتوق صمد و بهروز و دیگر دوستان بود (پیش از آن کتابفروشی ابن سینا این نقش را داشت)، به محلی برای ملاقات با آنها تبدیل شد. در این دوره (فکر می‌کنم از سال ۴۵ به بعد بود) برنامه کوه رفتن هم روزهای جمعه هر هفته اجرا می‌شد (من خود به طور مرتب در این برنامه شرکت داشتم اگر چه در آن زمان در تبریز به کوه رفتن دختر معمول نبود و من مجبور بودم طوری لباس بپوشم که پسر جلوه کنم. احتمالاً من تنها دختر شهرمان بودم که به کوه می‌رفتم) کوه نیز به محل تماس صمد و یارانش با افراد دیگر که خود مستقلاً به کوه می‌آمدند تبدیل گردید. این دو مکان به خصوص محل‌هایی بودند که افراد مختلف از هر قماش می‌توانستند به آنجا آمده و با صمد و دوستانش آشنا و دوست شوند. به این ترتیب بود که تعداد دوستان و یا حتی دشمنان در لباس دوست (بسیار کودکانه است تصور شود که ساواک فرد یا افرادی را برای جاسوسی از جمع این جوانان به آنجا نمی‌فرستاد و یا نفرستاده بود) در دور و بر صمد و یارانش زیاد شدند. حمزه فراهتی یکی از این نوع آشنایان و دوستان بود. صرف نظر از این که او در آن زمان آدم خوبی بود یا نبود آن چه به قول معروف "واضح و میرهن" است، این است که او هرگز "دوست نزدیک صمد" نبود. به هیچوجه، بلکه آشنا یا دوست در آن چارچوب و مفهوم و در آن فضا و مکان‌ها بود. پیش از مرگ صمد من نه او را دیده و نه اسمی از او شنیده بودم.

در پایان این بخش بی‌مناسبت نیست به یک مورد از آخرین خاطرات خود با صمد عزیز نیز اشاره کنم که مربوط به یک سفر یا گردش دسته جمعی است. رفتن به بستان آباد که در آن زمان مرکز بخشی در حومه تبریز بود. در آنجا حمامی بود با آب گرم معدنی. به همین خاطر معمولاً مردم تبریز زیاد به

آنجا می‌رفتند. (این حمام با تعمیرات جدیدی هنوز پا برجاست). البته رفتن ما به بستان آباد با توجه به امکانی بود که در آنجا برای ما فراهم بود. در آن زمان رحیم رئیس نیا یکی از دوستان نزدیک صمد و بهروز و کاظم در آنجا رئیس دبیرستان بود. (رئیس نیا در انتشار نشریه آدینه مهد آزادی همکاری داشت. او در همان زمان کتاب با ارزشی در رابطه با زمینه‌های اقتصادی انقلاب مشروطیت نوشت که من شخصا از مطالب آن در آن زمان بسیار بهره بردم.) او کلید مدرسه را در اختیار صمد و کاظم قرار داده بود. در نتیجه ما می‌توانستیم از اتاق‌های مدرسه استفاده کرده و چند روز در آنجا بمانیم. کسانی که به آنجا رفتیم عبارت بودند از صمد، سارا خانم (مادر صمد) من، آبا، کاظم و روح انگیز و یاشار (بچه روح انگیز و کاظم، با این که در آن زمان در تبریز استفاده از اسامی ترکی برای نام گذاری معمول نبود و حتی با فرهنگ ارتجاعی حاکم مابینت داشت، ولی آن‌ها آگاهانه نام یکی از شخصیت‌های "اولدوز و کلاغ‌ها" را روی فرزند خود گذاشتند) و یک زن و شوهر کرد. در مورد آن زوج کرد جالب است بگویم که کاظم در طی سفری از تهران به تبریز در اتوبوس با آن‌ها آشنا شده بود. در آن زمان که مبارزه مسلحانه اسماعیل شریف زاده و ملا آواره در کردستان مطرح بود توجه افراد مبارز در بقیه نقاط ایران به کردستان جلب شده بود. البته رابطه گیری کار آسانی نبود و ارتباط با کردها بدون توجیه مورد قبول، حساس و شک برانگیز بود. در هر حال کاظم که در صحبت با آن مرد کرد او را فردی روشن و آگاه یافته بود، می‌خواست از طریق وی زمینه‌های ارتباط با جنبش موجود در کردستان را فراهم نماید. دوستی کاظم با آن مرد کرد به آنجا رسید که آن‌ها (زن و شوهر) گاهی از کردستان به تبریز آمده و چند روز در خانه کاظم و روح انگیز می‌ماندند. اتفاقا موقع سفر ما به بستان آباد

آن‌ها هم در خانه کاظم و روح انگیز بودند و با ما عازم بستان آباد شدند. بی‌مناسبت نیست بگویم که برای من دیدن آن‌ها و صحبت در مورد مسایل مختلف و از جمله مذهب سنی بسیار جالب بود. پیشتر فکر می‌کنم در کتابی از کسروی بود که در مورد مذهب سنی خوانده بودم اما تا آن زمان از نزدیک با آدم‌های سنی مذهب برخورد نکرده بودم. یک موضوع برایم جالب بود که می‌دیدم چگونه آنچه برای ملتی می‌تواند بسیار قابل قبول و یا مقدس باشد برای دیگری عکس آن است. مثلاً در مورد اسم عایشه. در تبریز واژه "عایشه" در مورد دختر و زن جوان به عنوان فحش به کار می‌رفت که معنایی شبیه کلمه "نانجیب" در زبان فارسی دارد. حال می‌دیدم که نام آن خانم کرد، عایشه است. چقدر برای ما سخت بود که او را به این اسم صدا کنیم. راستش خنده‌مان می‌گرفت. چرا که عادت کرده بودیم از این کلمه مفهوم یک فحش را استنباط کنیم. در آن موقع‌ها در تبریز بعضی‌ها سال مرگ عُمر را جشن می‌گرفتند که به عنوان جشن عُمر معروف بود (۳۲) و عبارت "لعنت به عُمر" همواره مثل نقل و نبات استفاده می‌شد. من به یاد دارم که در دوران کودکی‌ام یکبار یک زن و مرد گرد با لباس‌های گردی خود از محله ما می‌گذشتند. همسالان من همه پشت آن‌ها راه افتاده و در حالیکه مرتباً می‌گفتند لعنت به عُمر، آن‌ها را مسخره و اذیت می‌کردند (من یا به خاطر جو خانواده و تربیتم بود و یا هر دلیل دیگری داشت احساس می‌کردم که آن همسالان کار درستی نمی‌کنند و به همین خاطر من قاطعی آن‌ها نشدم). اتفاقاً آن زوج گرد دوست کاظم هم لباس گردی به تن داشتند و در پوشیدن لباس گردی هم تعصب داشتند. مرد، به سرش "جامانه" می‌بست و زن، لباس بلند و زیبایی گردی را به تن داشت. با آن‌ها عازم بستان آباد و راهی مدرسه مورد ذکر شدیم. وقتی به آنجا رسیدیم، دیدیم که پیش از ما

خانواده‌ای از تبریز به آن مدرسه آمده و اتاق‌هایی را در اختیار گرفته‌اند که این موضوع البته برای ما مهم نبود. آنجا یک دبیرستان بود و به اندازه کافی برای همه ما اتاق وجود داشت. اما وقتی ما خواستیم وسایلمان را در آن محل قرار دهیم، آن خانواده با بهانه گیری‌های مختلف بنای مخالفت را گذاشتند. مساله اصلی آن‌ها آن زوج کرد بود که می‌گفتند این‌ها کی هستند که شما با خودتان به اینجا آورده‌اید! از ما خواستند یا همی ما مدرسه را ترک کنیم و یا آن زن و مرد گرد از آنجا بروند. به هیچوجه حاضر نبودند با گردها در یک جا اتراق داشته باشند. برخوردهای کاظم و صمد را در این رابطه به یاد می‌آورم. بدون اینکه عصبانی شوند و عکس‌العمل‌های عصبی از خود نشان دهند با سوال پیچ کردن افراد آن خانواده که به چه دلیل حاضر نیستند با آن گردها در یک جا بمانند و با بذله گویی‌ها و تمسخر ادا و اطوارهای چوخ بختیاری آن‌ها، حسابی افراد آن خانواده را در آچمز قرار دادند. آن‌ها در مقابل منطق و سخنان صمد و کاظم یا جوابی نمی‌توانستند بدهند و به قول معروف قفل می‌کردند و یا آتشی شده و از کوره در می‌رفتند. بالاخره آن‌ها حاضر نشدند با ما در آن مدرسه بمانند و ترجیح دادند خودشان مدرسه را ترک گفته و از آنجا بروند و رفتند.

ما دوستان گرد خود را به محل آب معدنی بردیم. اما مشکل اصلی در اینجا بود. حمام خزینه‌ای بود، حوضچه‌های کوچکی وجود داشت که چند نفری داخل آن می‌شدند و آب گرم معدنی از بالا داخل حوضچه می‌شد. مسئولین حمام به خصوص در قسمت مردانه اجازه ندادند که دوستان ما داخل حمام شوند. در جلوی حمام بگو و مگوهای جدی جریان داشت. هرچه ما اصرار می‌کردیم که مسئولین حمام دوستان گرد ما را به حمام راه دهند، آن‌ها قبول نکردند و ما به اجبار برگشتیم. بالاخره روز بعد آن زن و شوهر کرد از ما خداحافظی کرده و از

آنجا رفتند (۳۳) ما چند روز در بستان آباد ماندیم. روزهای بسیار خوبی داشتیم. حوضی که در انتهای حیاط آن مدرسه بود، هنوز جلوی چشمم است. چقدر دور آن حوض بچه‌ها با صمد شوخی می‌کردند. روح انگیز را به یاد می‌آورم که پیش صمد چقدر راحت و سبک بال بود. اولین بار بود که می‌دیدم او آنقدر شوخی می‌کند. شوخی‌های با مزه که محیط را هرچه بیشتر با نشاط می‌کرد. در آن زمان آقای رئیس نیا و دوستان دیگر نیز به آنجا آمدند (امروز دقیقاً یادم نیست چه کسانی بودند. شبی را به یاد دارم که اتاق شلوغ بود و صمد و کاظم و دوستان دیگر جمع بودند). صمد در آنجا هم طبق معمول مشغول مطالعه و نوشتن بود. فکر می‌کنم روز آخر بود که صمد نوشته‌ای را به من داد که بخوانم و خواست که نظرم را به او بگویم. این نوشته همان بود که بعد به صورت کتاب "یک هلو و هزار هلو" منتشر شد. معلوم بود که صمد در آن روزها کارهای آخر این کتاب را انجام می‌داد. من از دیدن نوشته بسیار خوشحال شدم و پیش خود گفتم این هم یک داستان دیگر، چقدر خوب. احساس تعهد می‌کردم که باید همه حواسم را جمع کنم و با دقت آن را بخوانم و در موردش با صمد صحبت کنم. وقتی آن را خواندم به صمد گفتم که داستان خیلی خوبی نوشته است و کمی در مورد شخصیت‌های داستان با او حرف زدم، بعد با قیافه و لحن دانشمندانه (!) - که بعدها هر وقت به یادم افتاده موجب خنده خودم شده- به او گفتم: فکر می‌کنم می‌خواستی دیالکتیک را به بچه‌ها یاد بدهی! صمد خنده همیشگی خود را کرد و با سر حرف مرا تأیید نمود. این، تنها یک ماه یا حداکثر دوماه قبل از مرگ نابهنگام صمد بود.

**"چناری که به توفان سرخم نکرد، به تبری شکست و مردی که
نخواست در خوشی‌های تهران غرق شود، در آب‌های ارس غرق
شد." "دریغ از لاله‌ام با داغ سینه‌اش دریغ از صمد" (۳۴)**

نمیدانم خبر را کی به مادرم داد. به یاد دارم که از طریق تلفن بود. در خانه تنها من و آبا بودیم. آبا سراسیمه دنبال چادرش رفت و به من گفت پاشو می‌رویم خانه صمد. اتفاقی برای صمد پیش آمده است. من نیز چادرم را به سر کردم (۳۵) و دوتایی دوان دوان خود را به خانه صمد رساندیم. در آنجا سارا خانم بود. خواهرهای صمد بودند و کسان دیگر. روح انگیز نیز با یاشار پیش از ما به آنجا آمده بودند. خبر این بود که صمد با کسی (با یک افسر) به آراز رفته و حالا می‌گویند که در آنجا اتفاقی برای وی پیش آمده است. همین و بس. گفته شد که هیچکس چیزی جز این نمی‌داند. آیا صمد در آراز غرق شده است؟ اما، صمد که شنا بلد نبود تا به آب زده و غرق شود. پس همراهش کجاست؟ آیا صمد مرده است؟ پس جسدش کجاست؟ و... و... هیچ چیز معلوم نبود. کاظم ما و برادر صمد (اسد بهرنگی) بی درنگ پس از شنیدن خبر، عازم قره داغ شده بودند تا از حقیقت موضوع مطلع شوند. مگر می‌شد باور کنیم که صمد عزیز، صمد محبوب همه ما دیگر زنده نیست. گنگی خبر و اینکه جسدی هم در کار نبود باعث می‌شد که سعی کنیم به خود بیاورانیم که ممکن است خبر دورغ باشد. به مادر صمد دل‌داری می‌دادیم و در حقیقت به خودمان نیز که باید منتظر بمانیم تا شاید خبر دیگری برسد. اما خبر واقعی بزودی رسید که کشته شدن صمد را گواهی می‌داد. گفته شد که صمد در آراز غرق شده. چطور می‌شد این

را باور کرد؟ بیشترین صحبت‌ها روی این موضوع متمرکز بود که این چه کسی بود که صمد با او به آراز رفته بود؟ سارا خانم گفت که او یک افسر بود که به درخانه‌شان آمده و صمد را با خود برد و او (سارا خانم) اولین بار بود که او را می‌دید. با شگفتی پرسیده می‌شد آن افسر چه کسی بود؟ صمد که دوست نظامی نداشت! نه افراد خانواده ما و نه خانواده صمد آن افسر را نمی‌شناختند. واقعیت این بود که اگر آن افسر (حمزه فراهتی) یک دوست قدیمی و یا یک دوست نزدیک صمد بود حتماً ماها او را می‌شناختیم. (۳۶) مگر دوستان نزدیک و مورد اعتماد صمد، دوستان مشترک بهروز و کاظم هم نبودند ولی نه مادر من آن افسر را می‌شناخت و نه روح انگیز. خودم هم هرگز حتی نشنیده بودم که بهروز و صمد و کاظم با یک افسر دوست بوده باشند. (او گویا افسر ژاندارمری بود). روح انگیز چه به دلیل آنکه خانه‌شان محل رفت و آمد دوستان مختلف در تبریز بود و چه به خاطر اینکه خودش چند سال در همان منطقه (آذرشهر و حومه) معلم بود که صمد و بهروز و کاظم بودند حتی آشنایان دور صمد را هم می‌شناخت. ولی او نیز همانطور که اشاره شد از وجود چنین دوستی اظهار بی‌اطلاعی می‌کرد. فضا کاملاً فضایی شک بود و این نه فقط به موضوع درگیری‌های آخری صمد با "ازما بهتران" در رابطه با کتاب الفبای او مربوط می‌شد، بلکه به طور کلی همه به نوعی به درجه ضدیت صمد با رژیم شاه و درگیری‌های او با دستگاه واقف بودند و همه این‌ها در شرایطی بود که اعلام خبر خود بسیار شک برانگیز بود و مرگ صمد را مشکوک می‌نمود. شک در مورد اینکه ماموران رژیم شاه بلایی بر سر صمد آورده باشند. پرسیده می‌شد اگر آن افسر دوست صمد بود و صمد هم به طور اتفاقی غرق شده، به طور طبیعی آن افسر باید خود مستقیماً خانواده صمد را در جریان امر قرار می‌داد.

می‌بایست می‌آمد، همکاری می‌کرد، محل حادثه را نشان می‌داد. و... و... در چند روزی که قبل از پیدا شدن جسد صمد و آوردن آن به تبریز در خانه صمد بودیم این جمله همراه لعن و نفرین به گوش می‌رسید که آن افسر چه بلایی بر سر صمد آورد؟ دل‌های همه ما آتش گرفته بود. دل‌ها با جلز و ولز آشکار می‌سوخت. به راستی آیا باید باور می‌کردیم که صمد ما را به همین راحتی کشتند؟! آبی من تا وقتی در خانه صمد بود گریه‌ها و فغان‌هایش مثل بقیه بود. ولی انگار که در آنجا هنوز خود را شدیداً کنترل می‌کرد. به یاد دارم روز اول که به خانه برگشتیم در دهلیز بدون فرش که بین دو اتاق خانه امان بود، دمر و افتاد. قلب سوخته‌اش را به موزائیک‌های آنجا چسباند و در حالیکه مرتب نام صمد را فریاد می‌زد و مرتب "بالا، منیم گوزل بالام" (فرزند، فرزند خوب و نازنین من) می‌گفت با هیاهوی تمام گریست. بعد بلند شد با دو دست روی زانویش کوبید و نفرین را سر داد: خدا ذلالتان کند. جگرشان بسوزد! آشکارا سازمان اطلاعات و امنیت شاه را نفرین می‌کرد... من هنوز هم وقتی آن صحنه را به یاد می‌آورم قلب جلز و ولز شده مادرم را احساس می‌کنم و اکنون تنها با ریختن اشک می‌توانم این سطور را بنویسم.

آیا آن دل‌های سوخته و آن گریه‌هایی که خشم و غضب در آن‌ها موج می‌زد را می‌شود فراموش نمود؟ واقعیت این است که این، داده‌های موجود در آن زمان بود که مرگ صمد را مشکوک می‌نمود. نه اینکه کسی یا کسانی آگاهانه و مغرضانه آن را مشکوک اعلام کنند. هیچ شایعه از پیش ساخته شده‌ای در کار نبود. در آن فاصله همه آنچه ما می‌شنیدیم دال بر مشکوک بودن مرگ صمد بود. از جمله معلوم شد که فراهتی را بعضی دوستان می‌شناختند و از قول آن‌ها گفته می‌شد که فراهتی آنقدر خوب شنا بلد بود که قادر بود تفنگی در یک

دست گرفته و با دست دیگر عرض رودخانه آراز را شنا کند، پس چطور نتوانسته است صمد را از غرق شدن نجات دهد؟! با توجه به مطرح بودن چنین مسایلی بود که خانواده صمد و دوستان واقعا نزدیک او، همه نسبت به ساواک مشکوک بودیم اگر نگوییم که همگی یقین داشتیم که صمد به دست ماموران رژیم شاه کشته شده است. در آن زمان واقعیت برای ماها اینطوری بود. درست یا نادرست این طوری بود. یک موضوع دیگر هم بر مشکوک بودن موضوع اضافه کرده بود و آن ریختن ماموران ساواک به خانه صمد و جستجوی وسایل و کتابهای صمد بود. چرا باید در این گیسو دار ساواک به خانه صمد بریزد؟ درحالیکه هنوز جسد صمد در آبهای آراز ویلان بود و حتی خانواده اش هنوز مطمئن نشده بودند که به راستی صمد مرده است! من یک صحنه را خوب به یاد دارم که وقتی درخانه صمد بودیم، خودم، روح انگیز وکسان دیگر کمک می کردیم که وسایلی را از اتاق آن طرف حیاط خانه صمد خارج کنیم. (تاجایی که به یادمانده از در کوچه که وارد خانه صمد می شدی یک راهرو بود و دو اتاق در آن قرار داشت. بعداز راهرو وارد حیاط کوچکی می شدی. در آن طرف حیاط نیز اتاق کوچکی بود. ما وسایل این اتاق را خالی می کردیم) وخواهر بزرگ صمد آن وسایل را جابجا می کرد. این احتمالا روز بعد از حمله ساواک و به هم ریختن وسایل خانه شان بود.

اجازه دهید در مورد احساس و وضعیت خودم هم بگویم. فکر اینکه سازمان امنیت شاه یکی از عزیزترین و محبوب ترین کسان ما را کشته است مرا به یک پارچه آتش تبدیل می کرد. من در مورد جنایات رژیم شاه و پدرش رضا خان قلدر بسیار شنیده و یا خوانده بودم ولی حالا یک موضوع عینی و قابل لمس مطرح بود. به یاد دارم که برای آوردن وسیله ای یا انجام کاری (الان

به یاد ندارم که به چه منظوری بود) از خانه صمد درآمده بودم و به طرف خانه خودمان می‌رفتم. باید از چند کوچه پیچ در پیچ می‌گذشتم. در حالیکه اشکم جاری بود در کوچه‌ها می‌دویدم و با صدای بلند به شاه و سازمان امنیتش فحش می‌دادم. گاه می‌ایستادم و مشت‌م را محکم به دیوار می‌کوبیدم و می‌گفتم بی شرف‌ها، شما صمد ما را کشتید! فقط شانس داشتم که آن کوچه‌ها خلوت بودند و کسی در آن تابستان در کوچه نبود. تنها پیرمردی را به یاد دارم که ایستاد و با تعجب نگاهم کرد و براندازم نمود... سالی که صمد از دست رفت من تازه دوره دبیرستان را تمام کرده بودم. خود را در اوضاع و احوال خوبی نمی‌دیدم. حالت سردرگم و کرحتی داشتم. نمی‌دانستم مسیر زندگی‌ام چگونه خواهد بود. شوهر کردن، بچه دار شدن و تشکیل خانواده هرگز چشم انداز من نبود. حتی از تصور زندگی معمولی از آن نوع خود را در حبس و قفس احساس می‌کردم. من طالب زندگی مبارزاتی از همان نوعی بودم که در ادبیات انقلابی آن دوره مورد تاکید قرار داشت. ولی چطوری؟ چه کار باید می‌کردم؟ هیچ نمی‌دانستم. آیا زندگی‌ای که تا کنون برمبنای آموخته‌هایم برای خود تصویر کرده بودم، رویا بودند؟ می‌توانم بگویم که انرژی مبارزاتی فراوانی در وجود من انباشته شده بود ولی از آنجا که راه به جایی نمی‌یافت داشت ذره ذره از بین می‌رفت. انگار که باید به زندگی‌ای تن می‌دادم که هیچوقت آرزویم نبود. حتی از فکر این موضوع وجودم پراز اندوه می‌شد. متأسفانه در موقعیت حساسی که قرار گرفته بودم بهروز در کنارم نبود. او به مسافرت امریکا رفته بود. در فقدان او و در شرایطی که دوستان دختر هم سن و سالی هم نداشتیم که از آگاهی سیاسی برخوردار باشند (در جامعه‌ای که بنابه سنت‌ها و فرهنگ عقب مانده حاکم، دختر می‌بایست با دختر دوست می‌شد و پسر با پسر و با توجه به محدودیت‌های

زیادی که دختر را از تجربه گیری‌های اجتماعی و تماس با پسرها باز می‌داشت، من به پسرهای هم سن و سال خودم دسترسی نداشتم. پسرها در آن زمان معمولاً بیشتر از دخترها از آگاهی سیاسی برخوردار بودند. زندگی من داشت به هدر می‌رفت. من در چنین اوضاعی بودم که با واقعیت مرگ صمد روبرو شدم.

مرگ صمد انگار پتکی بود که بر سر من فرود آمد و مرا به خود آورد. دختر چکار می‌کنی؟ آ. بهرنگی را کشتند. می‌شود ساکت نشست؟ (من از بچگی یاد گرفته بودم صمد را آ. بهرنگی صدا کنم) مرگ صمد برای من واقعا تولد مبارزاتی بود. این مرگ مرا و خیلی از دوستان او را حسابی تکان داد و ما را بر آن داشت که با جدیت هرچه بیشتری مسایل مبارزاتی را دنبال کنیم. بله، مرگ صمد بخصوص مشکوک بودن این مرگ، در بین جوانان و نوجوانان آن دوره که من نیز یکی از آنها بودم واقعا که "غوغا و ولوله" برپا نمود. به یاد دارم روزی را که در قبرستان امامیه تبریز جمع شده بودیم - چه جمعیت بزرگی بود؛ قبرستان پر از آدم بود - و منتظر بودیم که اسد آقا (اسد بهرنگی) و کاظم جسد صمد را بیاورند. قیافه کاظم از جلوی چشم محو نمی‌شود. سر و وضع آشفته‌ای داشت. پشت کفش‌هایش را خوابانده بود و پاشنه‌های پاهایش از جوراب‌های پاره‌اش بیرون زده بود (آنها برای پیدا کردن جسد صمد روزها راه رفته و رنج زیادی کشیده بودند) فغان می‌کرد. وقتی تابوت را کنار قبر گذاشتند به طرف قبر خم شده و با دست‌هایش خاک‌ها را کنار می‌زد و در همین حال فریاد می‌زد بروید کنار. صمد را می‌خواهم خاک کنم. خودم باید او را در قبر بگذارم و همچنان خاک را چنگ می‌زد و به اطراف می‌پاشید. وقتی صمد را در قبر گذاشتند من در میان گریه‌هایم آخرین سخنم را به صمد گفتم: آ. بهرنگی

چگونه ارتجاع، مرگ مشکوک صمد را دستاویز حمله به یاران او قرار داده است

مطمئن باش ساکت نخواهم نشست. و دلم شدیداً بهروز را آرزو کرد. او با هزار آرزو به ایران باز خواهد گشت و تازه متوجه خواهد شد که صمدش از دست رفته است. چقدر هولناک است! چه کار خواهد کرد؟ حتی تصور بهروز بدون صمد هم دردناک بود.

یاشیل دی باشون ئورده ک گوزه ل دی ساشون ئورده ک

همیشه جووت گه زه ردون هانی یولداشون ئورده ک

ترجمه فارسی:

ای اردکی که سرت سبز است و پره‌های زیبایی داری، ترا همیشه با همراهت می‌دیدیم، اکنون چرا تنها می‌گرددی ای اردک؟ (پس حالا رفیقت کجاست ای اردک؟)

این یک بایاتی (شعر مردمی آذربایجان) است که در آن موقع بر زبان دوستان بهروز جاری شد. آن‌ها با اندوه و احساس خاصی این بایاتی را در مورد بهروز می‌خواندند و یاد او که در آن روزها در تبریز نبود را زنده می‌کردند.

عشق به حقیقت و زیبایی و عشق به کسانی که زندگیشان را در این مسیر قرار داده بودند، اکنون دل‌های ما را از کینه به دشمنان مردم آکنده بود: "آه ای کینه، توهم مانند محبت مقدس هستی! ما نمی‌توانیم محبت خود را به مردم ثابت کنیم مگر اینکه به دشمنان مردم کینه بورزیم." (صمد بهرنگی، حماسه کوراوغلو و کچل حمزه). چنین بود که مرگ مشکوک صمد برای دوستان او و به ویژه برای جوانان و نوجوانان آن دوره به یک انگیزه مبارزاتی قوی تبدیل شد. برای آن‌هایی که می‌دانستند باید با کار و مبارزه جدی و بی‌امان برعلیه

"راز" مرگ صمد...

ستمگران و زورگویان و دولت حامی آنان، پیام‌های صمد را در همه جا پژواک
دهند. و چنین نیز شد.

"روزی بود، روزگاری بود:

لب این آب کبود

گل سرخی روئیده بود

درشت،

زیبا،

پُرپر،

باد آمد

باران آمد

بوران شد

توفان شد گل سرخ از جا کنده

شد گلبرگ‌هایش پراکنده شد

کجا رفتند؟

چکارشان کردند؟

مرده اند، زنده اند؟

کس نمی‌داند.

آه چه گل سرخ

چگونه ارتجاع، مرگ مشکوک صمد را دستاویز حمله به یاران او قرار داده است

زیبایی بود؟

...

...

یک گلبرگ سرخ دیگر

از کجا می‌آید؟

به کجا می‌رود؟

کس نمی‌داند؟" (صمد بهرنگی ، اولدوز و عروسک سخنگو)

"راز" مرگ صمد...

بازهم در مورد دروغ‌های مجله آدینه

آیا کسانی که امروز متوجه می‌شوند که واقعیت برای ما در زمان مرگ صمد به چه صورتی بود، کسانی که امروز از دل‌های گر گرفته ما در آن زمان مطلع می‌شوند، می‌توانند جز خشم در مورد دروغ‌های مجله آدینه دوره رفسنجانی احساس دیگری داشته باشند؟! اگر این ادعای آدینه که گویا مشکوک بودن مرگ صمد را آل احمد عنوان کرد و گویا دوستان نزدیک صمد می‌دانستند که صمد خودش در آراز غرق شده، افترا و تهمت نام ندارد مفهوم تهمت و افترا چیست؟ فرج سرکوهی در مقاله دوم خود در آدینه ("در آینه کژدیسه تاریخ") که همان طور که گفته شد، پیش درآمدی است بر نامه حمزه فراهتی مندرج در همان شماره ۶۷ آدینه می‌نویسد: "رویه سطحی و ظاهری داستان را اکنون همگان می‌دانند. صمد در تابستان ۴۷ به هنگام سفری به اتفاق فلاحتی در دشت مغان در "ارس" غرق شد. اعضاء نزدیک محفل صمد کسانی چون بهروز دهقانی، کاظم سعادت، علیرضا نابدل و... راقم این مقال واقعیت را می‌دانستند. دیگران، آل احمد، ساعدی و... نیز دقیقا از ماجرا، بدانسان که واقعا رخ داده بود، اطلاع کامل داشتند. فلاحتی و کاظم جنازه صمد را از ارس به تبریز آوردند و به خاک سپردند". در مثل، می‌گویند دم خروس از زیر عبا پیدا است. می‌بینید سرکوهی که خود را از "اعضای نزدیک محفل صمد" آن هم از جمله کسانی چون بهروز دهقانی، کاظم سعادت و علیرضا نابدل معرفی می‌کند، با همین نوشته خود ثابت می‌کند که حتی از دور هم در جریان فضای شکی که دوستان نزدیک صمد نسبت به فراهتی داشتند، قرار نداشته است. او حتی ۲۳ سال بعد در موقع نوشتن مقاله‌اش هم نمی‌دانسته است که فراهتی هرگز جسد

صمد را از "ارس" به تبریز نیاورد (در این مورد به نظر می‌رسد که نباید گفت که می‌دانست ولی آگاهانه دروغ گفت. آخر از آن خیل جمعیتی که آن روز در قبرستان امامیه جمع بودند هنوز خیلی‌ها زنده‌اند و سرکوهی اگر واقعیت موضوع را میدانست اصولاً می‌بایست برای وجه دادن به فراهتی دروغ دیگری ببافد و ظاهراً نمی‌بایست این طور گاف دهد) او نه فقط این را نمی‌دانست بلکه از این موضوع هم بی‌خبر بود که اتفاقاً یکی از دلایلی که مرگ صمد را مشکوک می‌نمود همانا این بود که فراهتی بدون اینکه کوشش کند حداقل جسد صمد را از آب بگیرد، خود به تبریز برگشت. خبر را هم خودش به خانواده صمد نداد. و مدت‌ها هم از دید همه پنهان ماند! سرکوهی از مسافرت بهروز دهقانی به امریکا نیز بی‌خبر بوده است. (عجبا، عضو نزدیک محفل صمد، یکی از آن انگشت شمارها(?!)) چطور این را نمی‌دانسته است!) او حتی ۲۳ سال پس از مرگ صمد هم نمی‌دانسته است که بهروز دهقانی در موقع مرگ صمد در ایران نبود. اگر می‌دانست حداقل بافته‌های جعلی خود را به گونه‌ای دیگر می‌آراست و دیگر نمی‌نوشت که صمد خودش در "ارس" غرق شده بود و بهروز دهقانی هم این را می‌دانست... بهروز مدتی پس از مرگ صمد به ایران آمد. جمعی از دوستان در تهران به پیشوازش رفتند با چشمانی گریان و خبر مرگ صمد را در همان جا به او دادند. آن‌ها این را وظیفه خود می‌دانستند، وظیفه‌ای که چون کوهی روی دوششان سنگینی می‌کرد. سرکوهی در همان پیش درآمد ادامه می‌دهد: "آل احمد پس از مرگ او، به دروغی آگاهانه، از او شهیدی پرداخت که حکومت او را در "ارس" غرق کرده است." و یا "آل احمد از صمد چهره شهیدی پرداخت با مقاله‌ای که در "آرش ویژه صمد بهرنگی" نوشت. صمد تبدیل شد به یک شهید- که نبود". در این مورد باید گفت به آل

احمد هزار و یک ایراد وارد است جز همین یک ایرادی که این "آقایان" به او وارد می‌کنند.

آل احمد هیچوقت مرگ صمد را مشکوک اعلام نکرد. هرگز حتی به طور تلویحی و غیرمستقیم نیز نگفت و یا القاء نکرد که صمد را سازمان امنیت شاه کشته است و یا به قول سرکوهی "در ارس غرق کرده است". او "از صمد چهره شهیدی" نپرداخت و صمد را "به یک شهید" تبدیل نکرد (۳۷) اتفاقا درست برعکس. درست ۱۸۰ درجه مغایر با آنچه آدینه دوره رفسنجانی تبلیغ نمود، همه کوشش جلال آل احمد در مقاله خود، مقاله‌ای که دست آویز پیش برد هدف‌های ارتجاعی آدینه در سال ۷۰ قرار گرفت، این است که به خواننده بقبولاند که صمد را ساواک به قتل رسانده است. آل احمد واقعا در این مقاله زور می‌زند که این را به خواننده بیاوراند. به خواننده‌ای که می‌دانست در باورش این ساواک بود که صمد را به قتل رسانده بود. او به این خواننده می‌گوید هرچند واقعیت‌هایی مرگ صمد را مشکوک می‌نمایند، اما شما به این امر باور نکنید. اتفاقا خود این مقاله سندی است که نشان می‌دهد که از همان ابتدای مرگ صمد شک و یا درست‌تر است بگویم یقین در مورد اینکه ساواک صمد را به قتل رسانده است آنقدر قوی بود که آل احمد مجبور شده مقاله‌ای بنویسد و در آن درحالی‌که بخشا دلایل شک دوستان نزدیک صمد را منعکس می‌کند در جهت رد آن‌ها اقدام نموده و با تنویری‌ای و منطقی و به شیوه و سبک خود، شک‌ها را برطرف ساخته و یا یقین‌ها را حداقل به شک تبدیل نماید. حال اجازه دهید آن مقاله را با هم مرور کنیم.

به عنوان پیش در آمد بگویم که در این مقاله، آل احمد برای اینکه هرگونه شک در مورد اینکه ساواک در مرگ صمد بهرنگی دخالت داشته است

را مرتفع سازد، دست به تئوری بافی می‌زند و تئوری "افسانه عوام" خود را عرضه می‌کند. که آن را مشخصا با توجیه مرگ تختی توضیح می‌دهد (آخر در این مقاله، آل احمد در ضمن کوشیده است "خلایق" را متقاعد کند که در مرگ جهان پهلوان تختی نیز ساواک دست نداشته است. و او واقعا به همان صورتی که دستگاه‌های تبلیغاتی رژیم شاه ادعا نمودند، خودکشی کرده است). مطابق تئوری "افسانه عوام" آل احمد، مردم برای مقابله با بلایای طبیعی و یا "تسلط ظلم" هنگامی که کسی (عزیزی) می‌میرد و مرگ او مشکوک به نظر می‌رسد، دست به افسانه سازی می‌زنند و از آن فرد (که در واقع خودش مرده و کشته نشده) یک مقدس می‌سازند. یا به زبانی دیگر یک شهید می‌آفرینند. به گفته آل احمد این نیاز روحی مردم است. "نوعی روش دفاعی" آن‌هاست. مردم "افسانه" می‌سازند و خود را به افسانه‌ای که ساخته‌اند دلخوش می‌کنند. (همین تئوری "افسانه عوام" آل احمد بود که سرکوهی در سال ۷۰ آن را از او به عاریه گرفت. سپس این تئوری را با برداشت‌های سطحی و ناقص و نجویده خود از تحلیل‌هایی که چریک‌های فدایی خلق در سال ۴۹ در رابطه با روانشناسی توده‌ها ارائه داده بودند، تلفیق نمود و موضوع "نیاز زمان" و "نیاز به قهرمانان" را مطرح ساخت. بر این مبناء، سرکوهی در آدینه این طور نوشت که چون روشنفکرهای دوره صمد تحلیلشان از جامعه این بود که توده‌ها به قهرمان نیاز دارند و این "نیاز زمان" بود، پس وانمود کردند که صمد شهید شده و آل احمد هم که گویا همین تحلیل را از جامعه داشت (عجب، آل احمد هم مثل آن بقیه که روشنفکران چپ و رادیکال بودند فکر می‌کرده است!!) "از صمد شهیدی پرداخت" و از او یک "افسانه" یا "اسطوره" بر آورد!! اما، این موضوع جز در ذهن معلول یک روشنفکر ذهنی گرا نمی‌تواند جایی داشته باشد. حداقل در

تئوری آل احمد عینیتی را می‌توان دید: افسانه سازی مردم بمثابه "نوعی روش دفاعی" آن‌ها در مقابل بلایای طبیعی یا تسلط ظلم. ولی باصطلاح تئوری عاریتی سرکوهی از چنین پایه عینی نیز بی بهره است. سرکوهی ابتدا باید ثابت کند که تصورات ذهنی روشنفکر از "نیاز زمان" در سال ۴۷ که گویا بر مبنای آن دست به افسانه سازی (ساختن اسطوره) در مورد صمد زد، به همان گونه بوده است که او تصور میکند. در واقع نه در سال ۴۷ و نه در سال‌های بعد هرگز روشنفکران ایران چنین تحلیلی ارائه ندادند که توده‌ها به قهرمان نیاز دارند. بلکه این فقط روشنفکران مدافع "کار آرام سیاسی" و همچنین مغرضین وامانده‌ای بودند که بعد از آغاز مبارزه مسلحانه چریک‌های فدایی خلق در جامعه (سال ۴۹)، از آنجا که یا قادر به درک این راه نوین نبودند یا جریزه انجام چنان مبارزه‌ای را نداشتند، مبارزه قهرمانانه چریک‌ها را قهرمان بازی خواندند. ولی کار سرکوهی در این زمینه از کار آن روشنفکران هم بدتر است. او می‌گوید که توده‌ها به قهرمان نیاز داشتند و ما هم چون این را می‌دانستیم به آن‌ها کلک زدیم و صمد بهرنگی را به دروغ برای آن‌ها قهرمان جا زدیم!!

"صمد و افسانه عوام" عنوانی است که آل احمد برای مقاله خود در مورد مرگ صمد برگزیده است که اتفاقاً با محتوای مقاله او هم خوانی داشته و برای آن نام با مسمایی است. چرا که آل احمد در این مقاله ثابت (!) خواهد کرد که شهید خواندن صمد و عدم باور به اینکه او خودش در "ارس" غرق شده افسانه‌ای است که توده عامی و نادان آن را ساخته است.

او مقاله خود را با شرح قصه مرگ به ظاهر مشکوک برادرش آغاز می‌کند که در مدینه به طور ناگهانی و "به مرضی ناشناخته مرده" بود، با اینحال مردم در مورد او شایعه ساخته بودند که او را کشته اند: "فلانی را سنی‌ها چیز

خور کرده‌اند!" ، "چه زود قضیه پیچید. از این دهن به آن گوش و شد یک اعتقاد... دیگر همه حتم داشتند که برادر را چیز خور کرده‌اند. یکی تعجب خود را، دیگری تاسف خود را... همه را در یک شایعه افواهی خلاصه کردند... تا از یکی که گوشت و پوست ترا داشته و غم و شادی دیگران را مقدسی بسازند." (تاکید از من است). پس از این زمینه سازی، او از مرگ "این برادر کوچکتر" (صمد) صحبت می‌کند و درست به همان سبکی که در مورد مرگ "برادر بزرگتر" بیان نمود که به اشتباه شهید و مقدس قلمداد شده بود، موارد و فاکت‌هایی را ذکر می‌کند که دال بر مشکوک بودن مرگ صمد بودند (ظاهراً آل احمد از همه آن فاکت‌ها خبر نداشته و اگر هم داشته تماماً در مقاله‌اش ذکر نکرده است). به این ترتیب او فضای شک دوستان صمد را در مقاله‌اش منعکس می‌سازد. تا بعد در جهت مخالفش قلم فرسایی نماید. او این سوالات را مطرح می‌کند: "آخر نکند سر به نیستش کرده‌اند؟ نکند خودکشی کرده؟ آخر آدمی که شنا بلد نیست چرا باید به رودخانه زده باشد؟ و مگر ارس در حدود ۱۶ تا ۱۹ شهریور چقدر آب دارد که بتواند کسی را در بغلطاند؟". آل احمد در حین طرح این سوالات در همه جای مقاله‌اش از همراه صمد که با او به آراز رفته به عنوان "دوست" یاد می‌کند: "با دوستی که شنا می‌دانسته رفته آب بازی..." "خودش شنا نمی‌دانسته و در غلطیده. و دوستش به سرو کله زنان تنها برگشته". "دوست همراهش در جواب بازجویی‌ها قندشکن را برداشته و زده به سرش" بعد از طرح این مسایل نوبت به توضیح تئوری "افسانه عوام" می‌رسد.

"با ساعدی و او (منظور صمد بهرنگی است) رفتیم ابن بابویه" (ابن بابویه، نام محلی است که جسد تختی در آنجا دفن شد. در این محل، در روز هفتم و چهلم مرگ مشکوک تختی علیرغم دیکتاتوری حاکم، تظاهرات بزرگی

برپا شد که از اولین اعتراضات توده‌ای برعلیه رژیم شاه بعد از ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ بود. رژیم شاه دلیل مرگ تختی را خودکشی اعلام کرده بود ولی مردم که این را باور نداشتند به مسخره و طعنه و به سبکی که آن روزها در مورد "شاهنشاه آریامهر" که فلان یا بهمان چیز را "فرمودند"، بیان می‌شد، گفتند: تختی را خودکشی فرمودند! (۳۸) آل احمد ادامه می‌دهد: "چه جماعتی! فقیّر و کارگر و مرد توی کوچه و تک و توک بازاری و اداری. و همه جوان" (تاکید از من است)... "کسی یک ورقه شعر داد دستمان. از شاعر فلان محله تهران و این یک بیتش:

ناتوان بودند گردان جهان در مشت تو

حیف کاورد عاقبت در خاک گیتی پشت تو

یکی می‌گفت چیز خورش کرده‌اند... دیگری می‌گفت خفه‌اش کرده‌اند. دیگری می‌گفت به قصد کشت او را زده اند و بعد لاشه‌اش را به مهمان خانه کشیده‌اند. از آن همه جماعت هیچکس حتی برای یک لحظه به احتمال خودکشی فکر نمی‌کرد" (البته جز خود آل احمد که معلوم نیست خبر موثق (!) را از کجا دریافت کرده بود و چرا و بر چه مبنائی ادعای دستگاه تبلیغاتی رژیم شاه را در بست پذیرفته و خود آن را تبلیغ می‌نماید) "آخر جهان پهلوان باشی و در "بودن" خودت جبران کرده باشی "نبودن" های فردی و اجتماعی دیگران را و آن وقت خودکشی؟ آخر مرد عادی ناتوان و ترسیده‌ای که ابتذال وجود روزمره خود را در معنای وجودی و در قدرت تن و در سرشناسی او جبران شده می‌دید- چطور ممکن بود که این مرد عادی سربه زیر (!)" (همان فقیر و کارگر و مرد توی کوچه و مرد عادی ناتوان و ترسیده، - تاکید از من است) "باور کند که او خود کشی کرد؟" (در حالیکه، در واقعیت امر در تظاهرات مرگ تختی این نه "مرد

عادی سریزیر و "مرد عادی ناتوان و ترسیده" بلکه آگاهترین اقشار جامعه مرکب از زنان و مردان - نه فقط مردان آن طور که آل احمد نوشته است- حضور داشتند. آنها یک پارچه سازمان امنیت رژیم شاه را مسئول مرگ تختی می‌دانستند. آل احمد با "مرد عادی سریزیر" خواندن روشنفکران مبارز و قشرهای آگاه مردم تظاهرکننده، خواسته است تلقی توده‌های آگاه از چگونگی مرگ تختی را به نادانی و ترسیده و ناتوان بودن شخصیت آنان نسبت دهد. انگار "فقیر و کارگر و مرد توی کوچه" نمی‌توانند جزء آگاهترین‌ها باشند. در دید و تصور آل احمد آنها فقط تو سری خور و سر به زیر هستند)، "و ببینیم این افسانه سازی عوام آیا نوعی روش دفاعی نیست برای مرد عادی توی گذر تا شخصیت ترسیده خویش را در مقابل تسلط ظلم حفظ کند، و امیدوار بماند؟" (تاکید از من است) و حالا صمد... "و حالا من چه کنم؟ چگونه باور کنم که صمد مرده؟... آیا کافی است که حالا در مرگ او فقط بگوییم لا اله الا الله؟!... (این ، به اول مقاله مربوط می‌شود که چون پدر آل احمد به نادرست فکر می‌کرده است پسرش را "سنی‌ها چیز خورش" کرده‌اند همه‌اش می‌گفته است لا اله الا الله؟!)... "بهتر این است که من اکنون با چهل و پنج شش سال عمر و با کلی پز و افاده و معلومات- اما به عوامی عامی‌ترین آدم‌ها و به دیر باوری هر زندیقی که فرض کنی - به جای اینکه در مرگ این برادر کوچکتر عزا بگیرم یا عصا به دست بگیرم- چو بیاندازم که صمد... خود را اکنون به دریا رسانده است تا روزی از نوظهور کند. آخر او در "خدا آفرین"(۳۹) به آب زده و به آب "ارس"... این اسم‌ها برای صمد همان قدر مقدس بود که "مدینه" برای آن برادر بزرگتر. " (تاکید از من است)

در اینجا نیز آل احمد بین برادر بزرگتر و صمد این "برادر کوچکتر" شباهتی ترسیم می‌کند تا باز یادآوری شود که چطور مرگ طبیعی آن برادر بزرگتر را هم به غلط مشکوک خوانده بودند و چطور شایعه افواهی شده بود یک اعتقاد!

بلی با تکیه بر یک چنین مقاله سخیف و آبروباخته‌ای، در سال ۷۰ آن تهمت ناروا را به یاران نزدیک صمد، چریک‌های فدایی خلق زدند. آل احمد در این مقاله خود که همانطور که گفته شد عنوان با مسمای "صمد و افسانه عوام" را دارد، در شرایطی که مرگ مشکوک صمد آتش به جان نزدیکان او، دوستانش، شاگردان او، جوانان و نوجوانان و... زده بود و دلایل عینی‌ای وجود داشت که بیانگر مشکوک بودن مرگ صمد بود، به ما می‌گفت: این امر که شما ساواک رژیم شاه را مسئول مرگ صمد می‌دانید و قبول نمی‌کنید که او خودش به تصادف در "ارس" غرق شده، این از "شخصیت ترسیده" شما ناشی می‌شود که می‌خواهید با ساختن افسانه، خود را امیدوار نگه دارید (می‌بایست دلایل عینی را کنار گذاشته و تئوری آل احمد را قبول کنیم!). جای انکار نیست که نقش چنین مقاله‌ای تنها می‌توانست آن باشد که از شدت خشم و کینه‌ای که در دل‌ها نسبت به رژیم شاه و سازمان امنیت‌اش به غلیان در آمده بود، بکاهد و توجه‌ها را از رژیم شاه به سوی رودخانه بی جان آراز بکشانند. با توجه به اینکه این مقاله پایه تهمت آدینه به چریک‌های فدایی خلق می‌باشد، عین مقاله در آخر این نوشته چاپ خواهد شد تا خواننده خود قضاوت نماید که موضوع از چه قرار است. اما سوالی که در اینجا باید مطرح شود این است که آیا کسانی که بعدها در خارج از کشور گفته‌های آدینه را تکرار و تبلیغ نمودند و آن‌ها نیز به نوبه خود در اشاعه کذب و دروغ و پوشاندن حقایق از مردم در مورد مرگ صمد

بهرنگی نقش ایفا کردند، واقعا این کار را از روی نا آگاهی انجام دادند؟ آیا آن‌ها مقاله آل احمد که آنقدر روی آن تاکید می‌کنند (که گویا آن بود که "از صمد شهیدی پرداخت") را نخوانده‌اند و یا متوجه نشده‌اند که آل احمد در آن مقاله چه می‌گوید! آیا می‌توان گفت کسانی که آن اتهام بیشرمانه را بر علیه یاران صمد، چریک‌های فدایی خلق اشاعه دادند واقعا به درجه کتیف بودن کار خود واقف بودند و می‌دانستند که با پوشاندن حقایق از مردم مرتکب تبهکاری می‌شوند؟ جای تردید نیست که نمی‌توان گفت همگی آن‌ها به این امر واقف بودند و مطمئنا کسانی ندانسته حرف‌های آدینه را تکرار کردند. ولی به هر دلیل آن‌ها دچار اشتباه شده‌اند که در این صورت باید به آن اعتراف نموده و اشتباه خود را تصحیح کنند. (۴۰)

جالب است بگویم که اتفاقا مقاله آل احمد در همان زمان که منتشر شد با واکنش منفی جوانان آگاه آن دوره مواجه شد. نزهت روحی آهنگران یکی از جوانان آگاه آن دوره بود که وقتی دوستی صمیمانه‌ای بین من و او بوجود آمد، با من در مورد مقاله آل احمد بحث کرد. من پس از آن که آرش ویژه صمد بهرنگی در آمد، مقاله آل احمد را با دقت نخوانده بودم یا شاید هم با توجه به نثر خاص او و زبانی که به کار گرفته است چیز زیادی از آن دستگیرم نشده بود. از یک قطعه آن خوشم آمده بود: "هی خواستند "ه؛ و"میم" الفبایش را فقط در "ماه" و "ماه بانو" به رخ بچه‌ها بکشند"؛ که می‌دانستم منظورش شاه و شاه بانو (شهبانو) است که صمد برخلاف رسم دیکته شده آن زمان این واژه‌ها را در کتاب الفبایش قید نکرده بود. اما، نزهت در حالیکه با خشم از مقاله "صمد و افسانه عوام" او یاد می‌کرد، می‌گفت که در این مقاله، آل احمد می‌کوشد ساواک را منزله جلوه دهد، مرتبا به او فحش می‌داد: پوفیوز میگه فلان، پوفیوز ... (من

چگونه ارتجاع، مرگ مشکوک صمد را دستاویز حمله به یاران او قرار داده است

برای اولین بار بود که این کلمه را می‌شنیدم به همین دلیل توجه‌ام به آن جلب شد و بدون توجه به معنای آن، کلمه را پیش خود تکرار میکردم. خوشحال بودم که یک کلمه جدید فارسی یاد گرفته‌ام که تا حالا در کتاب‌ها به آن برخورد نکرده بودم). قرار شد مقاله را با هم بخوانیم و این کار را هم کردیم. آن موقع بود که من متوجه شدم که آل احمد در مقاله خود قصد القای چه چیزی را دارد و چطور ساواک را مسئول مرگ تختی هم نمی‌داند.

"راز" مرگ صمد...

" قصه " حمزه فراhtی در سال ۷۰

تا آنجا که به موضوع اصلی نوشته حاضر مربوط می‌شود، به نظر می‌رسد تا همین جا حرف‌های لازم را (به جز یک مورد که در زیر خواهیم نوشت) زده‌ام:

مرگ صمد بهرنگی واقعا مرگ مشکوکی بود و هنوز نیز این موضوع روشن نشده است که آیا این آب‌های آراز بود که صمد را از ما گرفت و یا ساواک او را به قتل رساند. ماها، دوستان و آشنایان نزدیک صمد و افراد خانواده او- از همان ابتدا به دلایلی که توضیح دادم (من به عنوان یک دختر کاملاً جوان در آن زمان، تا آن حد در جریان بودم، مطمئناً بزرگترها دلایل مشخص بیشتری داشتند) دستان ساواک را در این کار دخیل می‌دیدیم. مرگ صمد برای هیچکس مرگ طبیعی تلقی نشد. هرکس صمد را می‌شناخت و صمد را بسیارها می‌شناختند- مرگ او را مشکوک خواند. این یک واقعیت بود. هیچگونه شایعه سازی در کار نبود. لازم نبود نشریه آرش چهارماه بعد از مرگ صمد منتشر شود و در آن آل احمد، از صمد به اصطلاح "شهیدی" بپردازد تا گویا مردم با اقتداء به آل احمد به طور چشم بسته حرف او را تکرار کنند. نه، در همان فاصله، پیش از آنکه آرش از چاپ درآید، مردم خود صمد را شهید خوانده بودند.

اما در جهت مخالف، باید با تاکید گفت که شایعه ساز اصلی در تکذیب مشکوک بودن مرگ صمد، بخش به اصطلاح فرهنگی وزارت اطلاعات و امنیت رژیم جمهوری اسلامی در سال ۷۰ بود؛ که با به خدمت گرفتن کسانی که

دانسته یا ندانسته در بساط او بازی نمودند، از طریق نشریه آدینه آن را در جامعه اشاعه داد و از آن در جهت هدف‌های ارتجاعی خود بر علیه چریک‌های فدایی خلق سود جست. در اثبات این سخن البته علاوه بر آنچه توضیح داده شد، شاهد آشکار دیگری نیز وجود دارد. در همین رابطه است که باید به یک موضوع دیگر در رابطه با حمزه فراهتی بپردازم و ابتدا این سوال را مطرح کنم که چرا و بر چه زمینه‌ای او پس از گذشت ۲۳ سال از مرگ صمد بهرنگی، ناگهان به یاد نوشتن چگونگی مرگ او افتاد؟ و در همان نامه رسوا که شرحش رفت مختصراً در مورد این موضوع نوشت. در همین نامه او در توجیه این امر که چرا فقط اکنون (در سال ۷۰) در مورد مرگ صمد بهرنگی می‌نویسد، می‌گوید: "فکر کن من نظیر همین نوشته را در آن سال‌ها می‌نوشتیم. اولین کسی که از من تشکر می‌کرد، ساواک بود." اما آیا او واقعا به این دلیل در آن زمان در مورد مرگ صمد ننوشت؟ آیا او در آن زمان جواب‌های لازم را به سوالات مختلفی که مطرح بودند، به سوالات خانواده صمد، دوستان و آشنایان نزدیک او، همکاران و شاگردانش و خیلی‌های دیگر، آماده داشت؟ آن هم در شرایطی که هم موضوع تازه بود و هم ذهن‌ها جوان و خیلی از کسانی هم که می‌توانستند در آن مورد به طور علنی یا غیرعلنی نظر دهند زنده بودند؟ در دنباله مطلب او می‌نویسد که بنا به اعتقادات آن زمانش، خود وی "واقعیت" مرگ صمد را "آگاهانه" به طور وارونه در بین مردم تبلیغ می‌کرده است. (اتفاقا فرج سرکوهی و بعد همکاران دیگرش با اتکا به چنین حرف‌هایی، از او به عنوان یک آدم "فداکار" اسم بردند و در مورد "عظمت" کار او دادسختن دادند. در واقع آن‌ها به این ترتیب یک کار کثیف یعنی آگاهانه به مردم دروغ گفتن و آگاهانه آن‌ها را فریفتن و گمراه ساختن را تا حد یک برخورد پاک انسانی بالا

برده و به آن ارج نهادند) اما، در اینجا باید پرسیده شود که اگر او در دوره شاه، آن طور که ادعا می‌کند، به راستی به این خاطر در مورد مرگ صمد بهرنگی ننوشت که موضوع به نفع ساواک تمام می‌شد، چرا پس از سقوط رژیم شاه، در همان سال‌های اول که کم و بیش شرایط آزاد برای سخن گفتن وجود داشت (در آن زمان جمهوری اسلامی هنوز نتوانسته بود خود را سازمان دهد و شرایط هرج و مرج بر جامعه حاکم بود) در این مورد ننوشت؟ در آن شرایط باصطلاح آزاد او می‌توانست هرگونه ابهام در مورد مرگ صمد بهرنگی را با توضیحات "مدل" خود مرتفع سازد. حتی، اتفاقاً در سال ۵۹ خبری تحت عنوان "پرونده مرگ صمد بهرنگی به جریان می‌افتد" در روزنامه کیهان درج شد که در آن نوشته شده بود: "هم زمان با دوازدهمین سالگرد مرگ صمد بهرنگی نویسنده و... پرونده مرگ مشکوک وی از طرف دادگاه بخش مستقل کلپیر به جریان افتاد و تحقیق پیرامون چگونگی مرگ وی آغاز شد." و خبر داده بود که: "این نویسنده به اتفاق شخصی به نام ستوان یکم میر حمزه فراهتی (فلاحتی) برای شنا به نزدیکی‌های پاسگاه ژاندارمری "شام گوالیک" در کنار رود ارس مرز ایران و شوروی می‌روند و..." در این خبر، کیهان مشخصاً از فراهتی به عنوان "متهم" اسم برده بود و در پاسخ این امر که: "به غیر از متهم مذکور (ستوان یکم همراه "بهرنگی") اشخاص دیگری نیز در معرض اتهام قرار می‌گیرند یا نه"، نوشته بود: "احتمالاً و به نظر ما پای شخص دیگری در کار بوده است که پس از تحقیق و رسیدگی مساله کاملاً روشن خواهد شد." (متن کامل خبر روزنامه کیهان در کتاب "برادرم صمد بهرنگی، روایت زندگی و مرگ او" در صفحه ۲۴۳ چاپ شده است.) با توجه به درج چنین مطلبی در روزنامه کیهان، فراهتی می‌توانست از این بهترین فرصت برای روشن کردن

افکار عمومی در مورد مرگ صمد بهرنگی استفاده کند و با "پیشانی باز" حقایق را روشن نماید! او در سال ۵۹ نیز به چنین کاری مبادرت نکرد و سال‌های بعد نیز در این زمینه اقدامی ننمود. اما او در سال ۷۰ از آلمان (محل اقامتش) آن نامه را برای آدینه فرستاد. صرفنظر از اینکه چه دلایلی (موجه یا غیرموجه) وجود داشته‌اند که فراهتی در سال‌های پیشین حتی علیرغم آن نوشته روزنامه کیهان، در مورد چگونگی مرگ صمد ننوشت، موضوعی که در اینجا مورد تاکید من است، این است که فراهتی چرا در سال ۷۰ در این مورد نوشت؟ (بگذریم که در آن زمان نیز همان طور که ملاحظه شد، موضوع را به موجزترین وجه و توأم با ابهام، توضیح داد.) مگرخصوصیات سال ۷۰ چه بود و در این سال چه مسایلی در دور و بر فراهتی می‌گذشت؟ چرا و بر چه اساسی او که در سال ۵۹ علیرغم ذکر اسم و شهرت کاملش در روزنامه کیهان (روزنامه کثیرالانتشار ایران در آن دوره) به عنوان متهم، نسبت به این امر عکس‌العملی نشان نداده بود، یکبارہ در سال ۷۰ به بهانه اظهارات مادر صمد بهرنگی که حتی نام و شهرت اصلی او را ذکر نکرده و از او صرفاً به عنوان "افسر" اسم برده بود، آن هم در یک نشریه گمنام، وارد صحنه شده و به یاد رفع اتهام از خویش افتاد؟! آیا واقعا این اظهارات مادر صمد بهرنگی بود که او را به نوشتن آن نامه مندرج در آدینه واداشت و یا این صرفاً یک بهانه و توجیه بود و او نامه را در واقع به درخواست کسانی نوشت که به قول خودش به او "اشاره" کرده بودند که "موقعش" هست که او هم حرف بزند. اما آن‌ها چه کسانی بودند و چه ماهیتی داشته‌اند؟! آیا می‌توان از روی شواهد و قرائنی آن‌ها را بازشناخت؟ من در اینجا تلاش خواهم کرد با بازسازی وقایعی که در آن زمان روی داده، به این امر کمک کنم تا قضاوت و نظر خواننده بی غرض و واقع بین چه باشد.

عجالتاً باید توضیح دهم که بعد از سقوط رژیم شاه و پس از آن که افراد سازشکار و خیانت پیشه‌ای چون فرخ نگهدار و علی کشتگر و غیره در راس سازمان چریک‌های فدایی خلق قرار گرفته و آن را غصب نمودند و زمینه را برای ورود افراد فرصت طلب و هم ماهیت خود به درون این سازمان فراهم ساختند، حمزه فراهی نیز به این جریان پیوست و به عنوان یک اکثریتی، "عضو نه چندان غیر موثر" سازمان "اکثریت" (سازمان فدائیان خلق ایران) شد. البته لازم نیست که من در اینجا از خیانت‌ها و یا جنایاتی که جریان اکثریت از بدو شکل‌گیری خود در حق مردم ایران مرتکب شده صحبت کنم. همه می‌دانند که این جریان در آن سال‌های سرنوشت ساز اوایل انقلاب چه از طریق تبلیغ و اشاعه نظرگاه‌های ضدانقلابی به نفع رژیم جمهوری اسلامی و کوشش در انحراف مسیر مبارزات مردم و چه با همکاری‌های عملی خود با مزدوران رژیم و از جمله (و با برجستگی هرچه بیشتری) شرکت در دستگیری جوانان و نوجوانان مبارز در همان سال‌ها و سپردن آن‌ها به دست جلادان (در این مورد در سال ۶۰ "اکثریت" با صدور اعلامیه برای اعضا و هواداران خود، رسماً و علناً از آن‌ها خواست عناصر "گروهک‌های ضدانقلاب" - بخوان نیروهای مبارز مردمی ضدحکومت - را به مسئولین جمهوری اسلامی معرفی کنند) چه نقش ضدانقلابی در سرکوب مبارزات توده‌های تحت ستم ما و تحکیم ارتجاع در ایران ایفا نمود. البته علیرغم همه این خوش خدمتی‌ها، آن‌ها مقبول رژیم جمهوری اسلامی که حتی ظرفیت پذیرش چنین نوکرانی را هم نداشت واقع نشدند و یکی دو سال پس از سرکوب خونین ۳۰ خرداد ناچاراً به خارج پناه بردند. در آن زمان اغلب اکثریتی‌ها عازم شوروی سابق شدند و پس از سال‌ها

سکونت در آن جا به اروپا آمدند. در هر حال حمزه فراهتی در زمان نوشتن آن نامه رسوا در آلمان زندگی می‌کرد.

اما ببینیم در حول وحوش سال ۷۰ بنا به اعتراف خود حمزه فراهتی او با چه کسانی دمساز شده و در چه اوضاع و احوالی قرارداشت. در جهت روشن کردن این امر ناچار به ارائه شمایی از برنامه‌های دولت رفسنجانی در خارج از کشور می‌باشم.

پس از پایان جنگ ایران و عراق و روی کار آمدن رفسنجانی به عنوان رئیس جمهور، رژیم جمهوری اسلامی در تکمیل برنامه‌های ارتجاعی و جنایت کارانه خود در داخل ایران، توجه ویژه‌ای به اپوزیسیون حاضر در خارج از کشور نمود. رژیم از یک طرف در جهت از بین بردن و خاموش کردن مبارزات ضد رژیمی نیروهای اپوزیسیون در خارج، سیاست ارباب آن‌ها از طریق اقدام به ترور شخصیت‌های سیاسی و افراد سرشناس مخالف رژیم جمهوری اسلامی را دنبال می‌نمود و از طرف دیگر می‌کوشید با ایجاد تماس‌های مخفیانه با نیروها و عناصر سازشکار و غیرانقلابی اپوزیسیون، نظر موافق آن‌ها را به خود جلب نموده و ضمن ایجاد شکاف آشکار بین نیروهای اپوزیسیون که در آن زمان علیرغم همه اختلافاتشان به طور یک پارچه بر علیه کلیت رژیم جمهوری اسلامی فعالیت می‌نمودند، فضای سیاسی حاکم در بین ایرانیان مهاجر و تبعیدی را به نفع خود تغییر دهد. مسلم است که دست اندرکاران که همگی یا وابسته به وزارت اطلاعات و امنیت بودند و یا در دیگر نهادهای امنیتی رژیم فعالیت می‌کردند، در جهت پیشبرد سیاست کلی رژیم در خارج از کشور هدف‌های گوناگون دیگری را نیز تعقیب می‌نمودند. مثلاً پرورش جاسوس از میان عناصر خود فروخته در جهت کسب اطلاعات لازم از

نیروهای مبارز اپوزیسیون برای ضربه زدن به آن نیروها، یکی از هدف‌های برجسته آن‌ها را تشکیل می‌داد. در عین حال با یارگیری از میان عناصر سازشکار و غیرانقلابی و استفاده از آن‌ها در مواقع لازم و مقتضی، دست رژیم برای پیشبرد برنامه‌های ارتجاعی‌اش بر علیه منافع مردم ایران، به طور کلی باز گذاشته می‌شد.

در جهت اجرای سیاست تروریستی رژیم در خارج از کشور، در اواخر سال‌های ۶۰ و اوایل سال‌های ۷۰ مزدوران وابسته به وزارت اطلاعات و امنیت جمهوری اسلامی موفق به انجام چندین عملیات تروریستی بر علیه نیروهای اپوزیسیون شدند که به عنوان یکی از نمونه‌های اولیه و برجسته آن‌ها میتوان از ترور دکتر قاسملو و همراهانش یاد نمود. دکتر قاسملو و یارانش باخوش بینی تمام فریب وعده‌های دروغین رفسنجانی را خورده و به صورت هیات نمایندگی حزب دمکرات کردستان ایران، در یک مذاکره رسمی اما غیرعلنی و مخفی (مخفی از مردم ایران)، با نمایندگان رئیس جمهور، هاشمی رفسنجانی شرکت کرده بودند. اما فرستادگان رژیم جمهوری اسلامی تروریست از آب در آمدند و در همان جلسه به اصطلاح مذاکره، قاسملو و یاران‌اش را به قتل رساندند. (۱۳۶۸ خورشیدی برابر با ۱۹۸۹ میلادی).

کوشش مزدوران وزارت اطلاعات و امنیت برای ایجاد تماس‌های مخفی با عناصری از درون اپوزیسیون برای اجرای سیاست‌های رژیم در خارج از کشور (سیاست‌های تروریستی و غیره)، همچنان ادامه یافت. مسلم است که اکثریتی‌ها با توجه به سوابق معلوم خود، از مناسب‌ترین نیروهایی بودند که مزدوران جنایت پیشه جمهوری اسلامی، اعضای وزارت اطلاعات و امنیت و دیگر نهادهای امنیتی رژیم، اقدام به برقراری تماس‌های مخفی با آن‌ها

نمودند. تاریخ این تماس‌ها آنطور که بعدها با توجه به اعترافات مسئولین و گردانندگان سازمان اکثریت آشکار شد، حدوداً به اواخر سال ۶۹ بر میگردد.

در سال ۷۰ ابعاد تماس‌های مخفی تا آنجا پیش رفته بود که نشریه "فدایی" ارگان بخشی از اکثریتی‌ها (اکثریت کشتگر) در شماره ۷۸ خود (این شماره تاریخ دی، بهمن و اسفند ۱۳۷۰ را دارد) تشخیص داد در اطلاعیه‌ای تحت عنوان "پاسخ علنی به دعوت‌های مخفی" از این امر پرده بردارد. در این اطلاعیه آمده است: "اخیراً از جانب دفتر رئیس جمهور هاشمی رفسنجانی به یکی از مسئولین سازمان ما (سازمان فدائیان خلق ایران) تلفنی دعوت شده است که به ایران بازگردیم. این تماس‌ها تا آنجایی که ما اطلاع داریم منحصر به مورد پیش گفته نبوده است..."

طبیعتاً در این نشریه اسامی افرادی که ماموران رژیم اقدام به تماس با آن‌ها نموده بودند، مشخص نشده بود و مسلماً آشکار نیز نبود که از آن میان چه کسانی حاضر به همکاری با رژیم گشته و در خدمت پیشبرد اهداف او قرار گرفته‌اند. اما این طور پیش آمد که مدت کوتاهی پس از صدور آن اطلاعیه، در اثر واقعه خونین و تروریستی دیگری در خارج از کشور که کماکان به دست مزدوران وابسته به وزارت اطلاعات و امنیت رژیم به راه انداخته شد، پنهانی چند از خود فروختگان اکثریتی به روی آب افتاد. حمزه فراهتی یکی از آن‌ها بود. واقعه خونین یاد شده نیز همانا ترور رذیلانه ۴ تن از مسئولان حزب دمکرات کردستان ایران (دکتر شرفکندی و یارانش) در رستوران میکونوس بود. (۱۷ سپتامبر ۱۹۹۲، تابستان ۱۳۷۱)

همانطور که میدانیم در رابطه با قتل‌های رستوران میکونوس، برخلاف موارد قبل پای رژیم جمهوری اسلامی سخت گیر کرد. چند تن از

قاتلین توسط پلیس آلمان دستگیر شدند و در جریان بازجویی‌ها و دادگاهی که پس از چند سال تحقیق و بررسی‌های لازم تشکیل گردید، با دلایل غیرقابل انکار ثابت شد که وزارت اطلاعات و امنیت رژیم جمهوری اسلامی مسئول ترورهای "میکونوس" می‌باشد و دستور این ترورها را مستقیماً از سران وقت رژیم در تهران در کمیته ویژه‌ای متشکل از خامنه‌ای (رهبر)، رفسنجانی (رئیس جمهور)، علی فلاحیان (وزیر اطلاعات و امنیت) و ولایتی (وزیر امور خارجه) به مثابه طراح اصلی و دستور دهندگان آن قتل‌ها، دریافت کرده است. واقعیت دیگری که از جمله در بررسی قتل‌های میکونوس از پرده بیرون افتاد فعالیت‌های مخفیانه دو تن از ماموران وزارت اطلاعات برای جلب عناصر سازشکار و غیرانقلابی از میان اپوزیسیون به طرف رژیم و رو شدن اسم آن‌ها بود. با عناصر اکثریتی عمدتاً این دو نفر در تماس بودند. یکی از آن‌ها که خود را نجاتی و یا حجت الاسلام نجاتی معرفی می‌کرد در تماس‌های تلفنی گاه مطرح می‌ساخت که مستقیماً از دفتر رئیس جمهور هاشمی رفسنجانی با آن‌ها صحبت می‌کند. نفر دوم صدیقی نام داشت که به عنوان "عضو کمیته تحقیقات استراتژیک ایران" که خود یکی از نهادهای امنیتی رژیم جمهوری اسلامی می‌باشد، در تماس‌های حضوری فعال بود. توجیه تماس‌ها ظاهراً این بود که گویا رفسنجانی خواستار پیشبرد سیاست‌های معتدل در جامعه می‌باشد و دوران بازسازی و سازندگی است، لذا آن‌ها خواستار برگشت ایرانیان پناهنده به ایران می‌باشند. اما روشن است که در ورای این توجیه، ماموران وزارت اطلاعات اهداف تبهکارانه خود را پیش می‌بردند و مسلماً کسانی هم که حاضر به برقراری تماس با آن جنایت پیشه گان شده بودند، در صدد انجام معامله‌ای و تامین منافی برای خویشان بودند.

باید دانست که رستوران میکونوس که صاحب آن یک اکثریتی بود، به عنوان محلی برای برگزاری جلسه بین مسئولین حزب دمکرات کردستان ایران از یک طرف و اکثریتی‌ها و بعضی جریانات و یا افراد منفرد سیاسی دیگر در نظر گرفته شده بود. در تحقیقات پلیس آلمان محرز شد که هم محل و هم روز و ساعت جلسه و هم حتی چگونگی استقرار کسانی که قرار بود ترور شوند (در دادگاه میکونوس ثابت شد که تروریست‌ها وظیفه داشتند فقط همان ۴ نفر را به قتل برسانند) از طریق خائن و خاننینی از میان همان طیف اپوزیسیون یاد شده، برای ماموران دست اندرکار وزارت اطلاعات و امنیت رژیم گزارش شده است. براین اساس بود که مقامات ذیربط آلمان که پرونده قتل‌های میکونوس را پی گیری می‌نمودند، لازم دیدند بعضی افراد و به خصوص کسانی را که معلوم شده بود پیش از آن واقعه با ماموران وزارت اطلاعات و امنیت رژیم در تماس بوده و جزء دعوت شدگان به جلسه آن رستوران بودند، پس از انجام بازجویی‌هایی به دادگاه احضار نمایند. در اینجا بود که طشت رسوایی حمزه فراهتی از بام افتاد. او، هم یکی از مدعوین جلسه بود و هم کسی بود که مستقیماً با وزارت اطلاعات و امنیت رژیم جمهوری اسلامی، تماس داشت. بنابراین مجبور شد در یک دادگاه علنی با اهمیت بین المللی و با انعکاس گسترده جهانی یعنی دادگاه میکونوس، حضور یافته و در مقابل آن اعتراف نماید که هم از طریق تلفن با نجاتی در تماس بوده و هم صدیقی و یک مامور اطلاعاتی دیگر (وی نام نفر دوم را ذکر نکرد) را ملاقات و با آن‌ها بحث و گفتگو داشته است. در اینجا عین اعترافات حمزه فراهتی در مورد اخیر در دادگاه میکونوس را که به صورت سوال و جواب مطرح شده‌اند، نقل می‌کنم (این‌ها تنها بخشی از سوال و جواب‌هایی است که در رابطه با حمزه فراهتی در دادگاه مطرح شدند. منبع:

چگونه ارتجاع، مرگ مشکوک صمد را دستاویز حمله به یاران او قرار داده است

"محاکمه تروریست‌های جمهوری اسلامی ایران در دادگاه برلین"، نشریه آرش
شماره ۳۵، صفحه ۳۸- بهمن ۱۳۷۲، فوریه ۱۹۹۴)

دوم دسامبر حمزه فراهتی

سوال: آیا شما با اشخاصی که به گونه ای با جریان در ارتباط باشند رابطه داشته ای؟ مثلاً صدیقی یا نجاتی؟

جواب: بلی

سوال : چگونه با صدیقی آشنا شدید؟

جواب: به خانه‌ام تلفن شد و کسی خودش را معرفی کرد به نام نادر صدیقی، حدود ۹ ماه تا یک سال قبل از این جریان بود و گفت ما می‌خواهیم با آن‌هایی که تخصصی دارند صحبت کنیم. من در ایران یازده سال دامپزشک بودم و به خاطر این می‌خواستند با من صحبت کنند و من جواب دادم که من باید فکر کنم و دو سه روز دیگر به من تلفن بکنید. در این دو سه روز با افراد مختلف در این مورد صحبت کردم... نظر خودم این بود که با آن شخص صحبت بکنم حتی اگر دیگران هم مخالف باشند. تحت نفوذ آن‌ها نبودم. حتی حالا هم همان نظر را دارم که اگر متخصصی بتواند در ایران یک کمی نفس آزاد بکشد بهتر است در ایران باشد تا اینجا.

سوال: صدیقی چه کاره است؟

جواب: او عضو کمیته تحقیقات استراتژیک ایران است.

سوال: شما با صدیقی تماس‌های دیگری هم داشتید؟

جواب: بلی

سوال: چند بار؟

جواب: یک بار تلفنی باردیگر که تلفن کرد من گفتم می‌توانیم با هم صحبت بکنیم و به من گفت که فردا بین ساعت ۸ و ۱۰ صبح به هتل Wilmsdorf بروم. من تنها به آنجا رفتم و ما حدود ساعت ۵/۸ تا ۵/۱۰ آنجا صحبت کردیم.

سوال: بعداز جریان میکونوس هم با او تماس داشته اید؟

جواب: یکبار زنگ زد و من گفتم به من تلفن نکن و گوشی را گذاشتم.

سوال: چه وقتی؟

جواب: فکر می‌کنم دو تا سه ماه بعداز جریان میکونوس بود.

سوال: نتیجه جلسه با صدیقی چه بود؟

جواب: من راجع به این جریان در جلسه ای در رستوران عزیز غفاری صحبت کردم که همه بدانند و این امر مخفی نماند. صدیقی می‌گفت که رفسنجانی نقشه‌هایی دارد ولی متخصص کم دارد و ما به متخصصین احتیاج داریم و تو که دامپزشک هستی و خیلی هم جوان نیستی، خواستم راجع به این موضوع با شما صحبت کنم. من به او گفتم که این کار خیلی خوبی است و اگر سیاستان اینقدر عوض شود که آدم بتواند نفس آزاد بکشد همه این را در خارج خواهند دید و خودبخود خودشان به ایران می‌آیند و لازم نیست که شما از اشخاص دعوت کنید.

صدیقی گفت ما در جنگ بودیم و جنگ قوانین خودش را دارد ولی حالا می‌خواهیم یک اتمسفر دموکراتیک بوجود بیاوریم. ولی نمی‌توانم قول بدهم که بهتر می‌شود. من به او پیشنهاد کردم که یک جلسه علنی بگذاریم حتی با رادیو

چگونه ارتجاع، مرگ مشکوک صمد را دستاویز حمله به یاران او قرار داده است

و تلویزیون . ولی او جوابی نداد. من از او پرسیدم که شماره تلفن مرا از کجا دارد؟ او گفت که

شماره تلفن شما را از نجاتی گرفته ام و نجاتی در تهران در دادستانی کار می‌کند.

...

سوال: چرا نجاتی شماره تلفن شما را داشت؟

جواب: نمی‌دانم، فقط میتوانم حدس بزنم که چون شماره تلفن من در دفتر عمومی است یا از افرادی که برایشان کار می‌کنند بدست آورده باشند.

سوال: شما هیچگاه سرو کاری با نجاتی داشته اید؟

جواب: من فقط اسما می‌شناسم.

سوال: نجاتی برای چه کسی کار می‌کند. پلیس ، سازمان امنیت، دادستانی؟

جواب: شما در اروپا بین این ارگان‌ها تفاوت می‌بینید ولی در ایران یک نفر می‌تواند در خدمت همه این‌ها باشد و راجع به نجاتی همیشه یک شایعه وجود داشت که به اروپا رفت و آمد می‌کند.

جمعه سوم دسامبر

...

سوال: شما راجع به کشتن قاسملو و بختیار با صدیقی صحبت کردید؟

جواب: بلی ما صحبت کردیم و صدیقی گفت وضع دمکراتیک در ایران بهتر شده و من گفتم هنوز یک سال از این جریانات نگذشته و آن خون هنوز خشک نشده.

سوال: صدیقی چه گفت؟

او فقط سرش را پائین انداخت و چیزی نگفت.

سوال: نجاتی چه اطلاعاتی راجع به ایران می‌خواست؟

جواب: من نجاتی را هیچگاه ندیده ام. بعداز ماجرای میکونوس یک تلفنی به من شد و آن کس که پشت تلفن بود گفت که نجاتی هستم و من گفتم گوشی را بگذارد.

سوال: در بازجویی ۹۳,۶,۱ شما گفتید که در بین اپوزیسیون ایرانی در برلین معروف است که نجاتی در زندان اوین بازجو بوده است.

جواب: این فقط یک نظر است و من فکر می‌کنم که چنین است و در بازجویی هم این را گفتم و من مدرکی در این مورد ندارم.

...

سوال: در اشاره به بروشوری که از نروژ برای شما فرستاده شده بود، اسم نجاتی را پیش آورده اید؟

جواب: در بازجویی گفتم تلفنی که از طرف نجاتی به من شد او گفت که بروشوری از نروژ برایم می‌فرستد و من گفتم گوشی را بگذارد. آن بروشور هنوز در خانه من می‌باشد و چیزهایی درباره دمکراتیزه کردن ایران است.

...

چگونه ارتجاع، مرگ مشکوک صمد را دستاویز حمله به یاران او قرار داده است

سوال: قبل از اینکه صدیقی را بشناسید با هیچ ارگانی از جمهوری اسلامی رابطه داشتی؟

جواب: نه هیچگاه نداشتم.

سوال: قبل از آشنایی با صدیقی هیچگاه در ارتباط با افراد دیگر جمهوری اسلامی چیزی شنیده اید؟

جواب: در بین اپوزیسیون ایران در خارج خیلی در این مورد صحبت می‌شد.

سوال: آیا سوال قبلی مرا فهمیده اید؟

جواب: حدوداً سه تا چهار سال قبل از آشنایی با صدیقی از سه چهار نفر از آشنایان شنیدم که می‌گفتند از ایران به آن‌ها تلفن می‌کنند ولی هیچوقت خودشان را معرفی نمی‌کنند. بعد از جنگ برای دولت ایران خیلی سخت بود که خرابی‌های جنگ را از بین ببرد و به همین دلیل دنبال اشخاص متخصص می‌گشتند.

سوال: من فکر نمی‌کنم برای ساختن ایران بیش از همه به دامپزشک احتیاج داشته‌اند. چرا با شما تماس گرفته‌اند. راجع به این موضوع سوالی نکردید؟

جواب: این را باید از آن آدم‌ها پرسید. من متخصص هستم و فکر می‌کنم آنجا مفیدتر باشم تا اینجا.

سوال: در سازمان فدائیان شما چه سمتی داشتید؟

جواب: من ۷-۸ سال است که در سازمان فدائی نیستم و نظر من این است که رژیم ایران در مورد افرادی که در گروه‌های سیاسی هستند حساس است و دنبال

اشخاصی می‌گردند که عضو هیچ گروه سیاسی نباشند. اینهم نظر شخصی خودم است.

سوال: شما گفتید دو نفر در هتل Wilmsdorf بودند، آن یکی، چه کسی و چکاره بود؟

جواب: آری درست است. اسم دومی از یادم رفته و اصلاً آن موقع این جریان مهمی نبود و بدون کارتش حتی نام صدیقی هم از یادم می‌رفت. ولی آن دومی فکر می‌کنم همیشه اسمی مثل حمیدی در مغزم می‌چرخد. " (تمام تاکیدات از من است)

علاوه بر هر نکته‌ای که در این سوال و جواب می‌تواند از اهمیت خاصی برخوردار باشد، نکته‌ای که از نظر این نوشته حائز اهمیت است دلیل یا به واقع توجیهی است که حمزه فراهتی برای تماس خود با ماموران وزارت اطلاعات و امنیت رژیم عنوان می‌کند. همانطور که ملاحظه شد او در دادگاه چند بار تاکید نمود که چون رژیم برای بازسازی خرابی‌های جنگ به متخصص نیاز داشت ("بعد از جنگ برای دولت ایران خیلی سخت بود که خرابی‌های جنگ را از بین ببرد و به همین دلیل دنبال اشخاص متخصص می‌گشتند") و او هم یک دامپزشک بود، ("من در ایران پانزده سال دامپزشک بودم و به خاطر این می‌خواستند با من صحبت کنند") لذا اطلاعاتی‌های رژیم به سراغ او آمده و با وی تماس برقرار نمودند. اما این توجیه یا دلیل برای توضیح اینکه چرا ماموران وزارت اطلاعات و امنیت با او تماس گرفته‌اند، آنقدر مسخره و غیرقابل قبول است که حتی رئیس دادگاه مجبور شد اظهار نظر کند که "من فکر نمی‌کنم برای ساختن ایران بیش از همه به دامپزشک احتیاج داشته‌اند". به راستی حمزه فراهتی با عنوان چنین دلیل مسخره‌ای برای توجیه ارتباطات خود

با اعضای جنایت پیشه وزارت اطلاعات و امنیت رژیم درصدد کتمان چه حقایقی است؟ همانطور که می‌دانیم امروز با دلایل عینی غیر قابل انکار و از جمله با توجه به ترورهای فضاحت باری که وزارت اطلاعات رژیم در خارج از کشور به راه انداخت، بر همگان روشن شده است که قصد ماموران وزارت اطلاعات و امنیت رژیم از تماس با افرادی نظیر حمزه فراهتی در آن سال‌های اولیه ریاست جمهوری رفسنجانی، صرفاً پیشبرد هدف‌های ارتجاعی و جنایت کارانه رژیم جمهوری اسلامی در خارج از کشور بوده است و نه انجام تحقیقات علمی و یا گشتن به دنبال متخصص!! اما چرا فراهتی اصرار داشت دادگاه از او بپذیرد که نجاتی و صدیقی به خاطر جلب متخصص با بعضی افراد اپوزیسیون و از جمله خودش تماس گرفته اند؟! به راستی او در هراس از افشای کدام حقایق مخفی از مردم ایران، که بین او و اعضای وزارت اطلاعات و امنیت رژیم مطرح بوده، مجبور شد در دادگاه به آن شکل سخیف در مورد ارتباط خود با ماموران جمهوری اسلامی آشکارا دروغ بگوید و دامپزشک بودن خود را تخصصی جلوه دهد که گویا رژیم برای ساختن خرابی‌های جنگ با کمبود آن مواجه است؟! (او در ایران به عنوان افسر ژاندارمری، دامپزشک ارتش نیز بوده است.) حمزه فراهتی به اعتراف خودش دارای مقام رسمی در سازمان اکثریت نبود که مثلاً گفته شود تماس‌ها با وی جنبه سازمانی داشته است. او حتی عنوان کرد که گویا از ۷-۸ سال پیش از این جریان، از عضویت در سازمان اکثریت استعفاء داده است (البته آن طور که از اعترافات خود او در دادگاه بر می‌آید. خروج از سازمان اکثریت مانع از فعالیت‌های سیاسی از نوع اکثریتی او نبوده است). در عین حال او تا آنجا که برای جنبش ایران شناخته شده است ویژگی و موقعیت خاصی نداشت که مورد توجه ماموران رژیم قرار گیرد.

اینجاست که باید پرسید واقعا دست اندرکاران وزارت اطلاعات در صدد چه استفاده یا استفاده‌هایی از حمزه فراهتی بودند که به سراغ وی رفتند؟ به عبارت دیگر در جهت پیش برد اهداف ضدخلقی وزرات اطلاعات، برای آن‌ها از فراهتی انجام چه کارهایی ساخته بود که او را به هتل Wilmsdorf دعوت نمودند و بنا به اعتراف خودش ساعت‌ها با وی به گفتگو نشستند؟ (البته اینکه نشست‌های دیگری هم بوده است یا نه برای ما فعلا روشن نشده). مسلما در مورد استفاده‌های مورد نظر وزارت اطلاعات و امنیت رژیم از شخص فراهتی، جز با شناخت از پروسه زندگی او نمی‌توان نظر داد. اما یک چیز روشن است. یکی از ویژه گی‌های برجسته حمزه فراهتی همانا هم سفر بودن او با صمد بهرنگی در سفر آراز در سال ۴۷ بوده است. همان سفری که به مرگ آن کمونیست بزرگ انجامید. او نه فقط کسی است که از واقعیت مرگ صمد بهرنگی مطلع می‌باشد بلکه اگر اکثریت مردم ایران نمی‌دانستند دست اندرکاران اطلاعاتی جمهوری اسلامی به خوبی مطلع بودند که وی از آن سال به بعد در این زمینه حامل تناقضی بوده است. او از یک طرف در نزد عموم بدون اینکه اکثرا اسم و مشخصاتش را بدانند، به عنوان مسئول مرگ صمد شناخته شده و از طرف دیگر کسانی او را به مثابه یک فرد سیاسی مخالف رژیم شاه می‌شناسند که بر اساس آن اگر هم واقعا او در رابطه با مرگ صمد بهرنگی ریگی در کفش داشته باشد سرپوش روی آن گذاشته شده است. این‌ها ویژگی‌هایی است که اتفاقا در سال ۷۰ می‌توانست برای دست اندرکاران وزارت اطلاعات و امنیت جمهوری اسلامی دست آویز مناسبی به شمار آید.

رژیم، بعد از پایان جنگ، از همان حدود سال ۷۰، همانطور که پیش‌تر توضیح داده شد در مصاف با نیروهای مترقی و انقلابی جامعه، در دستور کار

خود تحریف مبارزات موثر سال‌های ۵۰ و بدنام کردن انقلابیون و کمونیست‌های راستین آن دوره را قرار داده بود. هدف رژیم از این اقدام که هم امروز نیز دنبال می‌شود، اینست که (چه با بی فایده و بی ثمر خواندن مبارزات خونین گذشته و چه با تغییر اذهان مردم نسبت به انقلابیون جان بر کفی که در آن سال‌های سیاه دوره شاه، بپا خاستند) تا آنجا که می‌تواند از بار تأثیرات مثبت و انقلابی آن دوران بکاهد تا مگر از این طریق سدی در مقابل تجربه اندوزی از آن مبارزات در مقابل جوانان مبارز ایجاد نموده و به این ترتیب نیروهای مبارز جامعه را خلع سلاح نماید. این تلاش‌ها در شرایطی صورت می‌گرفت (و می‌گیرد) که بر زمینه بحران‌های دائم التزاید سیستم حاکم، جوانان به طور روز افزون به مقابله با سرکوبگری‌های جمهوری اسلامی کشیده می‌شدند و رژیم نیز با توجه به کارنامه سیاهش و ورشکستگی تبلیغانش، قادر به تحمیل آنان نبود. باید دانست که در تاریخ مبارزات مردم ایران اگر پس از شکست ۲۸ مرداد سال ۳۲، حزب توده به عنوان جریان به ظاهر چپ آن دوره برای نسل بعدی تنها میراثی از کج روی‌ها، سازشکاری‌ها و خیانت و ترس و تسلیم به جا گذاشته بود، اگر پس از ۲۸ مرداد هیچ تجربه مثبتی وجود نداشت که دستمایه مبارزه بعدی قرار گیرد و همین واقعیت عامل روبنایی بسیار مهمی در ایجاد آن شرایط نکبت بار "ترس و خفت" دوره شاه و فضای یاس و ناامیدی حاکم بر جامعه در سال‌های ۳۰ و ۴۰ بود، برعکس در ورای شکست قیام بهمن، تاریخ مبارزاتی شکوهمندی سرشار از تجارب مثبت انقلابی قرار داشت. تاریخی که در عین حال مشحون از قهرمانی‌ها، فداکاری‌ها و حماسه آفرینی روشنفکران انقلابی و توده‌هایی بود که نقش مثبت خود را در پیشبرد مبارزه طبقاتی ایفاء نموده و آن را به جلو برده بودند. به همین دلیل، بعداز شکست قیام بهمن - علیرغم اینکه در

اثر این شکست، رژیم ارتجاعی دیگری بر سرکار آمد که از قدرت مانور ضدانقلابی به مراتب بالاتری از رژیم شاه برخوردار بود و در نتیجه آن مردم متحمل مصائب بسیاری شدند- فضای ایران هرگز روی "زمستان" به خود ندید. هیچوقت "سلام"ی بی پاسخ نماند و سرها در "گریبان" قرار نگرفت. بر چنین پایه‌ای و با آگاهی از این امر که شرایط مادی دهشتناک زندگی توده‌ها جوانان را به مبارزه بر علیه رژیم حاکم می‌کشاند، کاملاً قابل تصور بود که جوانان مبارز در جستجوی راه مقابله با رژیم و دست یابی به یک مبارزه متشکل، خواه نا خواه به گذشته رجوع نمایند. اصولاً کوشش در جذب ایده های درست و درس گیری از تجربیات موفقیت آمیز دهه ۵۰، امری است که همواره برای مبارزین صدیق مطرح بوده است و آن‌ها می‌کوشند تا تجربیات انقلابیون جان بر کف گذشته را چراغ راه آینده خود قرار دهند. این‌ها واقعیاتی است که پس از پایان جنگ، در شرایطی که اتفاقاً رژیم قادر به پاسخ گوئی به نیازها و انتظارات مردم در دوره پس از جنگ نبود، کاملاً مطرح بود و عینیت داشت. رژیم جمهوری اسلامی برای برگرداندن شرایط نکبت بار دوره شاه (دوره بعد از ۲۸ مرداد و قبل از آغاز مبارزه مسلحانه) و برقراری "جزیره ثبات و امنیت" در ایران به هر تلاش ضد انسانی دست یازیده و از هیچ جنایتی فروگذاری نکرده بود بدون آنکه به نتیجه دلخواه خود دست یابد. بنابراین هنگامی که رفسنجانی در مصدر کار قرار گرفت و علیرغم تداوم همان روش‌های سرکوبگرانه پیشین در جامعه، دعوی میانه روی هم نمود، در جهت تحمیل جوانان و گمراه کردن ذهن آنان به طرحریزی سیاست جدیدی پرداخت. حال مطابق سیاست جدیدشان، آشکارا بر ضرورت مقابله ایدئولوژیک با نظرات انقلابی و مترقی در جامعه از طریق بستن تهمت به مبارزین صادق گذشته و مخدوش کردن واقعیت‌ها تاکید

می‌شد. در راستای تحقق این سیاست، البته صمد بهرنگی، این نام آشنا و محبوب برای توده‌های ستمدیده ایران می‌توانست سوژه مناسبی باشد. نام او علیرغم تلاش‌های بعضی از روشنفکران کوتاه بین که همانطور که گفته شد از سال ۵۷ کوشیده‌اند وی را از رفقای انقلابی، بهروز دهقانی‌ها، پویان‌ها و نابدل‌ها جدا جلوه دهند، همواره یادآور رزم دلاورانه چریکهای فدایی خلق و کمونیسم راستین در ایران بوده و هست. در عین حال صمد بهرنگی را به عنوان یک نویسنده مردمی نمی‌شد نادیده گرفت. "حدیث" او نمی‌توانست در آدینه، نشریه‌ای که مدعی طرح بی طرفانه مسایل بود، ذکر نشود. هر چند به عنوان حدیثی که گویا دیگر "کهنه" شده است. (فرج سرکوهی مقاله "در آینه کژدیسه تاریخ" خود را با این جمله شروع می‌کند: "حدیث صمد بهرنگی... اکنون حدیثی کهنه است")

اما ببینیم در راستای پیشبرد اهداف رژیم در زمینه یاد شده وبژمگی حمزه فراهتی چگونه می‌توانست مورد استفاده قرار گیرد و در این رابطه از دست او چه کاری ساخته بود. حضرات نجاتی و صدیقی که او را به اصطلاح زحمت داده و تا فلان هتل در آلمان به دنبال خود کشیده بودند، علاوه بر هر خدمت دیگری که از او به نفع خود خواستار بودند، در زمینه فوق‌الذکر چه انتظاری از او داشتند؟! می‌شود گفت که انتظار آنان در زمینه مورد بحث زحمت زیادی برای حمزه فراهتی ایجاد نمی‌نمود. کافی بود او قلمی به دست گیرد. ابتدا اندکی از "ضعفهای" بهرنگی (مگر نمی‌شود صمد بهرنگی هم ضعف داشته باشد. این که حرف نادرست و غیر منطقی نیست!!؟) سخن بگوید و خواسته یا ناخواسته کینه‌اش نسبت به صمد را بروز دهد. آخر صمد بهرنگی نتوانسته بود "بیش از ده ثانیه روی آب بماند" و "زندگی خود و دیگران را بر

باد" داده بود (هرچند در این مورد فراهتی دیگر زیادی بی انصافی!!) به خرج می‌دهد. درست است که صمد در آب‌های آراز قربانی شد ولی به نظر می‌رسد "دیگران" را به آب و نانی رسانده نه اینکه زندگی‌شان را بر باد داده باشد.) سپس جعلیات و خزعبلاتی را که در طول سال‌ها عمر اکثریتی‌اش همواره بر علیه صدیق رین و انقلابی‌ترین فرزندان این مرز و بوم، چریک‌های فدایی خلق ، بر زبان رانده و تبلیغ نموده بود، بازگویی نماید. در "بزرگداشت " خود دروغ‌هایی سرهم بندی کند و وکیل مدافعی هم برای خود برگزیند تا او بعدا بتواند "حرف‌های خیلی جالبی بزند". (می‌نویسد: "صمد... از پنج روز پیش برنامه حرکت به ارس را می‌دانست. این برنامه جلوی کتابفروشی شمس طرح ریزی شد که من و صمد و بهروز حقی (که خوشبختانه زنده است) با هم ایستاده بودیم. بهروز می‌تواند در این مورد حرف‌های خیلی جالبی بزند. چون من نه حوصله و نه علاقه‌ای به حرف‌هایی دارم که بوی خودستایی بدهد". پس، از قرار شخص مزبور "حرف‌های خیلی جالبی" در ستایش از فراهتی خواهد زد!!) در ادامه، در مورد آن داستان کذایی نسبت داده شده به آل احمد چیزهایی به هم بیافد. (شاید تنها قسمت سخت نوشتن آن نامه برای فراهتی همین قسمت بوده است که البته در آن چندان هم موفق نیست. آنقدر تناقض در سطر سطر این قسمت وجود دارد که معلوم می‌کند که وی نمی‌دانسته است سرو ته بافته‌هایش را چگونه به هم بیاورد) و بالاخره در جهت رعایت قواعد فن "مخفی کاری" نام خود را از حمزه فراهتی به حمزه فلاحتی تبدیل کند که دیگر حسابی از "خلایق" مخفی کاری شده باشد (!! و آن‌ها باور کنند که فراهتی هیچ سرو سری با وزارت اطلاعات رژیم نداشته است و اگر نامه او از زیر دست سانسورچی‌های آن وزارت سالم رد شده به خاطر آن بوده که گویا آن‌ها دچار اشتباه شده و

نهمیده‌اند که فلاحتی همان فراهتی است که نامش ظاهرا در لیست اپوزیسیون قرار دارد! (جا دارد متذکر شوم که برای این قبیل آدم‌ها "مخفی کاری" حکم کلکی را دارد که با آن می‌توان مردم را فریب داد نه اینکه انضباطی باشد برای محروم کردن دشمن از اطلاعاتی که دست او را برای ضربه زدن به مردم باز می‌گذارد. فراهتی با اسم و رسم واقعی‌اش با ماموران وزارت اطلاعات و امنیت رژیم بر سر یک میز می‌نشیند و با آن‌ها گفتگو می‌کند. ولی وقتی قرار می‌شود نامه‌اش در آدینه چاپ شود، یکباره اسم‌اش تقلبی از آب در می‌آید و در مورد نام واقعی او از خوانندگان آدینه مخفی کاری می‌شود) (۴۱) به این ترتیب نامه‌ای ارائه دهد که توسط خودش یا به قریحه دست اندرکاران نشریه آدینه در آن زمان، نام "قصه راز کشنده ارس" به خود بگیرد! آیا به راستی واقعیت درست به همین شکل اتفاق نیفتاده است؟ آیا این همان صدیقی و همپالگی‌هایش در آن نشست هتل نبودند که با توجه به سیاستی که در آن زمان (اتفاقا هم امروز هم) بر علیه نیروهای واقعا انقلابی و مترقی جامعه از جمله از طریق نشریه آدینه دنبال می‌نمودند، به او اشاره کردند "موقعش" هست که او دست به قلم ببرد و به عنوان "تنها شاهد" قضیه مرگ صمد بهرنگی در آن مورد بنویسد؟ (البته به گونه‌ای که به کار بخش فرهنگی وزارت اطلاعات و امنیت جمهوری اسلامی می‌آید). در ضمن آیا به این ترتیب پاسخ آن سوال نیز داده نمی‌شود که چرا فراهتی که پیش‌تر فرصت‌های مناسب و مطلوبی برای نوشتن در مورد مرگ صمد را داشت (البته به فرض اینکه او می‌خواست و می‌توانست حقیقت را با مردم در میان بگذارد) به این کار اقدام ننمود اما یک باره در سال ۷۰ قلم به دست گرفت و به شکلی که دیدیم در این زمینه نوشت و تا حدی چهره خود را آشکار ساخت؟! آیا اتفاقی است که او درست در شرایطی به یاد نوشتن در مورد

صمد افتاد و به این کار مبادرت نمود که با ماموران وزارت اطلاعات و امنیت رژیم دمخور شده بود به طوری که حتی بحث در مورد نجاتی و صدیقی به گفته خودش موضوع بحث جلساتشان با دیگر اعضای اپوزیسیون از نوع خود را تشکیل می‌داد! (آن‌ها، با این بحث‌ها یکدیگر را برای ایجاد رابطه با ماموران رژیم تشویق می‌نمودند. در این زمینه عزیز غفاری، صاحب رستوران میکونوس در دادگاه اعتراف کرد که: "گاهی کسی با سفیر ایران ملاقات داشته و گزارش صحبت‌هایش را در جلسه می‌داد و تا جایی که یادم می‌آید بچه‌ها تمایل داشتند که چنین بابی باز شود"، واقعیاتی که البته چند سال بعد در دادگاه میکونوس از پرده بیرون افتاد. آیا نادرست است که گفته شود که "قصه راز کشنده ارس" مندرج در آدینه دوره رفسنجانی را فراهتی بنابه تشخیص و توصیه همان ماموران وزارت اطلاعات و امنیت جمهوری اسلامی نوشته است؟! تمامی شواهد و قرائن موجود از جمله انطباق تاریخ نامه چاپ شده با تاریخی که صدیقی و نجاتی با وی تماس داشته اند، اینطور حکایت می‌کنند.

اگر چه قصد این نوشته، همانطور که پیشتر توضیح دادم بررسی مسایلی نیست که مرگ صمد بهرنگی را مشکوک می‌نماید، اما با توجه به درآمیختگی مسایلی که مطرح شد با مساله فوق (اینکه آن مسایل به نوعی با موضوع مشکوک بودن مرگ صمد در ارتباط هستند) خود را ملزم می‌دانم دانسته‌های خود در این زمینه را نیز در اختیار خواننده قرار دهم به این امید که در کشف حقیقت کمک رسان باشند. به این نکته نیز باید اشاره کنم که خود من در جریان کار تحقیقی‌ام برای نوشتن این مطالب، به مسایلی برخوردیم که مشکوک بودن مرگ صمد را بیش از پیش برایم برجسته نمودند.

دوران تیرئه

مجدداً به سال ۴۷ به دوره‌ای که صمد تازه از دست رفته بود و ما نسبت به آن افسر هم سفر صمد (حمزه فراهتی) مظنون بودیم، برگردیم. هنوز مدتی از آن واقعه تلخ نگذشته بود که شایعاتی را در بین ما پخش کردند. البته من با توجه به شواهد و دلایلی که امروز در دست دارم آن‌ها را شایعه می‌خوانم و الا در آن زمان حتی فکر این موضوع هم به ذهن من خطور نمی‌کرد که ممکن است برای گمراه کردن ما و کاستن از شدت خشممان موضوعاتی را به نفع فراهتی در بین ما پخش کنند. یکی از مهمترین عواملی که می‌توانست شک ما نسبت به ساواک در موضوع مرگ صمد بهرنگی را کم رنگتر سازد و یا حتی آن را از بین ببرد این امر بود که متوجه می‌شدیم اطلاعاتمان نسبت به فراهتی اشتباه بوده است. در همین رابطه اولین ضربه به ذهن ما زده شد: ما ظاهراً به این اشتباه پی بردیم که حمزه فراهتی برخلاف آنچه ما در روزهای اول مرگ صمد تصور کرده بودیم اصلاً افسر ارتش نبوده است. بلکه گویا دامپزشکی بوده که دوره خدمت نظامی‌اش را می‌گذرانده است. مشخصاً گفته شد که او یک "افسر وظیفه" بوده است. البته واضح است و در آن زمان هم برای ما واضح بود که "افسر" بودن به خودی خود جرم نیست. اما از یک طرف، به هرحال بین کسی که گفته می‌شود یک افسر است (آن هم افسر ژاندارمری) و کسی که به خاطر گذراندن دوره خدمت سربازی، موقتاً لباس افسری به تن کرده و افسر وظیفه می‌باشد، تفاوت زیادی وجود دارد. بالطبع امکان این که ساواک یک افسر ژاندارمری را به خدمت گرفته باشد، بیشتر است تا یک جوان دامپزشک را. از طرف دیگر، ما در آن روزهای اول بعداز شنیدن خبر کشته

شدن صمد در آراز، روی این موضوع که صمد اصلاً دوست نظامی نداشته است، تاکید کرده بودیم و حال به ما گفته می‌شد که آن همراه یک فرد نظامی نبود؛ بلکه صمد با جوان تازه فارغ التحصیلی که دوره افسر وظیفه‌گی‌اش را می‌گذرانده، عازم قره داغ شده بود. در این حالت می‌شد تصور کرد که صمد وقتی می‌بیند در رابطه با این آشنا، امکان رفتن به قره داغ وجود دارد، با خوشحالی پیشنهاد او برای هم سفری به آن محل را پذیرفته و با او به آن منطقه رفته است. در هر حال افسر ارتش تلقی نشدن حمزه فراهتی یک امتیاز به نفع رفع ابهام از او بود. این موضوع را روح انگیز شنیده بود و به من گفت. اما او موضوع مهم‌تر از این را مطرح کرد که اگر می‌توانستیم مطمئن بشویم که درست و موثق است، دیگر می‌بایست باور می‌کردیم که فراهتی با ساواک در ارتباط نبوده است. روح انگیز به من گفت که بهروز دولت آبادی (یکی از دوستان قدیمی بهروز و صمد و کاظم که در دوره انقلاب در سال ۵۷ با تخلص "ب-چای او غلو" به خواندن ترانه‌هایی به یاد صمد و اجرای قطعاتی با تار برای صمد و بهروز پرداخت. آنطور که من شنیدم متأسفانه او در آن سال‌ها با اکثریتی‌ها دمخور شد.) گفته است که گویا ساواک در مود صمد از فراهتی بازجویی می‌کرده و او که از مرگ صمد بسیار ناراحت بوده قندشکنی را برداشته و به سرش زده است. این خبر تا چه حد راست بود؟ روح انگیز خبر را نه با حالت تائید بلکه با شک و شبهه بر زبان می‌راند و با ناباوری. به یاد دارم که پس از شنیدن این خبر بلافاصله از روح انگیز پرسیدم آقای دولت آبادی این‌ها را از کجا می‌داند؟ مگر او خودش آنجا بود؟ خواهرم جوابی به این سوال نداشت. این موضوع در ذهن من به طور لاینحل باقی ماند. بعدها، همیشه به خود می‌گفتم آیا بهروز دولت آبادی در آن زمان صرفاً ادعای آل احمد در

مقاله‌اش را مطرح کرده؟ در این صورت پس سر منشاء انتشار چنان خبری خود آل احمد می‌باشد و یا برعکس، آل احمد خود از طریق دولت آبادی یا کس دیگری در تبریز که چنان حرفی را به تهران منتقل کرده‌اند، آن را در مقاله‌اش منعکس نموده است؟! (احتمالا مورد دوم درست است. مقاله آل احمد چهارماه بعد از واقعه منتشر شد. من وقتی مقاله آل احمد در آرش ویژه صمد را خواندم پیشاپیش قضیه "قندشکن" را شنیده بودم. در ضمن، آل احمد در مقاله خود، در کنار این ادعا، مطرح کرده است که گویا ساواک جماعتی از اطرافیان صمد را دستگیر کرده که آشکارا غیر صحیح بود. معلوم نیست که آل احمد چنین اطلاعات بی اساسی را از چه کسانی دریافت می‌کرده است؟) برای من هیچوقت مشخص نشد که کسی واقعا شاهد بوده باشد که فراهتی در رابطه با قضیه صمد بهرنگی به سرش قندشکن زده است. به راستی خبر چنین شسته و رفته‌ای از کجا بین ما پخش شد؟ آیا آن خبر اصلا صحت و حقیقت داشته یا یک شایعه بود، شایعه‌ای نظیر آنچه آل احمد نوشت که گویا متعاقب مرگ صمد، جماعتی از اطرافیان او را در تبریز دستگیر کرده‌اند؟!

باید بگویم طرح چنین مسایلی با همه ناروشتایی‌ها و ابهاماتشان در گمراه کردن ذهن ماها و کاستن از شدت شکمان بی تاثیر نبودند و همین‌ها برای خود من در سال ۵۷ در شرایط خاصی که توصیفش خواهم کرد، زمینه‌ای شدند که تصور کنم که آنچه پیشتر شنیده ولی قبول نکرده بودم، درست بوده‌اند. شایعه دیگری هم بود که به قول معروف اصلا نگرفت. البته این شایعه تقریبا در همان روزهای اول گفته شد و آن اینکه ممکن است صمد از آراز گذشته و به شوروی فرار کرده. اما این موضوع در نزد ما فقط می‌توانست موجب خنده شود. صمد شنا بلد نبود که بتواند عرض رودخانه را شنا کنان طی کرده و خود را به آن

طرف برساند؛ و تازه این شایعه تا وقتی می‌توانست مطرح باشد که جسد صمد پیدا نمی‌شد. اگر جسدی در کار نبود واقعا نمی‌شد مطمئن شد که صمد مرده است. بنا بر این سوال مطرح می‌شد پس او اکنون کجاست! آن گاه آنچه آل احمد نوشته است می‌توانست جوابی تلقی شود: "صمد عین آن ماهی سیاه کوچک از راه "ارس" خود را اکنون به دریا رسانده است"، یعنی به آذربایجان شوروی رفته است. اتفاقا آل احمد بر مبنای همین شایعه بود که در مقاله‌اش به آن صورت نوشت. اما خوشبختانه جسد صمد به همت و رنج و زحمت فراوان برادر بزرگ صمد (اسد) و رفیق یک رنگ و صمیمی او، کاظم سعادت‌ی خلیلی زود در ۵ کیلومتری محل حادثه پیدا شد و دیگر جایی برای اشاعه آن شایعه باقی نماند. شایعه دیگری هم شنیده شد که نکند او قصدا خودش را به رودخانه انداخته و خود را کشته است. در پاسخ به آن سخن مغرضانه و به طور کلی در جهت مقابله با چنین برخوردهائی بود که آن پاراگراف پرمعنا در کتاب ماهی سیاه کوچولو ("مرگ خیلی آسان می‌تواند الان به سراغ من بیاید، اما من تا می‌توانم زندگی کنم نباید به پیشواز مرگ بروم. البته اگر یک وقتی ناچار با مرگ روبرو شدم- که می‌شوم، مهم نیست، مهم این است که زندگی یا مرگ من چه اثری در زندگی دیگران داشته باشد...) و جمله دیگری از کتاب اولدوز و عروسک سخنگو که نگرش و عشق و امید صمد به زندگی را در خود منعکس ساخته ("کرم شب تاب گفت: رفیق خرگوش، من همیشه می‌کوشم مجلس تاریک دیگران را روشن کنم، جنگل را روشن کنم. اگر چه بعضی از جانوران مسخره‌ام می‌کنند و می‌گویند "با یک گل بهار نمی‌شود، تو بیهوده می‌کوشی با نور ناچیزت جنگل تاریک را روشن کنی، خرگوش گفت: این حرف مال قدیمی هاست. ما هم می‌گوئیم هر نوری هر چقدر هم ناچیز باشد، بالاخره روشنایی

است")، زینت بخش پشت جلد کتاب‌های او در چاپ‌های جدید آن دوره شدند؛ که به همت رفیق وفادار او، بهروز دهقانی، پس از مرگ صمد انتشار یافتند.

با منتشر شدن موضوعاتی به نفع رفع ابهام از فراهتی، فضای جدیدی بوجود آمد. ماها که نمی‌توانستیم ظن خود را اثبات کنیم و نمی‌توانستیم در فضای پلیسی موجود اصلاً در مورد آن با هر کسی صحبت کنیم، شک را در دل خود نگاه داشتیم. با توجه به آن فضا شاید کسانی از بین دوستان به خود قبولانند که فراهتی در زمینه مرگ صمد بی‌گناه است. در هر حال سکوتی حاکم شد. آیا این یک سکوت پرمعنا بود؟ سکوتی که "سرشار از ناگفته هاست"؟ نمی‌دانم فقط در مورد اهالی خانواده خودمان می‌توانم بگویم که هیچوقت شک از دل ما زایل نشد. البته من در مورد بهروز هیچ چیز نمی‌توانم بگویم. او مدتی پس از مرگ صمد به ایران آمد و در فضایی غیر از آنچه ما بودیم با این قضیه روبرو شد. من نیز هرگز به خود جرات ندادم کلمه‌ای در مورد صمد یا هرچیز مربوط به صمد با او حرف بزنم. این کار، درست به معنی دست گذاشتن روی زخم و داغ دل او بود (من شنیدم که ساعدی نیز در جایی گفته است که پس از مرگ صمد سعی می‌کرده از بهروز فرار کند تا مبادا مجبور شود در مورد مرگ صمد با او صحبت کند. او به خوبی از احساسات بهروز نسبت به صمد مطلع بود، از این رو به هیچ وجه برایش آسان نبود در این مورد با بهروز حرف بزند) یک چیز را در مورد بهروز می‌توانم با اطمینان بگویم و آن اینکه بهروز پس از مرگ صمد، بهروز دیگری بود. رفتارهای او به شکل عجیبی تغییر کرد. به گونه‌ای که من مدت‌ها قادر به فهم آن نبودم. به خصوص او سعی می‌کرد در مقابل کسی که وی را نمی‌شناخت صرفاً یک فرد روشنفکر جلوه کند که خود را به گوش کردن موسیقی کلاسیک، آواها و اپراهای آذربایجانی و غیره مشغول کرده

است. حکمتی در آن رفتارها بود. بهروز می‌خواست به افرادی که از آنها مطمئن نبود این طور بقبولاند که بعداز مرگ صمد او دیگر کاری به ساواک و مبارزه و این حوزه‌ها ندارد و در رابطه با مرگ صمد، بهروز انگار می‌خواست بگوید "شما فکر کنید که من قبول کرده‌ام که صمد خودش در آراز غرق شده است!" شاید این رفتار بهروز را بتوان با توصیفی که در آن داستان ویتنامی، "میکده‌ای با صاحب لال" در مورد صاحب آن میکده شده است، توضیح داد. (۴۲) در اینجا خاطره‌ای را هم بازگویی کنم. در آن دوره یک بار با بهروز و بچه‌های دیگر به کوه رفتیم. البته این کوه با کوه رفتن‌های دیگر بسیار متفاوت بود. ما رفته بودیم که با هم نام صمد را در کوه فریاد بزنیم. دیگر نه از ترانه‌های آذربایجانی خواندن خبری بود، نه از آن آوازی که همیشه یک بندش را به طور دسته جمعی می‌خواندیم:

یاشا داغچی یاشا، سن مینلر یاشا بیزلری داغیتدون سن داغا، داشا

ای کوهنورد به هزاران سال پایدار باش

که ماها را پراکنده کوه و کوهستان کردی

و معلوم بود که بهروز دیگر در حال و هوایی نیست که با صدای رسا و بسیار گرمش عاشیقی نبی را برای ما بخواند. (۴۳) به کوه عینالی رفته بودیم که در شمال تبریز واقع است. تقریباً در وسط راه بودیم که به حمزه فراهتی و دوستانش برخوردیم. درست به یاد ندارم که کدامیک از بچه‌ها بود که یواشکی فراهتی را به من نشان داد و آهسته گفت این همان کسی است که با صمد به آراز رفته بود. من فراهتی را اولین بار در آنجا دیدم و تا سال ۵۷ دیگر هیچوقت او را ندیدم. آن‌ها با ما آمدند. به محوطه بازی رسیدیم که دورتا دورش

را گردنه‌های بلند کوه فرا گرفته بود. بهروز ایستاد و گفت همین جا مناسب است و با اشاره بچه‌های دیگر را به صف کرد. آنگاه فریاد صمد...، ص...م...د.... سرداده شد، نام صمد پژواک شد. کوه‌ها نیز صمد را فریاد زدند و این نام که برای ما عظمتی را در خود نهفته داشت در تمام عینالی پیچید. حیف که حضور نابهنگام فراhtی در آن جمع باعث شد که من فقط یکبار در ابتدا صمد را با صدای بلند صدا بزنم. بعد فوری به فکر رسید که سعی کنم همه حواسم را جمع کنم و یواشکی بدون آنکه فراhtی متوجه شود، حرکات او را و بخصوص خطوط چهره‌اش را از نظر بگذرانم. آیا این شخص دستی در کشته شدن صمد داشته است؟ آیا او اکنون به طور نمایشی در کنار دوستان صمد ایستاده است؟ می‌خواستم این را از صورتش بخوانم. از طرز فریاد زدنش متوجه شوم. البته این یک برخورد کودکانه بود. من نسبت به او مشکوک بودم ولی با این باصطلاح روانشناسی و خطوط چهره شناسی نمی‌شد به حقیقت موضوع پی برد. آیا اگر او نبود مراسم ما به یاد صمد در آن روز، شکوه بیشتری به خود می‌گرفت؟ آیا بهروز، کاظم، نابدل و دوستان دیگر در آن روز هریک در مورد رفیق از دست رفته‌اشان صحبت می‌کردند؟ نمی‌دانم.

مرگ صمد همیشه برای من مرگ مشکوکی بود. اما من در سال ۵۷ در شرایطی قرار گرفتم که یکباره همه آن مشکوک بودن‌ها از ذهنم کنار زده شدند و یا به زبان علمی به عقب ذهن من رانده شدند بدون آنکه مجال طرح داشته باشند و بدون آن که من پاسخی حتی به یک سوال اساسی خود دریافت کرده باشم. در عین حال شرایط آن زمان سئوالات چنان جدیدی را مطرح کرده بود که دیگر جایی برای طرح سئوالات قدیمی نبود. یک چیز ذهن همه را اشغال کرده بود: انقلاب! انقلابی که در جریان بود. در این شرایط بود - حدود یک ماه

قبل از قیام بهمن- که من حمزه فراهتی را در پاریس به عنوان یک زندانی سیاسی تازه از بند رسته، در کنار مبارز صدیق، پرشور و شجاعی دیدم که اولین بار نامش را از زبان رفیق کبیر و بسیار عزیزی شنیده بودم. از زبان رفیق پویان، که برای من از شجاعت آن مبارز، سر پر شورش و صداقت‌هایش بسیار گفته بود. در کنار سعید سلطانپور. حمزه فراهتی و سعید سلطانپور با هم به ملاقات من آمده بودند. نه، ظاهراً دیگر نیازی نبود شکاک باقی بمانم. در سال ۴۷ موضوعات مطرح شده به نفع رفع ابهام از فراهتی هرگز قادر نشدند ذهن مرا در قضیه مرگ صمد بهرنگی نسبت به ساواک تغییر دهند. هرچند نمی‌توانم بگویم تردیدهایی در جهت کاستن از شدت آن شک در دلم بوجود نیاوردند. اما حال با شرایط جدیدی مواجه شده بودم که می‌دیدم انگار تا کنون در اشتباه بوده‌ام. شرایط جدید به من القاء می‌کرد که باید همه باورهای پیشینم در رابطه با مشکوک بودن مرگ صمد را در ذهن خود زایل سازم.

زندانی سیاسی بودن در سال‌های ۵۰ معنای مبارزاتی مهمی داشت. هر زندانی سیاسی، در ذهن دیگران به خودی خود جلوه‌ای از مقاومت‌های قهرمانانه، فداکاری‌ها و پاکی مبارزین مسلح (فدایی و مجاهد) را با خود داشت. حتی اگر آن فرد خود چنان نبود باز یادآوری شکنجه‌هایی که در زندان‌های رژیم شاه بر علیه مبارزین جان برکف خلق به کار گرفته می‌شد، باعث می‌گردید که آن فرد به ناحق هم شده به عنوان یک زندانی سیاسی مورد احترام واقع شود. (این یک جو کاذب و خوش بینانه‌ای بود که همانطور که می‌دانیم اتفاقاً دست اندرکاران جمهوری اسلامی از آن در جهت تحکیم پایه‌های رژیم خود بیشترین استفاده را نمودند. آن‌ها کوشیدند اعتباری که آن مقاومت‌های قهرمانانه در جامعه بوجود آورده بود را به خود ببندند. آخر رفسنجانی‌ها، لاجوردی‌ها، کروب‌ها و

عسگر اولادی ها هم جزء زندانیان سیاسی دوره شاه بودند.) براین اساس بود که زندانی سیاسی نامیده شدن فراهتی حتی بدون اینکه معلوم شود اصلاً چرا او به زندان رفته بود و در زندان چه برخورد و رفتار و کرداری داشته است، یک بار کاملاً مثبت به او می‌داد.

باید بگویم که من خود در اوایل سال‌های ۵۰، در آن هنگام که جو مقاومت و مبارزه در زندان‌ها بسیار بالا بود، یک زندانی سیاسی بودم ولی هرچند حتی در آن فضا افراد ضعیف و سازشکار را هم در زندان دیده بودم باز به عنوان فردی از جامعه خود نمی‌توانستم از تأثیرات جو حاکم در جامعه در رابطه با زندانیان سیاسی به دور باشم. وانگهی این فقط صرف زندانی سیاسی نامیده شدن فراهتی نبود که باعث می‌شد او بار مثبت پیدا نموده و من با خوش بینی نسبت به وی برخورد کنم. او هم ظاهراً یک زندانی سیاسی بود و هم در کنار سعید سلطانپور که انسانی با ارزش برای من محسوب می‌شد، قرار داشت. در عین حال من در شرایطی حمزه فراهتی را ملاقات نمودم که با یکی از بغرنج‌ترین و حساس‌ترین شرایط مواجه بودم. توده‌های میلیونی ایران به جنب و جوش در آمده و انقلاب عظیمی در جامعه جریان داشت. ما در سال ۴۹ هنگامی که دست به مبارزه مسلحانه بر علیه رژیم شاه زده بودیم، برای زمانی که توده‌های ستم‌دیده خلق به پا خیزند، مبارزه طولانی را تصویر کرده بودیم. ما بر آن بودیم که انقلاب ایران با کشاندن توده‌ها به یک جنگ مسلحانه توده‌ای طولانی می‌تواند به هدف‌های خود نایل آید. اما اکنون با ضربات درونی و بیرونی که به سازمان ما وارده شده بود، در فقدان یک پیشاهنگ انقلابی، انرژی انقلابی توده‌ها در مسیر دیگر به جریان افتاده بود و ما ناگهان با واقعیت عنقریب بودن سقوط رژیم شاه مواجه بودیم بدون آنکه آلترناتیوی راستین در

مقابل آن قرار گرفته باشد. از طرف دیگر من در شرایطی با انقلاب مردم و مسایل بزرگ آن روبرو شده بودم که مساله اساسی دیگری در مقابلم قرار داشت. پس از مدت‌ها قطع ارتباط با سازمان خود (سازمان چریکهای فدایی خلق ایران)، حال که ارتباط برقرار شده بود، متوجه واقعیت تلخی شده بودم. عده‌ای در سازمان در حالیکه خود را در پشت نام رفیق بیژن جزنی مخفی نموده بودند، سازمان را غصب نموده و بدون اطلاع ما (اعضای قدیمی که حامل نظرات اولیه سازمان بودیم)، نظرات جدیدی بر آن حاکم ساخته بودند. برمبنای این تغییر، سازمانی که با خون پرورده شده بود، سازمانی که تنها ارگانی بود که کارگران و زحمتکشان با تکیه بر آن می‌توانستند مهر خود را بر انقلاب بکوبند، این تنها امید و تکیه گاه خلقهای ما برای مقابله با دشمنانشان، حال به ملوای فرصت طلبان و سازشکاران تبدیل می‌شد که در اثر آن مطمئناً ضربات بزرگی به انقلاب مردم وارد می‌شد. در چنین شرایط حساسی من وظیفه داشتم تا آنجایی که می‌توانستم از پیشروی روندهای سازشکارانه آغاز شده در سازمان جلوگیری نمایم. مجموع این اوضاع، مسایل مهم و برجسته‌ای را برای من مطرح نموده بودند و ذهنم آنچنان در رابطه با این مسایل مشغول بود که کمتر امکان می‌یافتم به مسایل دیگری هم بپردازم. در چنین اوضاعی بود که من نتوانستم در برخورد به فراهتی دقت و کنجکاوی لازم را مبذول دارم. فراهتی هم از نوع افرادی بود که در حرف زدن خود دار هستند. او به راحتی صحبت نمی‌کرد و کم حرف می‌زد. واقعیتش را بخواهید، امروز من هرچه به حافظه‌ام فشار می‌آورم حتی به خاطرم نمی‌آید که او در مورد اینکه چه سالی در زندان بوده، به چه دلیل دستگیر شده بوده، در رابطه با چه جریان سیاسی و چه مدت در زندان بوده و غیره چیزی به من گفته باشد. خوب به یاد دارم که در آن زمان، زنده یاد سعید

سلطانپور در مورد لفظ "هوادر" بحث می‌کرد. او می‌گفت: "چرا "هوادر" و چرا مثلاً "طرفدار" نه؟ "هوادر"، هوای چه چیزی را باید داشته باشد و... غیره." شاید در رابطه با این صحبت‌ها بود که فکر کردم حمزه فراهتی حالا دیگر همانند هزاران نفر در ایران و خارج از کشور، هوادر سازمان ماست. چنین بود که من در آن زمان به او به عنوان کسی که ممکن است در کشته شدن صمد بهرنگی با ساواک همکاری کرده باشد، نگاه نکردم. با اینحال و علیرغم آن اوضاع و احوالی که توصیفش نمودم اولین سخن من با فراهتی در مورد چگونگی مرگ صمد عزیز بود. از او خواستم که آنچه اتفاق افتاده است را برایم توضیح دهد.

او به من گفت وقتی می‌بیند صمد دارد غرق می‌شود با داد و بیداد از چند سرباز که آن طرفتر نزدیک ساحل نشسته بودند کمک می‌طلبد. اما هرچه فریاد می‌زند آن سربازان به کمک نمی‌آیند. در مقابل این حرف‌ها من بدون آنکه در گفته‌های او تردید کنم با سادگی پرسیدم خوب چرا به کمک نمی‌آمدند. مگر نمی‌دیدند انسانی دارد در آنجا غرق می‌شود. او در حالیکه به آن سربازها ناسزا گفت، "احمق‌ها" (یا چیزی شبیه این) جواب داد. نمی‌دانم آن‌ها همین طوری نگاه می‌کردند و می‌خندیدند. باید دانست که من در آن زمان مطلع نبودم که او در آن موقع یک افسر ژاندارمری بود. همان طور که پیش‌تر گفتم یکی از شایعاتی که بین ما پخش کردند این بود که حمزه فراهتی که با صمد به قره داغ رفته افسر نبوده است. بلکه دامپزشکی بوده که خدمت نظام وظیفه‌اش را می‌گذرانده و افسر وظیفه بوده است. من در سال ۴۷ این شایعه را واقعیت پنداشته بودم و حال که در سال ۵۷ با او صحبت می‌کردم تصورم این بود که او در آن زمان یک دانشجوی تازه فارغ التحصیل که خدمت نظام وظیفه‌اش را

می‌گذرانده ، بوده است. در نتیجه وقتی او از بی اعتنایی و خنده سربازان در مقابل درخواست کمکش صحبت کرد، اصلا این سوال برایم مطرح نشد که مگر می‌شود سربازی در مقابل خواست و فریاد مقام ارشد خود آن هم یک ستوان یکم همین طوری بنشیند و هرهر بخندد! با اینحال به کمک نیامدن آن سربازان در حالیکه فراهتی ظاهرا خود در تلاش بوده است صمد را از غرق شدن نجات دهد، به نظرم نامعقول آمد و اتفاقا ناباوری من در مورد این قسمت از حرف‌های او و از آنجا که یکی دوبار با تاکید پرسیده بودم آخر آن سربازها چرا به کمک نیامدند، باعث شد که حرف‌های او در این مورد دقیقا به همان صورتی که نوشتیم در ذهن من ثبت شوند و باقی بمانند.

در آن نامه کذایی "قصه راز کشنده ارس" فراهتی کوشیده است برای خود سابقه به اصطلاح مبارزاتی کذایی دست و پا نماید. او مسافرت خود با صمد بهرنگی به قره داغ را مسافرتی می‌نامد که گویا جنبه "نیمه تشکیلاتی" داشته است. این سخن آشکارا دروغ است. صمد در هیچ کار "تشکیلاتی" و "نیمه تشکیلاتی" (که معلوم نیست مفهوم این عبارت از نظر فراهتی چیست)، با حمزه فراهتی شرکت نداشت. کار تشکیلاتی و یا به اصطلاح "نیمه تشکیلاتی" یک کار فردی نیست که صمد به تنهایی و یا صرفا با شخصی چون فراهتی مشغول آن شود. اگر کار تشکیلاتی (یا به اصطلاح نیمه تشکیلاتی) مطرح بود صمد با جمع یارانش که امروز دیگر اسم و مشخصاتشان برای همگان شناخته شده است، در آن شرکت می‌جست. در واقع ادعای فراهتی مبنی بر کار "نیمه تشکیلاتی" با صمد بهرنگی و یا عضویت در سازمان چریکهای فدایی خلق، ادعایی دروغ و بی پایه است که وی آن را صرفا برای فریب دادن خوانندگان آدینه مطرح کرده است. او نه در هنگام حیات صمد بهرنگی که گروه رفیق

احمد زاده شکل گرفت و چه بعدها که مشخصا چریکهای فدایی خلق ایران تشکیل شد، اساسا در هیچ رابطه مبارزاتی با صمد و یاران او قرار نداشت و بعدها نیز حتی در حد یک هوادار هم در ارتباط تشکیلاتی با سازمان چریکهای فدایی خلق قرار نگرفت چه رسد به اینکه آن طور که در آن نامه کذایی ادعا کرده است، "عضو نه چندان غیرموثر" سازمان چریکهای فدایی خلق بوده باشد. من این را به طور صد در صد و با تاکید می‌گویم که حمزه فراحتی هیچوقت عضو سازمان چریکهای فدایی خلق ایران نبوده است. (واضح است سازمان فرخ نگهدار و کشتگر و غیره بعداز سقوط رژیم شاه را نمی‌گویم).

این را هم در مورد زندانی سیاسی بودن او بگویم که هر چند این می‌تواند بیانگر آن باشد که وی در دوره‌ای از زندگی خود در موضع مخالفت با رژیم شاه به طرفداری از مردم قرار داشته و همین امر باید یک جنبه مثبت در رابطه با وی به حساب آید، ولی این امر به خودی خود ابهام در مورد مرگ صمد بهرنگی را مرتفع نمی‌سازد و هنوز آشکار نمی‌کند که نقش او در سال ۴۷ در رابطه با این موضوع چه بوده است. تنها با در نظر گرفتن این امر می‌توان و باید علیرغم هر پرونده ناپسندی که او احیانا در گذشته داشته و یا پرونده امروزش (که حالا دیگر ما تا حدی از آن مطلع می‌باشیم) به همان دوره از کار مبارزاتی او ارزش قایل شد و به آن ارج نهاد. این را براساس فلسفه‌ای می‌گویم که معتقد است نباید کارهای مثبت یک نفر را هرچند مرتکب ناشایستی‌های زیادی هم شده باشد از نظر دور داشت. همانطور که نمی‌توان برخطاها و یا خیانت فردی به این دلیل که در دوره‌ای از زندگی‌اش کارهای مثبتی انجام داده است چشم پوشید. چنین برخوردی مسلما واقع بینی را در ما تقویت می‌کند.

آری، علاوه بر مهر زندانی سیاسی داشتن، به طور برجسته، هم سفری با سعید سلطانپور در سال ۵۷ به صورت پوئن مثبتی در خدمت رفع ابهام از فراهتی قرار گرفت. (احتمالا بعدها مشخص شدن دیدار او با خود من نیز در متوهم کردن دیگران نسبت به او، به خصوص در تبریز، موثر بوده است). من شخصا پیش از آن که در سال ۵۹ آن خبر روزنامه کیهان مربوط به متهم خوانده شدن فراهتی در کشته شدن صمد بهرنگی در قره داغ را بخوانم و تا حدی مسایل حل نشده گذشته در رابطه با مرگ صمد مجددا در ذهنم زنده شوند، نسبت به فراهتی همچنان خوش بین بودم. به گونه‌ای که در آن زمان اگر در مورد مشکوک بودن مرگ صمد از من سوال می‌شد طبیعتا من هم بدون هیچ تعمقی بخشا، و به شکلی، همان پاسخی را می‌دادم که زنده یاد غلامحسین ساعدی در مصاحبه‌ی دانشگاه هاروارد مطرح کرده است: "این قضیه، اینکه صمد را ساواک کشته به نظر من اصلا واقعیت ندارد. صمد توی رودخانه ارس افتاده و مرده و آدمی که با او همراه بوده و به عنوان عامل قتلش می‌گویند، یک افسر وظیفه بوده که من بعدا او را هم دیدم، و این آدمی بود که با سعید سلطانپور کار می‌کرد." (نقل از "مصاحبه دانشگاه هاروارد با دکتر غلامحسین ساعدی" فروردین ۱۳۶۳، آوریل ۱۹۸۴، تاریخ شفاهی ایران، صفحه ۸۵، تاکید از من است). در این جا لازم است روی این سخنان دکتر ساعدی که از طرف مغرضین بسیار مورد استفاده قرار گرفته است، مکث نمائیم.

دکتر ساعدی می‌گوید "به نظر من" این به معنی آن است که او واقعا نظر، برداشت و استنباط خود از آنچه در جریانش بوده است را بیان می‌کند. نه اینکه دلایل واقعا قاطعی در آن مورد در دست داشته باشد. اگر روی سخنان دکتر ساعدی تعمق و تامل نماییم در خواهیم یافت که تنها دلیل او هم در آن

اظهار نظر، آن بوده است که وی حمزه فراهتی را در کنار سعید سلطانپور دیده است. و به او گفته شده بود که سعید سلطانپور با او "کمیته چیز را تشکیل داده بودند". "...این آدمی بود که با سعید سلطانپور کار می‌کرد و موقعی که سه نفری آمده بودند در تبریز و کمیته چیز را تشکیل داده بودند. یکی از آن‌ها همان آدم بود که با صمد بود. صمد آنجا مرده بود و بعد این شایعه را در واقع آل احمد به دهان همه انداخت..." در اینجا البته معلوم نیست منظور ساعدی کدام کمیته است. اما در خارج از کشور "کمیته از زندان تا تبعید" بود که سعید تحت آن در همان سال ۵۷ که در خارج بود در شهرهای مختلف اروپا سخنرانی می‌کرد و حمزه فراهتی هم در این سفرها با او همراه بود. جالب است به این نکته توجه کنیم که دکتر ساعدی نیز درست همانند خود من، در زمان مصاحبه خود (در فروردین ۱۳۶۳) تصور می‌کرده است که فراهتی در هنگام آن سفر معروفش با صمد بهرنگی به قره داغ، یک افسر وظیفه بوده است و نه یک ستوان یکم افسر ژاندارمری. معلوم می‌شود که شایعه سال ۴۷ که پیشتر به آن اشاره کردم در آن زمان تنها در تبریز پخش نشده بود. بلکه تا تهران نیز برد داشته است.

به طور کلی وقتی تجربه و آگاهی عمومی آن سال‌ها و شرایط خود ساعدی و خوش بینی‌هایی که نسبت به فراهتی پیدا کرده بوده را در نظر بگیریم، می‌بینیم آن اظهار نظرها که آشکارا غیر دقیق و بدون عمق لازم می‌باشند، در آن زمان غیرطبیعی نبوده اند. اما ما اکنون با تجربه‌ای که در دست داریم و آگاهی‌هایی که کسب نموده‌ایم، مجاز نیستیم ارتباط داشتن فراهتی با سعید سلطانپور (آن هم در شرایطی که ورق تاریخ به ضرر رژیم شاهنشاهی برگشته بود و در شرایطی که معمولا خیلی‌ها رنگ عوض می‌کنند و خود را

مبارز و انقلابی جلوه‌گر می‌سازند) را دلیل و فاکت معتبری بشناسیم که بنا بر آن هرگونه تردید در مورد دست داشتن ساواک در مرگ صمد بهرنگی را منتفی تلقی کنیم. حتی اگر حضور فراهتی در فلان کمیته خارج از کشور با سعید در سال ۵۷ و معاشرت بعدیش با او در ایران را از روی حسن و صداقت بدانیم باز این دلیل مورد قبول برای بی گناه دانستن او در ۱۲-۱۳ سال پیش از آن تاریخ‌ها در واقعه آراز نمی‌شود. آدمهایی بوده اند که در دوره‌ای از زندگیشان آشکارا تن به خیانت داده اند و بعداز آن پشیمان شده‌اند. بعضی‌ها تا حد شستن آن خیانت با خون خویش هم پیش رفته‌اند و بعضی‌ها هم بوده‌اند که پس از ارتکاب به خیانت در دوره‌ای با موش مردگی خود را به گونه‌ای حفظ کرده‌اند و سپس در دوره دیگر بنابه ماهیت واقعی خویش حرکت کرده‌اند. بالاخره بحث این است که ارتباط داشتن با سعید سلطانپور در یک دوره و یا زندانی سیاسی بودن دلایلی نیستند که با آن‌ها بتوان نقش شک بر انگیز حمزه فراهتی در قضیه مرگ صمد بهرنگی را نادیده گرفت.

البته اکثریتی‌هایی که در آن زمان دور سعید سلطانپور را گرفته بودند و متأسفانه سعید با خوش قلبی و ساده دلی، آن‌ها را دوست خود حساب کرده بود، نشان دادند که تا چه حد با سعید فاصله داشته‌اند. چگونگی مرگ دردناک سعید تأییدی است بر این واقعیت: اوباشان جمهوری اسلامی در فروردین سال ۱۳۶۰ مشخصاً برای دستگیری سعید به جشن عروسی او حمله کردند و او را دستگیر و با خود بردند و سپس خبر اعدامش را به عنوان یک موفقیت برای خود، به مردم اعلام نمودند. پس از این واقعه خون بار، کسانی که در آن جشن عروسی شرکت داشتند، گفتند که چگونه سعید امکان فرار از آن محل را داشت و چگونه در این جهت اقدام نمود ولی دوستان اکثریتی سعید مانع از فرار او

شدند. (۴۴) در هر حال اگر مورد ارتباط داشتن حمزه فراهتی با سعید سلطانپور، که تنها دلیل ارائه شده از طرف ساعدی برای بیان "نظر" خویش است ("این قضیه اینکه صمد را ساواک کشته، به نظر من اصلاً واقعیت ندارد... این آدمی بود که با سعید سلطانپور کار می‌کرد") را کنار بگذاریم دیگر دلیلی باقی نمی‌ماند که با تکیه بر آن بتوان نظر ساعدی را درست و یا حتی قابل تعمق و تأمل تلقی نمود. او در ادامه مصاحبه می‌گوید: "صمد آنجا مرده بود و بعد این شایع را در واقع آل احمد به دهان همه انداخت. برای اینکه یکی از خصلت‌های عمده جلال آل احمد ... یک حالت Myth ساختن است Myth پروری است. وقتی Myth می‌سازد می‌تواند مثلاً دشمن را بیشتر بترساند. ولی نوشته یادم هست که نمی‌دانم صمد مرده در چیز یا کشته شده...." (میت به معنی افسانه یا اسطوره می‌باشد). نادرست بودن این ایراد به مقاله "افسانه عوام" آل احمد نیز البته کاملاً روشن است و با مراجعه به خود مقاله همانطور که پیشتر بحث شد می‌توان دید که آل احمد درست در جهت مخالف، Myth سازی و Myth, پروری قلم زده است. در واقع اگر توجه کنیم، می‌بینیم که این موضوع (نسبت "اسطوره" ساختن از صمد که به آل احمد داده شده) اولین بار در سال ۱۳۶۳ به نادرست از طرف ساعدی مطرح شده است. آدینه دوره رفسنجانی در سال ۷۰ همین ایده را با ساخت و پرداخت "ادبی" فرج سرکوهی و نسبت دادن اسطوره سازی و قهرمان پروری به آل احمد و "نیازی" که گویا در سال ۴۷ برای این امر وجود داشته است، منشاء اتهامات بی اساسش به چریک‌های فدایی خلق قرار داد. در این مصاحبه ساعدی معلوم می‌کند که پس از ۱۶ سال از نوشته شدن مقاله آل احمد (در زمان مصاحبه ساعدی) او در شرایطی قرار داشته است که از همه آن مقاله (صمد و افسانه عوام) "تنها کلمه "افسانه" در

یادش مانده بوده که البته با زبانی که در دوره تبعید به کار می‌برده به صورت کلمه Myth در آمده است. البته می‌توان دید که ساعدی با غرض خاصی آن سخنان نادرست، بی ربط و غیر دقیق را بر زبان نرانده ، او آنقدر صداقت داشت که چنین نکند. خود زندگی ساعدی و واقعیت برخوردهای او گواه این امر است. (۴۵) اما متأسفانه آن حرفها بعدها توسط بدخواهان مورد سوءاستفاده قرار گرفت و حتی به خود ساعدی هم اتهام زدند که برای اسطوره ساختن از صمد و "Myth پروری" در آن به اصطلاح طرح توطئه گرانه شرکت داشته که گویا همراه آل احمد و دیگر افراد "انگشت شمار" محفل قلابی سرکوهی توافق کرده بوده که "به دروغی آگاهانه" صمد را شهید جا بزنند. واقعا زهی بیشرمی به طراحان چنین اتهام بی اساسی.

"چه واقعیت‌هایی مرگ صمد بهرنگی را مشکوک می‌نماید؟"

چرا آن موضوعات مطرح شده در بین ما در سال ۴۷ را می‌توان شایعه خواند؟ پاسخ‌های زیر را می‌توان در این رابطه مورد توجه قرار داد: حمزه فراهتی در واقعیت امر یک افسر ژاندارمری بود، در حالیکه به ما گفته شد که او فقط "افسر وظیفه" بوده است. من شخصا تا همین اواخر اینطور فکر می‌کردم و تنها در جریان کار تحقیقی‌ام برای نوشتن مطالب این کتاب که سعی می‌کردم به هر موضوع با دقت لازم برخورد نمایم، بود که متوجه شدم تا کنون اشتباه می‌کرده‌ام. من این را با خواندن دقیق آن نامه کذایی، "قصه راز کشنده ارس" از زبان خود فراهتی متوجه شدم و پیش خود گفتم عجباً پس به راستی، همانطور که ما در روزهای اول مرگ صمد متوجه شده بودیم، او واقعا افسر ارتش بوده است نه یک افسر وظیفه. در آن نامه آمده است: "الان نزدیک ۲۰ سال است که من از ارتش اخراج شده‌ام و اصلی‌ترین علت اخراج هم جریان ارس بود" (او تاریخی که برای زمان به اصطلاح اخراج خود ذکر می‌کند، سال ۵۰- یعنی ۲۰ سال قبل از تاریخ نوشته شدن نامه کذایی‌اش در سال ۷۰- می‌باشد. در حالیکه "جریان ارس" سه سال قبل از آن تاریخ یعنی در سال ۴۷ پیش آمده است. اگر قرار بود او را به خاطر "جریان ارس" از ارتش اخراج کنند چرا در همان سال ۴۷ این کار را نکردند؟ و تازه معلوم نیست که هم سفر شدن با صمد بهرنگی چرا باید موجب اخراج از ارتش شود؟). نکته قابل توجه در این جا این است که دکتر ساعدی هم در هنگام مصاحبه با دانشگاه هاروارد، درست مثل خود من تصور می‌کرده است حمزه فراهتی در هنگام سفر با صمد به آراز، یک افسر وظیفه بوده است. جالب است حالا من در کتابی که همین اواخر به دستم رسیده،

کتابی از علی اشرف درویشیان به نام "یادمان صمد بهرنگی"، به مصاحبه درویشیان با یکی از دوستان قدیمی، آقای رحیم رئیس نیا برخورده‌ام (اتفاقاً در صفحات قبل از این شخص به مناسبتی اسم بردم) و می‌بینم که او نیز به عنوان یکی دیگر از دوستان نزدیک صمد، درست مثل من و دکتر ساعدی فکر می‌کرده است (احتمالاً او هنوز هم اینطور فکر می‌کند) که حمزه فراهتی در آن زمان افسر وظیفه بوده است. در قسمتی از مصاحبه، رئیس نیا که از خاطره خود با صمد چند روز قبل از سفر صمد به قره داغ حرف می‌زند، می‌گوید: "از کتابفروشی که بیرون آمدم، حمزه فراهتی هم بود که دامپزشک بود و دوره افسر وظیفه‌اش را می‌گذرانند." به راستی چه چیزی جز اشاعه یک شایعه آگاهانه می‌تواند موجب شود که یک تصور غیر واقعی و دروغ، سال‌ها در ذهن دوستان صمد باقی بماند و آن‌ها به طور اتفاقی در مقاطع مختلف (در تاریخهای متفاوت)، بدون آنکه با هم در ارتباط بوده باشند، آن تصور دروغ را بیان کنند؟

در مورد آن داستان قندشکن، همانطور که قبلاً مطرح کردم وقتی آن را از زبان خواهرم به نقل از بهروز دولت آبادی شنیدم، اولین سوالی که برایم مطرح شد این بود که آیا او چنین چیزی را خود شاهد بوده است؟ این یک سوال گرهی و کلیدی برای من بود. بدون آنکه مطمئن شوم دولت آبادی یا دوست دیگری که در آن زمان من کاملاً به آن‌ها اعتماد داشتم، خودشان آن صحنه به اصطلاح "قندشکن زدن فراهتی به سرش در جریان بازجویی" را به چشم دیده‌اند، نمی‌توانستم آن را بپذیرم. امروز به نظر می‌رسد همین موضوع نیز از پرده ابهام بیرون می‌آید. در مهرماه ۱۳۷۸ نشریه فصل سبز که در ایران منتشر می‌شد در دومین شماره خود مصاحبه‌ای با بهروز دولت آبادی به عنوان "دوست و یار دیرینه" صمد ترتیب داد. در این مصاحبه دولت آبادی ضمن بیان

خاطراتی از صمد بهرنگی و بهروز دهقانی (۴۶)، به موضوع مرگ صمد پرداخته و آن داستان قندشکن را که البته حالا دیگر گویا به خاطر گذشت زمان و کهنلت سن، در ذهن او به "ساتور" تبدیل شده است را تکرار کرد. با اینکه دولت آبادی در این مصاحبه درموضع دفاع از فراهتی و آنچه وی در آدینه نوشته است، قرار دارد و در تائید ادعای او که گویا صمد خودش در "ارس" غرق شده است سخن می‌گوید، ناخواسته نکاتی را بیان می‌کند که در جهت تکذیب ادعاهای فراهتی قرار دارد. (حتی تعریفی که وی از چگونگی مرگ صمد به دست می‌دهد که در آن زمان خود فراهتی به وی گفته است، با آنچه در آن نامه "قصه راز کشنده ارس" آمده است مغایرت دارد. مثلاً دولت آبادی می‌نویسد: "حمزه به صمد سفارش می‌کند که مواظب باش آب تا زانوت بالا نزنه، خودش ۱۰ تا ۱۲ متر در مسیر آب شنا می‌کند" و وقتی صمد فریاد می‌زند که "انگار آب داره منومی بره" و فراهتی بر می‌گردد، می‌بیند که صمد نیست. "در اوج ناباوری از اهالی می‌پرسد این دوست من کجاست، جماعت می‌گویند: جناب سروان سر شوخی‌اش گرفته همان جاست، خودش سرش را توی آب کرده که تو را اذیت کند، ولی کار از کار گذشته بود." در رابطه با موضوع مورد بحث، آنچه از گفته‌های دولت آبادی بر می‌آید چنین است: ۱) اگر قندشکن و یا ساتوری هم در کار بوده که فراهتی آن را به سرش زده است، این عمل در مقابل ساواک و بازجویی ساواک نبوده است. ۲) بنابه گفته دولت آبادی، فراهتی از آن رو "سرش را با ساتور لت و پار کرده بود" که می‌دید "همه جا با شک و تردید" به مساله می‌نگرند. ۳) در هر حال چنین صحنه‌ای را دولت آبادی خود شاهد نبوده است. (طبیعتاً هم اگر خود شاهد چنان صحنه‌ای بود تصویر قندشکن در ذهنش به ساتور تبدیل نمی‌شد. چیزی بود که خودش دیده بود

نه اینکه شنیده باشد و با گذشت زمان تنها یک تصویر کلی از آن شنیده‌ها در ذهنش مانده باشد. (۴) داستان قندشکن یا به قول دولت آبادی ساتور بعد از انتشار مقاله آل احمد پیش آمده است. عین گفته‌های بهروز دولت آبادی چنین است: "من با تتی چند از دوستان با بنز کرایه راهی کلیبر و خمارلو شدیم و جنازه صمد را که در قوطی گذاشته بودند به تبریز حمل و در گورستان امامیه به خاک سپردیم. بهروز در سفر بود و بی خبر از ماجرا. خبر بلافاصله به تهران رسید و شایعات لحظه به لحظه گسترده‌تر شد همه جا با شک و تردید به مساله می‌نگریستند. و وقتی این شایعات به اوج خود رسید که مرحوم آقای جلال آل احمد در آرش ویژه صمد نوشت که "می‌گویند دوستش افسر ارتش بوده. نکند سرش را توی آب کرده‌اند" همین شایعات موجب شد که حمزه از فرط ناراحتی و به قصد خودکشی با ساتور سرش را لت و پار کرده بود". (بهروز دولت آبادی، ب- جای اوغلو، نشریه فصل سبز شماره ۲ سال ۱۳۷۸، تاکید از من است) بنا بر این، معلوم می‌شود که او نه شاهد بازجویی فراهتی توسط ساواک بوده و نه دیده است که فراهتی به سرش قندشکن زده است. و اصلا اگر قندشکنی و سر شکستگی هم مطرح بوده پای ساواک در میان نبوده است. اظهارات دولت آبادی علیرغم کوشش آگاهانه او برای تائید فراهتی (مثلا آنجا که مطرح می‌کند: "البته در این اواخر هم حمزه با ارسال نامه‌ای به مجله آدینه در مورد مرگ صمد بخشی از ناگفته‌ها را بیان کرد")، ناخودآگاه در تضاد با ادعاهای فراهتی در آن نامه کذایی و تاکیدات مداح و توجیه‌گر آن نامه، فرج سرکوهی قرار دارد. بهروز دولت آبادی از آنجا که واقعا در یک دوره یکی از دوستان نزدیک صمد بود، برخلاف سرکوهی که هیچوقت نبود، در جریان فضای واقعی و مسایلی که در رابطه با مرگ صمد مطرح بودند قرار داشت و

به همین خاطر هم علیرغم موضع ناحق و نادرستش در قبال نامه فراهتی در آدینه، به طور طبیعی آن فضا را منعکس کرده است. مثلاً او موضوع رفتن اسد بهرنگی و کاظم سعادت‌ی به قره داغ برای پیدا کردن جسد صمد را نیز مطرح کرده است: "برادرش اسد آقا با تنی چند از دوستان از جمله آقای کاظم سعادت‌ی ... راهی قره داغ شدند. بعد از ۶ یا ۷ روز جستجو سرانجام جنازه صمد را ... پیدا می‌کنند". همچنین در آن زمان در سفر بودن بهروز به عنوان نزدیکترین دوست و رفیق صمد و اینکه در غیاب او صمد از دست رفت، یکی از غم‌های یاران بهروز بود که این موضوع نیز همانطور که مشاهده شد در مصاحبه دولت آبادی منعکس می‌باشد. دولت آبادی با اعتراف به این واقعیت که از همان ابتدای رسیدن خبر مرگ صمد، هیچکس به این موضوع به صورت امر طبیعی و به عنوان یک تصادف نگاه نکرد و "همه جا با شک و تردید به مساله می‌نگریستند"، به نوبه خود ثابت میکند که یاران صمد، دست داشتن ساواک در قضیه مرگ صمد را اختراع نکردند، بلکه واقعا به ساواک و فراهتی مشکوک بودند. این نیز نشان می‌دهد که آن اتهام آدینه دوره رفسنجانی به یاران صمد، چریک‌های فدایی خلق چقدر پوچ و بی اساس می‌باشد و واقعیت هرگز آنطور که سرکوهی سعی کرد به دیگران بقبولاند "دقیقا"، "واقعا" و "به طور کامل" به همان سان نبوده است که فراهتی در "قصه راز کشنده ارس" و قیاحانه بیان نمود (فراهتی اینطور جلوه داد که گویا هیچکس در قضیه مرگ صمد نسبت به او مشکوک نبود. فقط پس از به راه افتادن آن "غوغا و ولوله" در بین جوانان و نوجوانان "آگاهان" با موافقت خود وی قرار گذاشتند او را عامل ساواک بخوانند. به طور مسخره معنی حرف او این است که گویا دیگران با جلب رضایت او (!؟) به او مشکوک شدند.!!)

دولت آبادی مطرح کرده است که فراهتی با توجه به آن فضای "شک و" شایعات" که او را مسئول قتل صمد بهرنگی می‌دانست، از فرط ناراحتی و به قصد خودکشی با ساتور سرش را لت و پار کرده بود. موضوع چه به این صورت مطرح شود و چه به صورت داستان مربوط به قندشکن، به نظر می‌رسد به واقعه‌ای مربوط است که در زیر آن را نقل خواهم کرد و بیانگر آن است که در آن دوره واقعا اتفاقی برای فراهتی پیش آمده بوده که حتی کارش به بیمارستان هم کشیده، ولی چه اتفاقی؟! احتمال دارد که دولت آبادی در آن زمان صرفا در جریان نقل قول‌ها و شایعات مربوط به آن واقعه قرار داشته است. در هرحال در جمع‌بندی این سخنان و با تکیه روی آنچه مشخص است باید گفت که هیچکس آن صحنه زدن قندشکن و یا به قول دولت آبادی کنونی ساتور زدن را خود شاهد نبوده است و برای تأیید آن شاهد عینی وجود ندارد.

ذکر جمله‌ای از مقاله آل احمد در مصاحبه مذکور (وقتی این شایعات به اوج خود رسید که مرحوم جلال آل احمد در آرش ویژه صمد نوشت...) تنها بیانگر موضع جانبدارانه دولت آبادی از فراهتی و پیروی از برخوردی است که می‌کوشد مشکوک تلقی شدن مرگ صمد را با مقاله آل احمد توضیح دهد. البته چون دولت آبادی خود در آن فضای مملو از شک روزهای اول نسبت به ساواک و فراهتی قرار داشت، این موضوع را تصدیق نموده ولی به هر حال بنا به مد روز پای آل احمد را هم به میان کشیده است. دولت آبادی خوب می‌داند که "آرش ویژه صمد بهرنگی" موقعی منتشر شد که در تبریز دیگر آنها از آسیاب افتاده بود. اگر شک و تردیدی وجود داشت به اوج خودرسیده بود، اگر آنها شایعه بودند در حد بالای خود قرار داشتند و اگر قرار بود کسی به خاطر آن جو شک و تردید و "شایعه" سرش را با ساتور لت و پار کند، این کار را کرده بود.

پیش از انتشار مقاله آل احمد، در تبریز هم جو و شرایط و هم فرصت لازم برای انجام چنان کاری وجود داشت و نیاز به هیچ چیز دیگری نبود. (برای آگاهی بیشتر از فضائی که بعد از مرگ صمد در بین دوستان او حاکم بود، جا دارد این نقل قول را هم از یکی دیگر از دوستان صمد ذکر کنم. "... آن زمان فکر می‌کردیم که کار ساواک است و ساواک را مقصر می‌دانستیم و حمزه را هم مقصر می‌دانستیم" - گفتگو با غلامحسین فرنود، مندرج در " یادمان صمد بهرنگی، علی اشرف درویشیان، صفحه ۵۶۰). وانگهی مقاله آل احمد تنها فضای شک یاران صمد را منعکس ساخته و حرف جدیدی در آن نبود که باعث از کوره در رفتن فراهتی شود. اتفاقاً در آن مقاله جملات آشکاری به نفع فراهتی نوشته شده که موضوع "قندشکن" هم یکی از آنهاست و اگر مثلاً مقاله آل احمد قرار بود تأثیرات آنچنانی به جا بگذارد همان تکه‌ها می‌توانست موجب تسکین و آرامش او شود. واقعاً اگر چیز جدیدی در مقاله آل احمد بود، همانا تم اصلی آن بود که ساواک را از قتل صمد بهرنگی تبرئه می‌نمود. یکبار در سال ۷۰ برای کتمان حقایق و مبارزه با ایده‌های مترقی و انقلابی در جامعه به حد کافی از مقاله آل احمد سوء استفاده شد. از آن سال به بعد تمسک جستن به آل احمد برای توضیح این امر که چرا مردم مرگ صمد بهرنگی را مشکوک و به دست ساواک رژیم شاه خواندند به صورت مد روز درآمده است و این موضوع چه از جانب مغرضین و چه از طرف کسانی که بنا به هر ضعیفی عادت دارند مروج تبلیغات دولتی باشند، تکرار شده است. اما امروز پس از آشکار شدن مسایل مختلف، به نظر می‌رسد بهتر است آل احمد را به حال خود بگذارند و او را بیشتر از این شرمنده نسازند!

"فراہتی و ماجراهای مرغداری، بیمارستان و بازجوی ویژه از تهران!"

این را می‌توان عنوان دیگری برای توضیح واقعیت‌هائی ذکر کرد که مرگ صمد را مشکوک می‌نمایند.

پس از آنکه اسدبهرنگی در کتاب "برادرم صمد بهرنگی، روایت زندگی و مرگ او" بر این واقعیت تاکید نمود که "همراهی که صمد را برده بود" پس از مرگ صمد مدت‌ها به چشم خانواده صمد و اطرافیان نزدیک او دیده نشد و به قول وی "آب شده و به زمین رفته بود"، در مقابل این سخنان، فردی که فراہتی در آن نامه کذایی‌اش پیشاپیش از او به عنوان کسی یاد کرد که از قرار می‌تواند "حرف‌های خیلی جالبی بزند" و فراہتی را بستاید، به عنوان "وکیل مدافع" فراہتی وارد میدان شد و در پاسخ به اسد بهرنگی ادعا نمود که: "آب شدن و به زمین رفتن فراہتی هیچ دلیلی نداشته جز بازداشت او از طرف ضداطلاعات ارتش". (نگاه کنید به: "برادرم صمد بهرنگی، روایتی مجعول از مرگ صمد"، بهروز حقی، نیمروز شماره ۵۹۱، جمعه ۳ تیر ۱۳۷۹- نوشته مذکور در ایران نیز در شماره ۹ نشریه شمس تبریز به تاریخ ۱۲ بهمن ۱۳۷۹، البته بدون ذکر نام نویسنده اش، چاپ و منتشر شد.)، به خود این موضوع می‌توان بعداً برخورد کرد. اما موضوعی که مورد توجه من می‌باشد پاسخ اسد بهرنگی درمقابل ادعای فوق الذکر است. اسد بهرنگی می‌نویسد: "آقای حقی! شما در اول نامه تان آب شدن و به زمین رفتن فراہتی را تصدیق کرده‌اید منتھی می‌گویید که او در مدت حدود دو ماه، چون من حدود دو ماه بعد از حادثه، با فراہتی ملاقات کردم- از "طرف ضد اطلاعات ارتش" بازداشت بوده است. از اتفاقی که در مرغداری آخر مارالان کوی دانش که خانه فراہتی هم آن جا بود، یادی نکرده اید. من هم از رویش می‌گذرم. این اتفاق، نظر مامورین ضد

اطلاعات را جلب می‌کند و او را به اداره ساواک می‌برند و با احترام تمام از آن جا او را به بیمارستان لشکر می‌برند و بستری‌اش می‌کنند. آن جا هم ملاقات آزاد داشته و مانع دیدارش هم نمی‌شوند و بعد از بهبودی به پادگان برمی‌گردد و از آن جا هم می‌آید بیرون. این را هم بگویم تا شما مطمئن شوید به کل قضایا وارد هستم.

در آن دامداری ایشان به علتی به یکی از مامورین قول می‌دهد که بعد از بهبودی یک کت و شلوار برایش بخرد. دیگر این را نمی‌دانم که به قولش عمل کرد یا نه! مسلماً اگر این جریان را از موکل‌تان بپرسید به شما دروغ نخواهد گفت. این کل قضایا است که شما آن را تا روز ملاقات با من (حدود دو ماه)، بازداشت از طرف ضد اطلاعات و اعزام بازجو از تهران نام گذاشته‌اید. من بعضی مسایل را در کتاب نیاوردم که احترام فراهتی حفظ شده باشد. اکنون اشاره‌ای کردم به خاطر این که شما طلب کاری را از حد گذرانید. "نگاه کنید به: "هیاهویی برای کم رنگ کردن مدارک ابهام مرگ صمد بهرنگی"، نیمروز، شماره ۶۲۴، بهمن ۱۳۷۹)

اسد بهرنگی سپس ضمن نقل جمله‌ای از کتاب فوق‌الذکر خویش در مورد ملاقات خود با فراهتی که حدوداً دو ماه پس از قضیه مرگ صمد در خانه دولت آبادی صورت گرفته، می‌نویسد: "اگر او تا زمان ملاقات من زندانی بود، لااقل برای تبرئه خودش هم شده آن را می‌گفت" و مشخصاً مطرح می‌کند که در آن فاصله "ایشان مدتی در بیمارستان و بقیه را سرکار خودشان بودند، نه در زندان "ضد اطلاعات ارتش". آن طور که از این اظهارات بر می‌آید، فراهتی پس از "غرق" شدن صمد در آراز به تبریز برگشته و در آن زمان که خانواده و یاران و دوستان صمد در مرگ او سوگوار بودند، وی ظاهراً به اموراتی

مشغول بوده است که طی آن اتفاقی برایش پیش می‌آید. این امورات و اتفاق هم از قرار از نوعی بوده‌اند که مطرح شدنشان باعث از بین رفتن "احترام فراهتی" می‌گردد (با استناد به اسد بهرنگی که نوشته است: "من بعضی مسایل را در کتاب نیاوردم که احترام فراهتی حفظ شده باشد"). در حال حاضر برای ما معلوم نیست که آن اتفاق مرغداری چه بوده است ولی موضوعی که در این رابطه برای من مطرح شده این است که آیا از همین جریان است که داستان قندشکن بیرون کشیده شده. همان داستان به اصطلاح مورد بازجویی قرار گرفتن فراهتی از طرف ساواک که طی آن گویا وی به سرش قندشکن زده؟ آیا واقعه دیگری که ربطی به موضوع صمد بهرنگی نداشته است را به آن عنوان مطرح کرده‌اند؟! مسلم است که توضیح هرچه واضح‌تر و مشخص‌تر "اتفاق مرغداری" به حل مسایل مهمی کمک خواهد نمود و بخصوص مشخص خواهد کرد که فراهتی به مدت حداقل "دو ماه" پس از کشته شدن صمد بهرنگی کجا بوده و چه کار می‌کرده است. (این گفته اسد بهرنگی که فراهتی را بعد از حدود دو ماه در خانه دولت آبادی ملاقات کرده، با تاریخ زمانی که کوشش شد فضای شدیداً شک اطرافیان نزدیک صمد شکسته شود، انطباق دارد)

اما ادعای "وکیل مدافع" فراهتی از جنبه‌ای دیگر دارای اهمیت زیادی است. او همچنین در تکمیل ادعای فوق‌الذکر می‌نویسد: "آقای حمزه فراهتی روز بازگشت از ارس و حضور در پادگان بلافاصله بازداشت و توسط بازجوی ویژه‌ای که از تهران اعزام شده بود، تحت بازجویی قرار گرفت." با این ادعاها سوالات زیادی مطرح می‌شود: چرا غرق شدن یک نفر در آراز باعث شده که پای ضداطلاعات ارتش به میان کشیده شود. مگر غرق شدن یک کار سیاسی بود که موجب حساسیت ساواک و ضداطلاعات ارتش شود؟ واقعا بیانیید فرض

کنیم که صمد درست مطابق اظهارات فراهتی خودش در آراز غرق شده. در این غرق شدن چه چیز عجیب و غریبی وجود داشته است که باعث شده حتی قبل از اینکه خانواده صمد از موضوع مطلع شوند، خبر آن فوری به گوش ساواک برسد. مگر فراهتی و مدافعین او نمی‌گویند که صمد به طور طبیعی در آراز غرق شده، پس چرا ساواک؟ چرا ضداطلاعات ارتش؟ چرا بازجوی ویژه از تهران؟ تصور کنید که مطابق ادعای فراهتی یک نفر در کنار رودخانه ایستاده بوده که "چاهی" زیر پایش باز می‌شود. به اصطلاح، "درس شناسان"، دانشمندان، اختر شناسان(!!) و کی‌ها و کی‌ها هم گویا متفق‌القولند که در آراز "گودالهایی" وجود دارند که باعث می‌شوند بعضی‌ها در آب غرق شوند. در رابطه با صمد هم گویا همین اتفاق افتاده و گویا این اوضاع را ۵ سرباز پاسگاه محل هم شاهد بوده‌اند. بنابراین، علاوه بر خود فراهتی ۵ نفر دیگر آنجا بوده‌اند که به پاسگاه آن محل گزارش می‌دهند که ماجرا چه بود و چه پیش آمد. بسیار خوب، چرا علیرغم همه آن گزارشات در مورد یک "امر ساده"، پای ساواک به ماجرا کشیده شده است؟ کجای اتفاقی که افتاده بود شباهتی به یک امر سیاسی داشته که لازم شده موضوع فوری به ساواک اطلاع داده شود؟ مگر خودشان نمی‌گویند غرق شدن در آراز امری عادی و همیشگی است! و مگر خود فراهتی و آن ۵ سربازش به چشم خود ندیده بودند که صمد به خاطر اینکه "عینکش ته استکانی" بود و "چغری" و "ورزیدگی جسمی" لازم را نداشت، نتوانست "ده ثانیه" خود را روی آب نگاه دارد و غرق شد؟! وانگهی، حتی اگر هم ساواک به هر دلیلی فوری از موضوع مطلع شده بود، چرا آن را یک امر عادی تلقی نکرده است و برعکس به گفته شما موضوع را آنقدر مهم و جدی و شاید هم خطرناک دیده که به بازجوهای خود در تبریز اعتماد نکرده و "بازجوی ویژه"

ای را از تهران برای بررسی این "غرق" شدن "سیاسی خطرناک" (!!) اعزام کرده است! (احتمالا داستان "بازجوی ویژه" هم جزء موضوعاتی است که در آن زمان به نفع فراهتی مطرح شده، اما با مطرح شدن این مسایل انسان به این فکر می‌افتد که نکند ساواک قبل از اینکه واقعه اتفاق بیافتد اصلا در محل حضور داشته است(۴۷) آیا صمد را بعضی اوباشان وجیره خواران مرتبط با ساواک تبریز، بدون اجازه ساواک مرکزی در تهران به قتل رسانده بودند که لازم شده بود بازجوی ویژه‌ای برای تحقیق در این موضوع از تهران به تبریز اعزام شود؟ شاید هم واقعیت همین بوده باشد! ملاحظه می‌کنید، اینها سوالاتی هستند که اگر قرار باشد "آب شدن و به زمین رفتن" فراهتی و به طور کلی رفتارهای مشکوک او بلافاصله پس از مرگ صمد با حضور و دخالت ساواک در قضیه مرگ صمد بهرنگی توضیح داده شود و یا توجیه گردد، واقعا مطرح می‌باشند. اگر فراهتی واقعا پاسخ‌های مدلی برای سوالات مطرح شده دارد بهتر است خود پا به میدان گذاشته و "حرف‌های خیلی جالبی" را خودش بزند. تا دیگران از "گمراهی" به در آیند (هر چند این را هم به یاد داریم که در سال ۷۰ او در آن نامه کذابی‌اش، درمقابل اظهارات مادر صمد در حالی که آن اظهارات را "مزخرف" خواند، شانه بالا انداخته و گفت: "ما به مرحوم آل احمدش حرفی نزدیک چه برسد به اینها...") آخر، درچنین زمینه‌ای دادن وکالت به یک نفر دیگر نه جایز است و نه از اعتباری برخوردار است. همیشه این احتمال وجود دارد که حرف‌های آن "وکیل مدافع" نظرات شخصی وی تلقی شود.

در ضمن اظهار نظرهای فرد مذکور هم که خود را جلو انداخته و واقعا باورش شده است که وکیل مدافع است، از جدیت برخوردار نیست. او نوشته دیگری هم دارد که در آن باز راجع به قضیه مرگ صمد بهرنگی

اظهار نظر نموده است. اما بدون هیچگونه اغراق می‌توان گفت که سرپای نوشته‌های او حقیقتاً از مشتی جعلیات همراه با صحنه سازی‌های ناشیانه و آشکارا دروغین که تنها ممکن است بچه مدرسه‌ها را گول بزند، تشکیل یافته است. همچنین آن "وکیل مدافع" برحسب اوضاع و احوال و شرایط روز سخن می‌گوید. امروز ادعایی می‌کند و فردا بدون آنکه خم به ابرو بیاورد، به تصور آنکه کسی متوجه نیست، آن ادعا را کنار گذاشته و ادعای جدیدی را مطرح می‌کند. از همین روست که نمی‌توان اظهار نظرهای او را جدی گرفت و با آنها برخورد نمود. البته در اینجا من به یک نمونه برخورد می‌کنم که در ضمن سخنانم هم اتهام جلوه نکنند.

در برخورد به کتاب اسد بهرنگی در قسمت مربوط به "روایت مرگ"، فرد مذکور با آب و تاب توضیح می‌دهد که شخص وی اولین بار جریان مرگ صمد را چگونه متوجه شده است. او صحنه‌ای که ظاهراً خود با چشمانش دیده است را تصویر می‌کند. (بخوان صحنه‌ای که ندیده است را به قدرت تخیلاتش توصیف می‌کند): "هرگز فراموش نخواهم کرد روزی را که برای اولین بار پس از مرگ صمد، فراهتی را دیدم. وقتی او، دو روز پس از مرگ صمد، ساعت ۵ بعدازظهر به تبریز رسید، به اندازه بیست سال پیرتر شده بود. او پس از جمع کردن دوستان در منزل مرحوم نصرت اسدی، حادثه شوم را مویه مو، همان گونه که در آدینه نوشته است، شرح داد... کاظم سعادت از شنیدن خبر بد حال و چنگ شد. همه به دست و پا افتادیم. پس از نیم ساعت تلاش، بالاخره حالش کمی بهتر شد. هیچکس در گفته‌های حمزه شک نکرد سهل است که همگی به تسلی و دلداری او پرداختند. شبی بسیار وحشتناک و دیرپا بود. پس از تبادل نظرها و چه باید کردها، قرار شد که فراهتی صبح همان روز خود را به ارتش

معرفی و کارهای آن جا را راست و ریس کند. تنی چند از دوستان هم مسئولیت دشوار اطلاع به خانواده صمد را عهده دار شدند. "(نگاه کنید به شماره ۵۹۱ نیمروز به تاریخ ۳ تیر ۱۳۷۹ و شماره ۹ شمس تبریز به تاریخ ۱۲ بهمن ۱۳۷۹). چقدر دقیق! حتی ساعت ورود فراهتی به تبریز بعداز کشته شدن صمد در آراز را هم به یاد دارد: ساعت ۵ بعدازظهر! اما این سخنان سراپا جعلی هستند. من در رد آنها صرفا روی این امر تاکید نمی‌کنم که اگر واقعا کاظم خبر مرگ صمد را اولین بار در خانه "مرحوم نصرت اسدی" در حضور دوستان فراهتی و "وکیل مدافع" کنونی‌اش، از زبان خود فراهتی شنیده بود، اصلا صورت خیلی از مسایل تغییر می‌کرد. در ضمن دلیلی نداشت که کاظم چنین موضوعی را حتی به صورت خاطره هم شده برای ما تعریف نکند. ولی به راستی کاظم چه می‌بایست به ما می‌گفت؟ ظاهرا طبق ادعای ایشان می‌بایست به ما می‌گفت، بلی، پس از اینکه فراهتی ساعت ۵ بعدازظهر از آراز به تبریز رسید، مرا به همراه دوستانش در خانه فلان کس جمع کرد و "غرق" شدن صمد را اطلاع داد. درست است که خبر برای من آنقدر غیرمترقبه بود که "بدحال وچنگ" شدم ولی پس از نیم ساعت که با خوردن آب و قند و ماساژ و غیره (!!)) حالم جا آمد، خود به تسلی فراهتی پرداختم و گفتم اصلا مهم نیست که چه بر سر صمد آمد، مُرد که مُرد. همه می‌میرند! ولی تو زنده‌ای و مهم هم آدم زنده است! پس تو از همین فردا صبح روال عادی زندگیت را دنبال کن. برو پادگان که کارهای آنجا را "راست و ریس" کنی، من هم می‌روم که کارهای آراز را "راست و ریس" کنم. بقیه هم بروند موضوع را به خانواده صمد اطلاع بدهند که کارهای آنجا هم "راست و ریس" شده باشد!! ظاهرا کاظم این را هم می‌باید می‌گفت که من در آن شب "بسیار وحشتناک و دیرپا" آنقدر مشغول "تسلی و

دلدارى "فراحتى شدم كه اصلا يادم رفت حداقل بپرسم كه نام محلى كه در آن جا براى صمد آن حادثه پيش آمد چه بود كه بعدا آن قدر در سفر به آراز براى پيدا كردن آن محل و جستجو براى جسد صمد در دسر و بدبختى نكشتم!!

نامعقولى اين قسمت از داستان نيز قابل تكيه است كه فراحتى وقتى "دوستان" را در خانه آقاى نصرت اسدى جمع نموده چرا كاظم را به عنوان دوست صمد- هرچند دوست خيلى خيلى صميمى او هم بوده باشد- به آن منزل دعوت كرده ولى همان موقع حتى يك تلفن سه دقيقه‌اى هم به برادر او اسد نزده و يا به هر طريق ممكن او را از موضوع مطلع نكرده است؟ اصلا چرا به جاى كاظم سعادتى، اسدبهرنگى را به خانه شخص مزبور فرا خوانده است كه آن "مسئوليت دشوار اطلاع به خانواده صمد" هم از دوش "تنى چند از دوستان" فراحتى برداشته شود؟ مى‌دانيم كه كاظم اكنون زنده نيست كه خود سخن بگويد. البته اگر زنده بود چنين افتراهايى هم به او نسبت داده نمى‌شد. نه، از اين حرفها كه بگذريم. براى نشان دادن جعلى بودن صحنه‌اى كه آن "وكيل مدافع" تصوير كرد مى‌توان از خود وى كمك گرفت. به اين ترتيب شايد خود او هم ناچار شود بپذيرد كه آشكارا دروغ مى‌گويد و براى دفاع از فراحتى بسته به شرايط و اوضاع و احوال همينطورى آسمان و ريسمان را به هم مى‌بافد.

۵ سال پيش از آنكه كتاب "برادرم صمد بهرنگى، روايت زندگى و مرگ او" منتشر شود، (اين كتاب اولين بار در سال ۱۳۷۸ از چاپ بيرون آمده است) و باعث آن گردد كه آقاى وكيل مدافع حمزه فراحتى صحنه‌هاى آن شب "بسيار وحشتناك و ديرپا" را براى ما تصوير كند و بگويد كه خود با دو چشمانش شاهد آن صحنه‌ها بوده است، در سال ۱۳۷۴ او مقاله‌اى نوشت تحت عنوان "قطره درياست اگر با درياست" كه در يك نشرية اپوزيسيون در خارج

از کشور (اتحاد کار، ارگان مرکزی سازمان اتحاد فدائیان خلق، شماره ۱۸، مهر ۱۳۷۴) به چاپ رسید. در آن زمان فرد مذکور به انجام وظیفه جا انداختن آن تهمت بیشرمانه آدینه نسبت به چریکهای فدایی خلق سالهای ۵۰ مشغول بود. در آن مقاله او در مورد اینکه چگونه و در کجا خبر مرگ صمد را شنیده است باز با آب و تاب سخن گفته و صحنه‌هایی را توصیف می‌کند. او می‌نویسد: "من تازه از کوه‌های سه‌د برگشته بودم که از غرق شدن صمد با خبر شدم. اول به انتشارات شمس و بعد از اطمینان یافتن از درستی خبر ناگوار مرگ صمد به طرف مرغداری حرکت کردم. در نزدیک‌های مرغداری متوجه شدم که آنجا در محاصره نظامیان می‌باشد. همان روز برای جابجایی کتبی که در تهران داشتیم راهی تهران شدم" (تاکید از من است. ظاهراً محل زندگی فراهتی در مرغداری قرار داشته است). ملاحظه می‌کنید، یک آدم مشخص همزمان به دو گونه متضاد از خبر مرگ صمد بهرنگی مطلع گشته است!! کدام را باور کنیم؟ آیا وی موضوع را در آن "شب وحشتناک و دیرپا" بلافاصله پس از ورود فراهتی به تبریز در "ساعت ۵ بعد از ظهر"، از زبان خود فراهتی شنیده است؟ یا نه خبر را از کس دیگری شنیده است و پس از اطمینان از درستی آن از طریق انتشارات شمس وقتی خواسته است به دیدن فراهتی برود گویا مشاهده کرده است که خانه او در محاصره نظامی قرار دارد و برگشته و همان روز به تهران رفته است؟ در هر حال از همین جا معلوم می‌شود آن صحنه‌هایی که ایشان بعد از انتشار کتاب اسد بهرنگی توصیف کرد حقیقت نداشته‌اند و او فقط در خواب دیده است که حمزه فراهتی در حالیکه "به اندازه ۲۰ سال پیرتر شده بود" در "ساعت ۵ بعد از ظهر" به تبریز آمد و... بنابراین نه آن گردهم آیی منزل آقای نصرت اسدی واقعیت داشته و نه "بدحال و جنگ" شدن کاظم در آن منزل و نه قراری

که آن‌ها برای فراهتی گذاشتند که برود کارهای پادگان را راست و ریس کند و
غیره و اصلاً آن داستان از بیخ و بن دروغ و ساختگی می‌باشد. جالب است بدانیم که ایشان در سال ۱۳۷۴، در همان مقاله "قطره دریاست اگر با دریاست" پس از اینکه از محاصره نظامی مرغداری صحبت می‌کند (توجه کنید سال ۴۷ و محاصره نظامی یک مرغداری از طرف ساواک! آخر چرا؟ اصلاً کجا ساواک در سال‌های ۴۰ برای دستگیری کسی محل زندگیش را محاصره نظامی می‌نمود؟) در رابطه با این مرغداری داستان یا "کیس" (Case) (لغتی که در بین پناهندگان ایرانی رایج است) دیگری برای فراهتی می‌سازد. در این داستان فراهتی برای راست و ریس کردن کارها خودش به پادگان نمی‌رود که "بلافاصله بازداشت و توسط بازجوی ویژه‌ای که از تهران اعزام شده بود تحت بازجویی، قرار می‌گیرد"، بلکه ساواک و ضداطلاعات ارتش و آن "بازجوی ویژه" اعزامی از تهران با پای خودشان به مرغداری فراهتی می‌روند و گویا آن داستان "قندشکن" هم که حال به چکش تبدیل شده و بعد ساتور می‌شود نیز در آنجا اتفاق می‌افتد. او می‌نویسد "در مرحله‌ای از بازجویی که گزیده‌ها می‌خواهند حمزه اسامی دوستان خود را بنویسد، وی با استفاده از فرصتی با چکشی که در مرغداری بوده ضربه‌ای به کله خود وارد می‌سازد که پیکر خون آلود و بیهوش‌اش را به بیمارستان منتقل می‌سازند". ظاهراً این باید همان بیمارستان لشکر تبریز باشد و داستان به موضوع "اتفاق" ظاهراً خصوصی که برای فراهتی در آن زمان پیش آمده مربوط می‌شود. همان که اسد بهرنگی به گفته خود به خاطر حفظ "احترام فراهتی" به ماجرای آن فقط اشاره نمود و متأسفانه با روشنی در مورد خود آن ماجرا ننوشت. در اینجا خواننده در ضمن باید توجه کند که همه چیز موضوعی که تعریف شد بسیار "ویژه" می‌باشد. می‌بینیم به

جای اینکه ماموران ساواک فراهتی را دستگیر کرده و با خود پیش آن بازجوی ویژه ببرند و او هم در مرحله‌ای از بازجویی از حمزه فراهتی بخواهد "اسامی دوستان خود را بنویسد"، کار دستگیری و بازجویی را یک جا در خود خانه فراهتی انجام می‌دهند!! تمام کسانی که حداقل آشنایی با سبک کار ساواک دارند می‌دانند که روال کار آن‌ها هیچوقت چنین نبوده است. ولی حالا چرا در مورد آن شخص بخصوص بازداشت و بازجویی در خانه خود وی صورت گرفته، آن هم در شرایطی که خانه گویا در محاصره نظامی بوده است، کسی خبر ندارد. این را "وکیل مدافع" ایشان می‌دانند و لاغیر!!

با توجه به اینکه مقاله فوق‌الذکر در یک نشریه کم تیراژ اپوزیسیون در خارج از کشور به چاپ رسیده، طبیعی است که اسد بهرنگی در ایران از آن مطلع نبوده است. اما پرسیدنی است که چرا نویسنده آن مقاله (بهروز حقی) چنین داستان پر آب و تاب و هیجان انگیزی را در پاسخ به مطالب کتاب اسد بهرنگی عنوان نکرد؟ تازه او در آن مقاله موضوع "فرار به شوروی" را هم مطرح می‌کند که مطابق آن ساواک یک "گزارش دروغین" تهیه کرده و به ارتش می‌فرستد که "حاکمی از فرار صمد به آذربایجان شوروی بود نه مربوط به غرق شدن وی". (در این جا هم باز معلوم نیست که چرا باید آن ساواکی ها "غرق" شدن صمد را به آن صورت گزارش بدهند؟ اگر واقعا مرگ صمد یک غرق شدن ساده بود چرا ساواک آن را "فرار به شوروی جازده؟ آیا ساواکی‌های گزارش دهنده با صمد درگیری خاصی داشته‌اند؟ و منافع خاصی ایجاب می‌کرده که آن‌ها چنین کنند؟ چه منفعی؟ همه این مسایل از بودار بودن قضیه حکایت می‌کنند.) و باز باید با تاکید پرسید که چرا آقای "وکیل مدافع" در پاسخ به اسد بهرنگی که در سال ۱۳۷۸ دلایلی برای مشکوک بودن مرگ صمد عنوان کرد،

از این "اطلاعات مهم" سخن نگفت و به جای تکرار حرف‌های مقاله "قطره دریاست اگر با دریاست" دست به بافتن جعلیات تازه‌ای زد؟ آیا بی اعتباری آن باصطلاح اطلاعات مهم بیش از آن رو شده است که دیگر نمی‌شد دوباره آن‌ها را به کار گرفت؟

حال اجازه دهید در همین جا به طور واضح این سوال را مطرح کنیم که آیا واقعا اینطور نیست که قتل صمد بهرنگی در آراز توسط ساواک صورت گرفته است؟ آیا شاخه‌ای از ساواک و یا حتی افرادی مرتبط با ساواک مرتکب چنان جنایتی نشده‌اند؟ اما در همین رابطه این سوال مطرح است که چه دلایل و مسائل مشخصی ممکن است مزدوران ساواکی را به قتل صمد بهرنگی ترغیب کرده باشند؟ در پاسخ به این سوال شاید تکیه روی خصیصه‌های انقلابی صمد (که هر یک می‌توانست کینه و دشمنی ساواک را با او موجب شود)، به حد کافی توضیح دهنده باشند. اما به طور مشخص لازم است روی مسایلی که در زیر مطرح می‌شوند اندکی تامل کنیم.

در رابطه فوق‌الذکر، باید به درگیری صمد در سال ۴۷ با کله گنده‌هایی اشاره کرد که در "کمپته ملی پیکار جهانی با بیسوادی" مصرا خواهان چاپ کتاب الفباء صمد به گونه‌ای بودند که برای صمد به هیچوجه قابل پذیرش نبود. اندیشه نوشتن کتاب الفباء را صمد از همان سال که مجموعه "کندو کاو در مسایل تربیتی ایران" (۴۸) را می‌نوشت، در ذهن خود داشت و از همان سال نیز دست اندرکار تدوین آن شد. در جهت کمک به نوآموزان آذربایجانی که مجبورند سواد و دانش را از همان ابتدا به زبان فارسی یاد بگیرند و با توجه به این واقعیت که عدم استفاده از زبان مادری مسایل و مشکلات عدیده‌ای برای

ملیت‌های غیر فارس در ایران بوجود می‌آورد، صمد کوشش کرد با استفاده از کلمات مشترکی که بین زبان ترکی و فارسی وجود دارد، یک کتاب درسی برای کودکان آذربایجانی تدوین کند که درضمن برعکس کتاب‌های درسی که موجود بودند، با فرهنگ و طرز زندگی مردم عادی و طبقات پائین جامعه انطباق داشته و مطالب آن برای کودک بیگانه نباشد. صمد چنین کتابی را تدوین نمود.

در سال ۴۶ آل احمد در سفر خود به تبریز از وجود کتاب الفباء با خبر گردیده و مطرح می‌نماید که با توجه به ارتباطاتش با مقامات بالا می‌تواند ترتیب چاپ این کتاب را بدهد که به قول خودش "به صورت رسمی و دولتی پس گردن تمام مدارس بنشیند" (از نامه جلال آل احمد به صمد بهرنگی به تاریخ اول آبان ماه ۱۳۴۶ مندرج در "دریچه گفتگو" شماره ۲، این نامه در کتاب فوق‌الذکر از اسد بهرنگی نیز چاپ شده است.) او در همان سال (آبان ۱۳۴۶) به صمد اطلاع می‌دهد که خانم لیلی آهی که دارای مقامی در کمیته ملی پیکار جهانی با بیسوادی بود، گفته است که: "کتاب الفبای سرکار را با دستکاری‌هایی می‌شود چاپ زد" (از همان نامه- تاکید از من است) و مطرح می‌کند: "سرکار بیاید (با مرخصی و از این کلک‌های اداری) این جا و بنشیند و درست حضرات و کتاب را تا آنجا که می‌شود طبق اصول علمی (!) تدوین کند و تغییرات و الخ - (و من این را پسندیدم) یا این که خودشان در متن سرکار دست ببرند که دیگر من نه و سنه نه، لابد کاغذ او هم در همین حدودها به دست سرکار خواهد رسید و دیگر خود می‌دانی و او..." (از همان نامه) در ضمن در نامه فوق‌الذکر آل احمد از "حقه بازی های عالمانه... که حضرات از بابتش نان می‌خورند" نیز سخن گفته که البته در ادارات فاسد رژیم‌های ضد مردمی و ارتجاعی، امری عادی است. به این ترتیب جلال آل احمد ناخواسته آشی برای صمد می‌پزد که

وجبی روغن روی آن بود و صمد نیز بی آنکه بداند دست اندرکاران کمیته مزبور درصدد چه سوء استفاده‌هایی از کوشش صادقانه او در تدوین کتاب الفباء وی می‌باشند، بدینگونه وارد مراوده با آن‌ها می‌شود. در ۶ آبان ۱۳۴۶ همان طور که جلال آل احمد اطلاع داده بود، لیلی آهی نامه‌ای برای صمد می‌نویسد که در آن معلوم می‌کند که به خیال او کتاب "از لحاظ نوع مفاهیم و به هم پیوستگی مطالب احتیاج به تغییراتی دارد." و پس از آن کتاب "در دسترس کلاسهای پیکار" قرار خواهد گرفت و بعدها ممکن است "برای دبستان‌های آذربایجان هم چنین کتابی بوجود آورند." از نامه لیلی آهی این امر نیز روشن است که موضوع کتاب الفباء با خانلری، وزیر فرهنگ (آموزش و پرورش) وقت نیز در میان گذاشته شده ... "با توجه به کلیه این مسایل بود که به دستور آقای دکتر خانلری قرار شد به جنابعالی ماموریت داده شود که به مدت یک ماه عجلاتا به تهران تشریف بیاورید." (متن کامل این نامه در کتاب "برادرم صمد بهرنگی، روایت زندگی و مرگ او" در صفحه ۳۹۳ به چاپ رسیده است). در این رابطه بود که صمد به تهران رفت و آنطور که از نامه بهروز دهقانی به صمد بر می‌آید گویا قرار بوده است در ازای چاپ کتاب ۳۰ هزار تومان هم به صمد بدهند. ظاهرا این امر و موقعیت و "مقامی" که صمد می‌توانست در رابطه با چاپ کتاب الفباء البته با انجام تغییرات دلخواه آن کمیته چی‌ها بدست آورد، در آذرشهر حسادت خیلی‌ها را هم برانگیخته بوده است. بهروز نوشته است: "این جا قضیه سی هزار تومن بخصوص هیجان بزرگی ایجاد کرده و وقتی به پور افکاری گفتم می‌خواهند صمد را در همان جا نگه دارند کلی ناراحت شد و گفت هو جقانی نمی‌گذارد!! بعدش گفتم که صمد و خانلری و لیلی آهی سر کتاب بحث و فحص دارند و با هم می‌نشینند خیلی به‌اش اثر کرد چون یکی دو روز قبلاً

هم می‌گفت خانلری آدم معمولی نیست خیلی دانشمند و بزرگ است! گفتم بگیر پس بیاید، همین" از نامه بهروز به صمد مندرج در کتاب " برادر صمد بهرنگی، روایت زندگی و مرگ او" صفحه ۳۹۹) اما در مدت کوتاهی معلوم شده بود که آب صمد با آب آن آدمک‌های حقیر کمیته ملی پیکار جهانی با بیسوادی به یک جوب نمی‌رود و نمی‌توانست هم برود. در حقیقت هدف آن‌ها از چاپ کتاب صمد، صرفا کسب شهرت و رسیدن به مقام‌های بالاتر و در نتیجه به دست آوردن پول و پله هرچه بیشتری بود. در نتیجه، مطمئنا در آنجا اختلافات جدی بین صمد و آن‌ها بروز کرده بود. در همان سال ۴۷ پس از مرگ صمد، آل احمد این موضوع را آشکار کرد که آن‌ها خواهان گنجاندن نام شاه و شاه بانو در کتاب الفباء بودند که مسلما برای صمد قابل قبول نبود. بعدها نیز دکتر ساعدی ضمن توضیح کوتاهی در مورد خود کتاب الفباء، نوشت: "تب زبان آذربایجانی که قسمتی از مساله ملیت برای صمد بود، هیچوقت او را رها نکرد. یکی از کارهای برجسته‌اش، طرح کتابی بود که از یک فکر ساده ولی بسیار عمیق مایه گرفته بود: لمس روزمره و لحظه به لحظه زندگی روستائی جماعت برای صمد روشن کرده بود که فی‌المثل صندوق پستی و میز ناهار خوری و کارت تبریک و ... در زندگی آن‌ها نه تنها وجود ندارد که معنی هم نمی‌تواند داشته باشد. این نکته اول، نکته دوم این که لغات مشترک بین زبان فارسی و زبان آذربایجانی کم نیست. با توجه به نکته اول شروع کرد به جمع آوری لغات مشترک این دو زبان و از این دستاورد کتابی ساخت برای بچه‌های آذربایجانی که مطلقا سنگینی کتاب‌های فارسی صادره از پایتخت را نداشت و در عین حال نمی‌توانست محل ایراد از ما بهتران نیز قرار بگیرد و انگ اجنبی پرستی را بر پیشانی‌ش بچسباند. در تدوین این کتاب نکته ظریفی هم وجود داشت که بچه‌های

دبستانی- بخصوص در سال‌های اول- لغات فارسی را به تدریج و با راحتی یاد می‌گرفتند. این کار شگفت که فقط از روی ناچاری و برای نجات بچه‌ها از بختک زبان غیر مادری نوشته شده بود، همه را به هیجان آورد. آل احمد به تکاپو افتاد و صمد به تهران آمد برای چند ماهی، تا کتابش را به چاپ برساند و امید داشت که این کار در تمام دهات و شهرهای آذربایجان کتاب درسی رسمی بشود. اما چندی گذشته و نگذشته، متخصصین فرهنگ شاهنشاهی، به جای حساسی انگشت گذاشتند. پس نام "شاهنشاه" و "شهبانو" و "ولیعهد" و "خاندان جلیل سلطنتی" که لازم بود حتما و حتما در اول کتاب باشد والا...

ظهر همان روزی که این اخطار شده بود، صمد مثل شیر تیر خورده، در انتشارات نیل بالا و یائین می‌رفت و دور خود می‌چرخید و فحش جد و آباء نثار دستگاه می‌کرد و این که، چه کار بکنیم، لازم نبود به او گفت که چه کار بکنی. روز بعد کتابش را زد زیر بغل و پرید توی اتوبوس و برگشت به همان دهکوره‌های محبوب خود و عطای دستگاه رسمی را به لقایش بخشید..." (نقل از "رو در رو یا دوش به دوش"، مندرج در "کتاب جمعه" ۱۵ شهریور ماه ۱۳۵۸، تاکید از من است.).

در هر حال آنچه مشخص است این است که آن اختلافات تا آن حدود برای صمد جدی و مهم بوده‌اند که او خود را در مرحله‌ای به طور کامل در مخمصه می‌یابد و می‌بیند کار دارد به جاهای باریکی کشیده می‌شود. شخصیت انقلابی و مردمی او هرگز اجازه سازش با آن‌ها را به او نمی‌داد. پس با کلکی، کتاب الفباء را از دست آن‌ها خارج کرده و از آن اداره جیم می‌شود. او از تهران به تبریز می‌آید و از آنجا به سر کار خود می‌رود. وقتی لیلی آهی و دیگر دست اندرکاران در کمیته مذکور متوجه قضیه می‌شوند، طی نامه‌های رسمی

خواستار برگرداندن کتاب الفباء از صمد می‌گردند. ولی صمد به آن نامه‌ها وقعی نمی‌نهد. تنها چیزهایی روی "۷" صفحه کاغذ نوشته و تحت این عنوان که همه کتاب الفباء همین بود، برای آن‌ها می‌فرستد (رجوع کنید به کتاب "برادر صمد بهرنگی روایت زندگی و مرگ او" صفحه ۲۳۸). آخرین اخطار کتبی و رسمی کمیته ملی پیکار جهانی با بیسوادی به امضای قائم مقام مدیرعامل، میر هاشمی به تاریخ ۴۷,۳,۵ به صمد ابلاغ می‌شود. (همان منبع).

این موضوع که صمد کتاب الفباء را با کلکی از دست آن آدمک‌های حقیر کمیته مذکور خارج کرد را بعدها محمد علی فرزانه نیز که به شکلی در جریان واقعه قرار گرفته بود تأیید نمود. محمد علی فرزانه با تالیف کتاب بایاتیلار (بایاتی‌ها) و سپردن آن به دست بهروز و صمد جهت چاپ و انتشار آن، یکی از آشنایان نزدیک صمد و بهروز شد. او بعدها کتاب‌های دیگری نیز تالیف نمود و اخیراً نیز خاطره خود از صمد در رابطه با کتاب الفباء را در مجله شمس تبریز (سال چهارم شماره ۱۱۴ - ۲۸ شهریور ۱۳۸۰) به زبان ترکی نوشته است که من ترجمه فارسی آن را از همان نشریه در اینجا ذکر می‌کنم:

"من در مورد این که صمد مشغول انجام چنین کاری (تالیف کتاب الفباء) است، از این ور و آن ور چیزهائی شنیده بودم. اما خود صمد در این باره با من صحبت نکرده بود و من هم نخواستہ بودم در این مورد چیزی از او بپرسم.

این طوری شد که عصر همان روزی که ساعدی در موردش صحبت می‌کند (اشاره به خاطره ساعدی از صمد در انتشارات نیل، در ظهر روزی که آن اخطار به صمد شده بود) صمد پرسان پرسان آمد و مرا پیدا کرد. او بسیار

هیجان زده بود، پس از سلام و احوال پرسی گفت که من حرف لازمی دارم که باید به شما بگویم. جای دنجی بنشینیم صحبت کنیم. در جای دنجی روبروی هم نشستیم.

او از پاکتی که در دست داشت دفتری را در آورد و گفت: این کتاب درسی است که من برای بچه‌هایمان نوشته‌ام. من موقع آمدن به تهران قبل از همه می‌خواستم آن را به شما نشان بدهم اما خدا به این دکتر (منظور دکتر ساعدی است) و آل احمد انصاف بدهد. مرا چنان دست و پاچه کردند و از رو انداختند که یکباره دیدم در کانون هستم و جلویم هم قرار دادی گذاشته‌اند برای امضاء. بدجوری گیر افتاده بودم. حالا خودم را از دستشان رها کرده‌ام اما آن‌ها به دنبال هستند. دو روز بیشتر هم نمی‌توانم در تهران بمانم. از شما خواهش می‌کنم که این کتاب را با دقت بخوانید و نظراتان را خیلی صریح و روشن به من بگوئید. راستش را بخواهی من از این کتابی که خودم نوشته‌ام، دلم قرص نیست. (۴۹) من به او قول دادم که همان شب کتاب را خوانده و فردا صبح نظرم را روشن و واضح به او بگویم. بعد از او پرسیدم که چطور توانستی این کتاب دستنویس را از دست آن‌ها خارج کنی؟ او خنده کنان گفت، قصه اش طولانیست. سرتان را چه به درد آورم. اول کار آن‌ها کلمه‌ای هم در مخالفت نمی‌گفتند. اما همین که صحبت قرار داد پیش آمد گفتند باید روی کتاب کار شود. خلاصه، فلان شعر باید حذف شود، چیزهایی باید اضافه شود، چیزهایی باید عوض شود. من گفتم اگر می‌خواهید این کتاب را چاپ کنید، به همین صورتی که هست چاپ کنید و گرنه بدهید به خودم. گفتند چنین کاری عملی نیست. خبر این کتاب به گوش مقامات بالا هم رسیده. باید این کتاب مورد بررسی قرار بگیرد. امکان ندارد که کتاب را به خودت برگردانیم. دیدم که وضع چنین است

به این عنوان که می‌خواهم یک بار دیگر مطالب آن را از نظر بگذرانم، (آن را بخوانم)، کتاب را از آن‌ها گرفتم و در اولین فرصت از آن جا در رفتم. اکنون می‌دانم که آن‌ها در به در به دنبال من هستند..." (از: "صمد بهرنگی و یئنی الفباء ماجراسی"، اوستاد محمد علی فرزانه، - هفته نامه شمس تبریز شماره ۱۱۴، ۲۸ شهریور ۱۳۸۰). (۵۰)

درگیری صمد با آن حضرات تا تابستان سال ۴۷ ادامه پیدا می‌کند. معلوم می‌شود که برای آن‌ها قضیه پس گرفتن کتاب الفباء از صمد، امر کاملاً جدی است و آن‌ها به خاطر منفعی که از چاپ و انتشار آن کتاب داشتند به هیچوجه حاضر نیستند صمد را به حال خود بگذارند. تازه از نظر آن‌ها جسارت و تمرد صمد در مقابل آن به اصطلاح مقامات بالا نمی‌بایست بی پاسخ می‌ماند. آن‌ها مصمم می‌شوند در جهت رسیدن به اهداف پلیدشان به دنبال مکاتبات رسمی و اخطارهای شفاهی، به اقدامات عملی دیگری در رابطه باصمد دست بزنند. در این زمینه مطلب بسیار مهمی در کتاب "برادر صمد بهرنگی روایت زندگی و مرگ او" مطرح شده که در اینجا آن را عیناً ذکر می‌کنم: "بعد از مدتی اخطارهای شفاهی به وسیله شعبه پیکار در تبریز به صمد میرسد. وقتی یقین می‌کنند که صمد به هیچ کدام این‌ها وقعی نخواهد نهاد، در اوایل شهریور ۴۷، در خانه صمد زده می‌شود، (تاریخ دقیقش یادم نیست)، درست در همان وقت، صمد کتاب مورد بحث را در یک ساک کوچک کوله پشتی مانندی گذاشته و قصد خروج از خانه را داشت، می‌خواست آن را ببرد و به دست کاظم سعادت‌ی بسپارد، صمد ساک را کنار دیوار در راهرو می‌گذارد و در را باز میکند. او با چهار نفر با لباس شخصی روبرو می‌شود یکی ترک بوده و بقیه فارس. بدون تعارف می‌آیند تو. در همان پشت در کتاب را از صمد طلب می‌کنند، صمد بعد

می‌فهمد که یکی از آن چهار نفر تیمسار بازنشسته است، احتمالاً او مدیرعامل کمیته پیکار بوده است و این می‌رساند که چاپ کتاب برای کمیته پیکار از اهمیت خاصی برخوردار بوده چون آن‌ها برای این که خود را بزرگ کنند موضوع کتاب را یک کلاغ و چهل کلاغ کرده و به اطلاع مقامات خیلی بالاتر از خود رسانده بودند. والا دلیلی نداشت تیمسار مدیر عامل کمیته پیکار که حتی نامه‌ها را قائم مقامش امضاء می‌کرد بلند شود بیاید در خانه صمد. آن هم غافل گیرانه و به آن صورت.

بعد ها صمد گفت: "در ماندم به این‌ها چه بگویم. کتاب تو ساک بغل دیوار، در جلو چشم هر چهار نفرشان بود، چگونه آن را انکار کنم، خودم را نباختم با قاطعیت منکر کتاب شدم و گفتم کتاب همان بود که به خودم برگردانده اند، یکی زبان نرم باز کرد و از یولی که کتاب عاید من خواهد کرد سخن گفت، دیگری تهدید کرد که اگر همین الان کتاب را ندهی برایت گران تمام می‌شود و از این حرف‌ها. ولی من رویشان ایستادم، تیمسار بازنشسته با خنده که در آن هم تهدید بود و هم تطمیع و هم شوخی گفت: "خودت را به ترک خری زن، کتاب را بده، ما به این سادگی ول کن نیستیم". من گفتم: "چیزی را که خودتان برگردانده‌اید، چطوری دوباره به شما بدهم". مذاکره تو راهرو خانه ده دقیقه‌ای طول می‌کشد، آن‌ها صمد را برداشته با خودشان می‌برند، تو کوچه صمد کمی جلو می‌افتد و در خانه مرا می‌زند (آن وقت‌ها خانه من و صمد دو خانه بیشتر فاصله نداشت) خودم رفتم در را باز کردم، صمد یواش و سریع گفت: "ما می‌رویم. تو بلافاصله ساکی را که تو راهرو گذاشته‌ام توش کتاب الفباء است، بردار، ببر بده به کاظم، همین الان ببر گفتم کجا می‌روی، چی شده؟ گفت بعد

می‌گویم، رفت. آمدن بیرون، او را با چهار نفر دیدم که از کوچه پیچیدند و رفتند.

آن شب صمد به خانه نیامد، مادر هم چیزی نمی‌دانست، گفتم صمد تو خانه دوستش میهمان است. صبح ساعت ۶ صمد تلفن کرد، گفت که نگرانی نیست، در خانه دوستی هستیم. نزدیکی‌های ظهر صمد برگشت. سخت تو فکر بود، جریان را پرسیدم، فقط گفت "این ها دست بردار نیستند، کتاب را می‌خواهند، ولی من کتاب را نخواهم داد تهدید می‌کردند، می‌گفتند برنامه کتاب ردیف شده است، به عرض مقامات بالاتر نیز رسیده است. - احتمالا منظور از مقامات بالا خواهر شاه بوده باشد- اگر نخواستی اسمت را روی کتاب نمی‌گذاریم ولی این کتاب باید چاپ شود. ولی من وجود کتاب را انکار کردم و گفتم کتاب همان ۷ صفحه است! بالاخره گفتند بر می‌گردیم تهران، تو هم فکرها را خوب بکن. گذاشتند و رفتند". (صفحات ۲۴۰ تا ۲۳۸ - تاکید از من است)

در مورد آمدن آن چهار نفر به در خانه صمد که طبق گفته اسد بهرنگی احتمالا از اعضای کمیته پیکار جهانی با بیسوادی بودند یکی از آنها مدیر عامل کمیته و تیمسار بازنشسته‌ای بوده است و ماجراهایی که پیش آمده باید بگویم من خود با خواندن کتاب "برادرم صمد بهرنگی، روایت زندگی و مرگ او" به این شکل در جریان چنین امری قرار گرفتم. قبلا در مورد درسهایی که در رابطه با کتاب الفباء برای صمد پیش آمده بود شنیده و تا حدی از آنها اطلاع داشتم ولی به این شکل کامل در جریان مسائل نبودم. اما یک موضوع را مشخصا می‌توانم بگویم و به قول معروف در مورد آن شهادت دهم. ساکي که اسد بهرنگي در اینجا از آن سخن می‌گوید را من درست در روزهای اول بعد از مرگ صمد در خانه خواهرم (خانه کاظم و روح انگیز)

دیدم. ساک کوچک درازی بود به رنگ سیاه که همانطور که اسد بهرنگی نوشته است بیشتر به کوله پشتی شبیه بود. خواهرم آن ساک را آورد و به من نشان داد. من و روح انگیز محتویات ساک را بیرون ریختیم، انگار با دست زدن به وسایل صمد، حضور او را برای خود زنده می‌کردیم. تا آنجا که به یادمانده، دست نوشته‌هایش در آن بود. یا توجه من بیشتر به آن‌ها جلب شد. بعضی از آن دست نوشته‌ها به ترکی بودند. دفتر درازی هم بود که صمد در اول آن سر صفحه نوشته بود، کلاغها و آدم‌ها و زیرش خط کشیده بود. بقیه صفحه خالی بود. خوب به یاد دارم که با دیدن این صفحه فوری گفتم نگاه کن، این عنوان یک داستان دیگر است. آ- بهرنگی حتما می‌خواسته است دنباله اولدوز و کلاغ‌ها را بنویسد. بعد کتاب الفباء را به دست گرفتم و به خواندن آن مشغول شدم. در قسمت حرف "س"، صمد از نام سارا (که نام مادرش بود) استفاده کرده بود و این اسم در قسمت‌های دیگر کتاب نیز به چشم می‌خورد. من کاملاً به یاد دارم که با دیدن این نام به یاد عشق آبا به بهروز و علاقه شدید بهروز به آبا افتادم و به خواهرم گفتم احتمالاً صمد هم مثل بهروز ما، مادرش را خیلی دوست می‌داشت. من دیگر بعدها کتاب الفباء را ندیدم. اگر این کتاب امروز در دسترس نیست احتمالاً باید در آرشیو وزارت اطلاعات و امنیت جمهوری اسلامی (خلف سازمان اطلاعات و امنیت رژیم شاه) موجود باشد. چون احتمال دارد آن کتاب هم همانند خیلی چیزهای با ارزش دیگر در خانه خواهرم، در جریان یورش‌های مکرر ساواک به آن خانه در سال‌های ۵۰، از طرف همان سازمان مخرب، ضبط شده باشد. البته این فقط یک حدس و گمان است.

همانطور که ملاحظه می‌شود هر چه در مورد واقعه مرگ صمد بهرنگی بیشتر کنکاش می‌کنیم، با موارد بیشتری که نشانگر مشکوک بودن

مرگ صمد بهرنگی است مواجه می‌شویم و می‌بینیم ناروشتایی‌ها و گره‌هایی در این قضیه وجود دارند که به هیچوجه اجازه نمی‌دهند مرگ صمد را به سادگی یک مرگ طبیعی تلقی کنیم. به نظر می‌رسد عده‌ای کله گنده در آن کمیته ملی پیکار جهانی با بیسوادی، بدجوری با صمد درافتاده بودند و "حقه بازی‌های عالمانه" آن حضرات "که از بابتش نان می‌خورند" با توجه به سرکشی‌های جسورانه صمد، این بار به هر صورتی که پیش می‌رفته جوابی نمی‌گرفته است. آن حضرات موضوع کتاب الفباء را گویا به گوش مقامات بالاتر از خود (گویا خواهر شاه) هم رسانده بودند. و لذا منافعشان ایجاب می‌کرد که به هر ترتیبی که شده به حساب صمد برسند و "الفباء" را از دست او خارج ساخته و با تغییراتی که خود در آن وارد میکنند، کتاب را به چاپ برسانند. صمد در وضعیت خطرناکی قرار گرفته بود. او نمی‌توانست به راحتی خود را از دست آن کله گنده‌ها که هر بلایی می‌خواستند، می‌توانستند بر سر صمد بیاورند، برهاند. او پس از آمدن آن چهار نفر به در خانه‌اش و تهدیداتی که شنیده بود تنها می‌توانست فوری تبریز را ترک گفته و به گونه‌ای از دست آن‌ها فرار کند. اتفاقا واقعیت‌هایی نشانگر چنین امری است. به نظر می‌رسد مسافرت صمد به منطقه قره داغ در یک شرایط اضطراری صورت گرفته است. صمد مطابق گفته برادرش، اسد بهرنگی بعد از آن اتفاق (آمدن ۴ نفر به در خانه‌اش، ...) "سریع دست به کار شد. بسیاری از یادداشت‌هایش را پاره کرد. دست نویس کتاب‌های چاپ نشده‌اش و بعضی یادداشت‌هایش را و کتب‌هایی را که احیاناً فکر می‌کرد مساله ساز باشد از خانه خارج کرد و..." (رجوع کنید به "برادرم صمد بهرنگی روایت زندگی و مرگ او" صفحه ۲۴۰).

آن طور که من می‌دانم، این سفر علی رضا نابدل را شدیداً شوکه کرده بود. این سخن نابدل است: وقتی دیدم صمد نیست و متوجه شدم که او از تبریز رفته (به طور ناگهانی) پیش خود گفتم، صمد رفته کردستان تا به جنبش اسماعیل شریف زاده بپیوندد. نابدل این سخن را نه تنها در همان سال ۴۷ مطرح کرده، بلکه در سال ۵۰ این سخن را در اتاق شماره ۵ اوین در بین جمع بزرگی از رفقای فدائی زندانی نیز بر زبان رانده است. کسانی از آن جمع زندانیان سیاسی که به حبس‌های ابد محکوم شده بودند و بعد به قدرت توده‌های انقلابی در سال ۵۷ از زندان آزاد شدند، هنوز آن سخن نابدل را به یاد دارند. این سخن نابدل در عین حال و به عنوان فاکت دیگری کذب ادعای فراهتی را در مورد آن سفر به اصطلاح نیمه تشکیلاتی آشکار می‌کند. اگر به اصطلاح "مرحوم صمد" به فراهتی گفته بوده است "اسد ما کاری به این کارها ندارد" (فراهتی از اینکه اسد بهرنگی در آن سال‌ها در کار سیاسی و مبارزاتی شرکت نداشت سوء استفاده نموده و برای مهم جلوه دادن خود و جا انداختن آن دروغ "کار نیمه تشکیلاتی" این چنین در مورد او نوشته است) در مورد نابدل چه به او گفته بود! چرا نابدل به عنوان یکی از نزدیکترین یاران صمد از آن مسافرت به اصطلاح نیمه تشکیلاتی اطلاع نداشته است!؟

این فاکت‌ها بیانگر چه واقعیت‌هایی می‌باشند؟ حداقل می‌توان گفت آن‌ها بیانگر آنند که به آن راحتی که بعضی‌ها تحت تاثیر تبلیغات و جو ساخته شده در سال ۷۰ (با توجه به ادعاهای فراهتی و هوچی‌گری‌های سرکوهی که تماماً در خدمت گمراه کردن ذهن مردم قرار داشت) تصور کردند، نمی‌شود دخالت ساواک در مرگ صمد بهرنگی را مردود قلمداد نمود. ممکن است کشته شدن صمد بر مبنای یک برنامه طرح ریزی شده از مرکز ساواک نبوده باشد و

شاخه‌ای از ساواک یا حتی افرادی مرتبط با آن در ارتباط با همان "کمیته ملی پیکار جهانی با بیسوادی" دست به چنان جنایتی زده باشند. امری که البته از اعضاء یک سازمان اطلاعاتی که وجود روابط مافیایی (یا هر اسم مناسب دیگری که بتوان به کار برد) جزء ذات آن است، امری بعید و غیرقابل تصور نیست. (۵۱)

در اینجا غیرلازم نیست به طور تیتروار به بعضی از مواردی که اسد بهرنگی در رابطه با مشکوک بودن مرگ صمد در کتاب خود قید کرده نیز اشاره کنم و ضمن اظهار نظر کوتاه در مورد آن‌ها، در همین رابطه به یکی دو موضوع دیگر نیز بپردازم.

۱. این خبر که "برای صمد در ارس حادثه‌ای پیش آمده است" اولین بار به طور غیرمستقیم از طریق تلفن دوستی به شکل فوق‌الذکر به خانواده صمد اطلاع داده شده است. بنابراین خود فراهتی پس از بازگشت از آراز به تبریز، مستقیماً با خانواده صمد تماس نگرفته است. و اسد و کاظم (بنابه گفته اسد) به "هر دری" زده‌اند، نتوانسته‌اند "همراهی که صمد را برده بود" (منظور فراهتی است) را پیدا کنند.

۲. اولین بار در ژاندارمری تبریز به آن‌ها (اسد و کاظم) گفته شده است که صمد در ارس غرق شده و آن‌ها "تلفن گرامش" را هم دریافت کرده‌اند.

۳. اسد و کاظم راهی خمارلو (واقع در کنار آراز) شده و در آنجا ژاندارمری خمارلو خبر "غرق شدن" را تأیید نموده و گفته است "گزارشی هم رسیده که مغروق معلم بوده است".

۴. اسد و کاظم در سفر خود برای یافتن جسد صمد طبق گفته اسد بهرنگی متوجه شده‌اند که "خبر غرق شدن جوانی" در آراز در تمام پاسگاه‌ها منعکس شده است. اسد بهرنگی از اینکه "خبر اینطور صدا" کرده بود نتیجه گرفته است که: "این می‌رساند که غرق شدن در ارس نادر اتفاق می‌افتد". این حرف در مقابل ادعای دست اندرکاران آدینه دوره رفسنجانی زده شده که برای موجه جلوه دادن سخنان فراهتی، در پاورقی نامه او نوشتند که گویا غرق شدن در آراز یک امر همیشگی است و آراز "سالی نیست که قربانی نگیرد". این موضوع در عین حال بیانگر آن است که در آن پاسگاه‌ها مساله به صورت ساده "غرق شدن" مطرح بوده است و موضوعاتی نظیر فراربه شوروی بعدها اختراع شده.

۵. به گفته اسد بهرنگی، در آن فصل تابستان آب رودخانه خیلی کم بوده و آن‌ها (اسد و کاظم) به همین دلیل امیدوار بودند جسد را در آب پیدا کنند "چون عمق آب خیلی کم بود". بر این اساس، غرق شدن "طبیعی" صمد در آن آب کم عمق بعید به نظر می‌رسد.

۶. نه فقط روستائیان بلکه رئیس پاسگاه و سربازان با همدردی کامل با اسد و کاظم برخورد نموده و درگرفتن جسد از رودخانه هم کمک شایانی به آن‌ها کرده بودند. بنابراین می‌توان گفت که مسلماً آن‌ها چنین کمک‌هایی را به فراهتی هم می‌کردند و اصلاً او به دلیل افسر بودنش می‌توانست از امکانات پاسگاه‌ها برای گرفتن جسد صمد از آب استفاده کند. (آیا اگر واقعاً یک غرق شدن ساده مطرح بود، به طور طبیعی او

این کار را انجام نمی‌داد؟) در حالیکه فراهتی جسد صمد را در آب رها کرده و خود به تبریز برگشته است.

۷. پیش از آنکه جسد پیدا شود و به تبریز منتقل گردد، در حالی که هنوز حتی ظاهر قضیه‌ای که برای صمد پیش آمده بود نیز در تبریز معلوم نشده بود، ساواک به خانه صمد ریخته، نامه‌ها و یادداشت‌های صمد را به هم ریخته و خیلی چیزها را زیر و رو کرده بود. علت ریختن ماموران ساواک به خانه صمد چه بود؟ آن‌ها در جستجوی چه چیزی بودند که نوشته‌های صمد را زیر و رو می‌کردند. آیا این ساواکی‌ها با همان کله گنده‌های "کمیتة ملی پیکار جهانی با بیسوادی" مرتبط بودند و در جستجوی کتاب الفباء صمد به خانه‌اش ریخته بودند؟

۸. پس از پیدا شدن جنازه و بیرون کشیدن آن از آب، در همان پاسگاه کلاله، صورت جلسه‌ای از وضعیت جسد نوشته شده که به گفته اسد بهرنگی در پاسگاه بعدی این صورت جلسه را با صورت جلسه دیگری تعویض نموده‌اند. (صورت جلسه قبلی را پاره کرده و صورت جلسه جدیدی نوشته و به دست آن‌ها، کاظم و اسد، داده اند.)

۹. در هر دو صورت جلسه اما این موضوع قید شده است که "یک شکاف عمیق در ساق پای جسد و یک فرو رفتگی در طرف کشاله ران مشاهده شده است".

این زخمها نشان دهنده چه چیزی هستند؟ اسد بهرنگی مطرح می‌کند که آب رودخانه آنقدرها نبوده است که بتواند جسد را غلطانده و چنین زخم‌هایی را ایجاد کند. ("آب کم عمق که جسد حتی صدمتر هم

نمی‌تواند بغلطد"). از طرف دیگر جسد در ۵ کیلومتری محل حادثه در نزدیکی پاسگاه کلالة رو آمده بود ("اتفاق اصلی در آبادی بعدی" شام گوالیک" (۵۲)، افتاده بود" در این محل، جسد در جزیره کوچکی در درون آب که به زبان محلی "آدا" نامیده می‌شود، قرار گرفته بود)، اگر گفته شود آب، جسد صمد را غلطانده و به آن فاصله دور برده است اصولاً می‌بایست موجب زخمهای بیشتری در بقیه قسمت‌های بدن او شود، نه اینکه تنها "یک شکاف عمیق در ساق پا و یک فرو رفتگی در طرف کشاله ران" به جا بگذارد. در این زمینه اسد بهرنگی می‌نویسد: "اگر قرار باشد جسدی ۵ کیلومتر در عرض سه یا چهار روز تو آب بغلطد و در ریشه‌ها و سنگلاخ‌ها گیر کند و رها شود... نه این که سالم نمی‌رسد، آتش و لاش می‌شود. شکل صورت و کل بدن چنان دگرگون می‌شود که شناختش مشکل می‌شود"... نتیجه طرح چنین مسائلی از طرف او، این است که در پاسگاه "شام گوالیک" کسی یا کسانی صمد را مورد حمله قرار داده و ضمن ضرب و جرح او (وارد آوردن ضربه به او)، وی را در آب خفه کرده‌اند. سپس جسد را برداشته در نزدیکی‌های پاسگاه دیگر در آب رها کرده‌اند. اسد بهرنگی می‌نویسد: "آیا اگر فرضاً کسانی سوء قصد به جان صمد می‌کردند او را همین طوری توی آب کم عمق که جسد حتی صدمت هم نمی‌تواند بغلطد رها می‌کردند؟ معلوم است دیگر برای ایز گم کردن یک پاسگاه دورتر ولش می‌کردند... همان سالم بودن جسد غیر از باد کردگی مختصر و دو زخم تمیز و بدون خراش بودن جسد است که این شبیه را برانگیخته است". (برای همه نقل قولها نگاه کنید به "هیاهویی برای

کم رنگ کردن مدارک ابهام مرگ صمد بهرنگی" نیمروز شماره ۶۲۴، بهمن ۱۳۷۹).

۱۰. مطابق متن روزنامه کیهان در سال ۵۹، آن صورت جلسه‌ای که در پاسگاه کلیبر وجود داشت (اصولا امروز نیز باید وجود داشته باشد) این را تأیید می‌کند که "در زیر شکم جسد شکافی به عمق ۵ سانتی متر و همچنین سوراخ ۵ سانتیمتری دیگری در ساق پای وی دیده می‌شود." در همین جا این را نیز بگویم که در آن متن روزنامه کیهان سال ۵۹ نکته‌ای به چشم می‌خورد که قابل توجه است. به این صورت: "مقام مسئول در پاسخ این سوال خبرنگار کیهان که آیا به غیر از متهم مذکور (ستوان یکم همراه "بهرنگی") اشخاص دیگری نیز در معرض اتهام قرار می‌گیرند یا نه، گفت احتمالا و به نظر ما پای شخص دیگری در کار بوده است که پس از تحقیق و رسیدگی مساله کاملا روشن خواهد شد." (تاکید از من است. برای مطالعه متن کامل روزنامه کیهان، مراجعه کنید به کتاب "برادرم صمد بهرنگی، روایت زندگی و مرگ او" صفحه ۲۴۳)

چرا آن مقام مسئول (مقام قضایی در دادگاه بخش مستقل کلیبر) از در کار بودن "پای شخص دیگری" در قضیه مرگ صمد بهرنگی صحبت می‌کند؟ آن "شخص دیگر" چه کسی بوده است؟

واقعیت این است که اگر قرار باشد روی داده‌های موجود قضاوت نمائیم، تمامی مسایل مطرح شده، از مشکوک بودن مرگ صمد بهرنگی و دخالت ساواکی‌های جنایت پیشه در قتل او حکایت می‌کنند. اما در مورد شخص فراهتی که خواهی نخواهی در ارتباط با قضیه مرگ صمد قرار دارد، چه باید گفت؟! آیا

او واقعا در آن جنابت شریک جرم می‌باشد؟ آیا او همان حمزه ای است که بهرنگی در کتاب "کور او غلو و کچل حمزه" توصیفش را کرده است: "کور او غلو گفت: حمزه تو به کسی که پناهت داد خیانت کردی، هدف تو پول و مقام و نفع شخصی است. تو برای مردم از خان‌ها و پاشاها هم خطرناکتری، چون اقلا آدم می‌داند که آن‌ها دشمن اند. اما تو در لباس دوست وارد شدی و..." و یا چنین نیست و باید به این موضوع با توجه به شرکت فراهتی در مبارزه بر علیه رژیم شاه و زندانی سیاسی بودنش به گونه دیگری نگریست؟! اگر در کشته شدن صمد بهرنگی در آبهای آراز، واقعا پای ماموران ساواک در میان بوده است، به نظر می‌رسد درست‌تر آن است که در مورد فراهتی به سیاق یا رومی رومی یا زنگی زنگی برخورد نشود. بلکه باید حالت‌های مختلفی را در نظر گرفت. مثلا می‌توان فرض کرد که او واقعا با حسن نیت کامل رفتن به قره داغ را به صمد پیشنهاد کرده و همراه ساده‌ای برای صمد در سفر به آن منطقه بوده منتها در محل بالاجبار به گونه‌ای با آن قتل مرتبط شده است. یا می‌توان حتی تصور کرد که او در قتل صمد بهرنگی در هیچ رابطه‌ای با ماموران ساواک قرار نگرفته است اما آن قتل را شاهد بوده و از آن مطلع می‌باشد. مثلا آن طور که گویا خود در جایی گفته است (با استناد به آنچه در کتاب اسد بهرنگی، صفحه ۲۳۶ آمده است) "کسانی صمد را از دست او به زور گرفتند". در این صورت طبیعی است که خود وی را نیز تهدید کرده‌اند که در این مورد با کسی صحبت نکنند و او نیز به خاطر عدم صداقتش و با توجه به اینکه منافع خود را همواره در کتمان کردن این موضوع دیده است، آن را آشکار نکرده است.

مسئله درست و عادلانه قضاوت کردن بخصوص وقتی پای یک شخص معینی در میان است، نیازمند تأمل، تعمق و موشکافی در تمام مسایل

مربوطه می‌باشد. بر این اساس سخنان فراهتی نیز باید شنیده شوند. اما آیا در حال حاضر می‌توان ادعای او مبنی بر اینکه صمد به طور طبیعی در آراز غرق شده است را پذیرفت؟

به راستی گره این امر که مرگ صمد بهرنگی حقیقتاً چگونه اتفاق افتاده است، به چه صورت باید گشوده شود؟ در این رابطه اسد بهرنگی ضرورت تشکیل یک دادگاه صالح را به میان کشیده است. (۵۳) در هر حال برای من آنچه در درجه اول اهمیت قرار دارد اینست که واقعیت‌ها درست به همان صورتی که بوده‌اند بیان شوند تا مغرضان و دشمنان نتوانند ابهام در مرگ صمد بهرنگی را به دستاویزی جهت پیشبرد اهداف پلید خود بر علیه کارگران و زحمتکشان و توده‌های رنج‌دیده ایران تبدیل نمایند. من همانطور که پیشتر نیز تاکید نموده بودم، بحث در مورد مشکوک بودن مرگ صمد بهرنگی را تنها در خدمت روشن کردن حقایق، درارتباط با افتراهایی مطرح کردم که آدینه در سال ۱۳۷۰ به چریکهای فدایی خلق سال‌های ۵۰ نسبت داد. مساله اصلی من در کل این نوشته نیز همانا اثبات کاذب بودن آن ادعاهای بی اساس می‌باشد. این موضوع در افشای اهداف پلید بخش فرهنگی وزارت اطلاعات و امنیت رژیم جمهوری اسلامی دارای اهمیت اساسی است. افشای ارگان ضد خلقی که با خدمت‌گزاری افرادی چون فراهتی، امکان یافت تا از قضیه مرگ صمد بهرنگی به نفع خود و در جهت گمراه کردن ذهن مردم، سوء استفاده نماید

توضیحات:

(۱)

این کتاب اولین بار در سال ۱۳۷۸ چاپ شد و در عرض مدت کوتاهی به چاپ دوم رسید. بخشی از کتاب به شناساندن گوشه‌های مختلفی از زندگی صمد که شامل دوران کودکی، نوجوانی و سپس جوانی اوست اختصاص داده شده و نویسنده بخصوص در قسمت مربوط به دوران کودکی صمد خاطرات جالبی از دوران‌های پر آشوب تاریخ ایران به ویژه دوره مبارزات مردم تبریز در زمان پیشموری که تاکنون در مورد آن از طرف نیروهای مردمی بسیار کم نوشته شده است، نقل می‌کند. خاطراتی که به قول خود نویسنده "از پائین پله و از زبان مردم عادی" است. (شرح نوجوانی و چگونگی رشد و پای گیری صمد به عنوان نویسنده و یک مبارز مردمی، در بخشی تحت عنوان "دوستان نزدیک صمد" آمده است. به نظر می‌رسد این بخش اگر بلافاصله بعد از اتمام شرح دوران کودکی او درج می‌شد، تصویر واقعی‌تری از صمد که زندگی‌اش درست از این دوران با زندگی بهروز دهقانی و کاظم سعادت‌ی جوش خورد، به دست می‌داد). "روایت مرگ" عنوانی است که تحت آن نویسنده واقعیت‌های مهمی را در رابطه با مرگ مشکوک صمد بهرنگی مطرح ساخته است. در این بخش با تکیه بر اسناد و شواهد روشنی مشخصاً به تحریفات و جعلیاتی که در سال ۷۰ توسط نشریه آدینه در مورد مرگ صمد انتشار یافت، برخورد شده است. کتاب در عین حال نمودار کوشش بزرگ نویسنده در جمع آوری و معرفی غالب آثاری می‌باشد که در مورد صمد بهرنگی پس از مرگ او منتشر شده است (از کتاب و مقاله گرفته تا شعر و پوستر و غیره). کوشش دیگر نویسنده برخورد به

بعضی اظهار نظرات در مورد صمد بهرنگی است. در این قسمت برخورد او به آن‌هایی که با "خشونت طلب" خواندن صمد اهداف مغرضانه‌ای را دنبال می‌کنند، آشکار است. مثلاً او در برخورد به کسانی که از ماهی سیاه کوچولو به عنوان "بچه ماهی زبلی که چاقو می‌کشد" نام برده‌اند، به درستی خاطر نشان می‌سازد: "حالا ببینیم وقتی ماهی سیاه کوچولو خنجر را می‌گیرد، "نفس کش" می‌طلبد؟ یا برعکس کسانی را که با قلدری "نفس کش" می‌طلبند، هدف قرار می‌دهد؟" و یا "ماهی سیاه کوچولو هیچ وقت جنگ و خونریزی را مقدم بر صلح و آشتی نمی‌کند، فقط زور را در مقابل زور به کار می‌برد و..." (صفحات ۱۲۸ و ۱۳۱). با اینحال نویسنده با این تلقی که انگار مبارزه مسلحانه چریک‌های فدایی خلق با رژیم شاه در سال‌های ۵۰، همان خشونت طلبی است و با مترادف قرار دادن این دو با یکدیگر، شدیداً تلاش می‌کند که خط فاصلی بین صمد بهرنگی و رفقای چریک فدایی او ترسیم نماید. مثلاً او با گفتن این که "در دوران زندگی صمد، هیچ محفل و سازمان مبارزه مسلحانه تشکیل نشده بود" به گونه‌ای منکر وجود محفل مبارزاتی صمد و دوستانش در تبریز می‌شود. درست است که او این سخنان را در مقابل قلم به دستان مغرض آدینه، کسانی نظیر انوش صالحی بر زبان می‌راند که در جهت کاستن از عظمت و بزرگی صمد بهرنگی در بین خوانندگان آن مجله، به طور موزیانه هر تهمتی به او وارد می‌کنند. اما این دلیل نمی‌شود که روی حرف‌های درست خط کشید. در جای دیگر او علیرغم آگاهی نسبت به پیوند ناگسستنی بین بهروز و صمد به مثابه دو رفیق و ذکر این واقعیت که: "صمد و بهروز خود را جدا از یکدیگر نمی‌دانستند. در تمام مراحل زندگی‌شان همکاری تنگاتنگ داشتند" ولی باز بلافاصله اضافه می‌کند: "گروهی که بهروز یکی از اعضای موثر آن بود و

جانش را هم در این راه گذاشت بعد از مرگ صمد راه افتاد. لذا صمد نمی‌توانست عضو آن باشد." اما واقعیت این است که در دوران زندگی صمد، در تبریز محفل مبارزاتی وجود داشت که خود صمد به همراه بهروز دهقانی و کاظم سعادت از اعضای برجسته آن بودند. این محفل به همراه محافل دیگری که در دیگر شهرهای ایران فعالیت می‌کردند، بخشا پایه و اساس سازمانی را تشکیل دادند که دو سال و نیم پس از مرگ صمد به نام چریکهای فدایی خلق ایران اعلام موجودیت نمود. بنابراین صمد با آن دوره درخشان از مبارزات مردم ایران (که گویا امروز به ناحق سعی می‌شود نام "خشونت طلبی" به آن اطلاق شود) کاملاً مرتبط بوده است. از وجود چنین ضعف برجسته در کتاب "برادر صمد بهرنگی، روایت زندگی و مرگ او" که بگذریم، این کتاب با آشکار کردن بسیاری از واقعیت‌ها در مورد زندگی و مرگ صمد بهرنگی و آثار گرانقدر وی و به خصوص با نمایان ساختن تأثیر این آثار چه در خود ایران و چه در خارج از مرزهای کشور، کتابی است کاملاً ارزشمند و خواندنی.

(۲)

"آراز"، نام اصلی رودخانه‌ای است که به فارسی آن را "ارس" خواندند. از دوره رضا شاه که مبارزه با فرهنگ ملی و سرکوب ملیت‌ها با شدت و به طور سیستماتیک دنبال شد، در آذربایجان به تدریج حتی اسامی ترکی کوه‌ها و رودخانه‌ها را نیز تغییر داده و اسمهای من در آوردی روی آن گذاشتند. در این رابطه بود که نام آراز را هم تغییر دادند. همانطور که کوه ساوالان، نام چنین زیبایی (آهنگ این کلمه در زبان ترکی بسیار زیباست) را سبلان خواندند. از آنجا که چنان تغییراتی توسط زورگویان و در ضدیت با منافع ملی مردم آذربایجان بوجود آمده است، لزومی ندارد و جایز نیست که ما از آن‌ها تبعیت

کنیم و مثلاً "آراز"، نامی که مردم به رودخانه محل خود داده‌اند را "ارس" بخوانیم. بخصوص که مردم آذربایجان شعرها و داستانها و ترانه‌های دلنشین بسیاری در مورد آراز دارند و این نام زندگی و تاریخی را با خود حمل میکند.

(۳)

این اصطلاح را اولین بار از برادر انقلابیم، بهروز شنیدم که به جای عبارت شاهنشاه آریامهر به کار می‌برد.

بهروز دهقانی احتیاج به معرفی ندارد. هرچند متاسفانه تا کنون در مورد زندگی سراسر مبارزاتی او به طور کامل نوشته نشده است. مقاومت قهرمانانه بهروز در زیر شکنجه‌های مزدوران رژیم شاه که به شهادت او انجامید، در سال ۵۰ چنان تاثیر مبارزاتی به جا گذاشت که نام او به عنوان یک کمونیست قهرمان و حماسه آفرین برای همیشه در تاریخ مبارزات ایران ثبت گردیده است.

زندگی بهروز و صمد از دوران نوجوانی و درست از همان زمان که فعالیت‌های قلمی خود را با انتشار نشریه فکاهی "خنده"؛ در دانشسرای مقدماتی تبریز آغاز کردند، به شکل برجسته‌ای در هم تنیده شد. مسلماً بهروز در زندگی صمد بیشترین تاثیر را داشته است، همانطور که خود بیشترین تاثیر در زندگی مبارزاتی‌اش را از زندگی و کار و کل خصوصیات صمد دریافت کرده بود. احمد بیانی یکی از دوستان اولیه که می‌گوید صمد و بهروز اولین بار از طریق او با هم آشنا شدند، در این زمینه می‌نویسد: "... به تدریج آشنایی آن دو به دوستی پایدار انجامید، به طوری که تاثیر هیچکدام از آنها را در شکل‌گیری دیگری نمی‌توان انکار کرد. بهروز از هوش سرشار و درک بالایی برخوردار

بود. منش او، صداقت و منطق و مقاومت را به دوستانش القاء میکرد. این ویژگیها کافی بود که آن دو یکدیگر را به دوستی انتخاب کنند. نقش بهروز را نمیتوان در ترغیب "صمد" به نوشتن نادیده انگاشت. آن دو در دوره تحصیل در دانشسرای مقدماتی از طنز انتقادی به عنوان ابزار مبارزه سود می‌جستند، از این رو به انتشار روزنامه دیواری "خنده" اقدام کردند... (نگاه کنید به مقاله "صمد بهرنگی، قصه نویسی برای کودکان" - احمد بیانی، شهریور ۱۳۷۸ مندرج در "یادمان صمد بهرنگی" از علی اشرف درویشیان صفحه ۱۲۸)

کلام آخر را در مورد مرگ پرافتخار بهروز بگویم. همانطور که در کتاب "حماسه مقاومت" (سال ۱۳۵۲) آمده است من خود شاهد شکنجه‌های بهروز در کمیته شهربانی بودم. فریادهای او هنوز در گوش من است. انگار مثل همیشه می‌گفت: «ششک گنده لر خلقین جانیندان نه ایستی سووز!» به فارسی یعنی "مردیکه‌های نفهم از جان مردم چه می‌خواهید!" شعری که در سال ۵۰ در وصف مقاومت او سروده شده گویای خیلی چیزهاست. این قطعه‌ای از یک شعر بلند است به نام :

سال ۵۰ سالی که زنگ بزرگ خون به صدا درآمد

سال ۵۰

.....

سال جستجوی خانه به خانه

و تفتیش عقاید

سالی که مزدوران از ترس حتی به سایه‌ها شلیک می‌کردند

سال شکنجه

سال مقاومت

"راز" مرگ صمد...

سالی که رفیق دهقانی
دندان به هم نهاد
لبها به هم فشرد
و قفلی از عشق خلق بر آنها زد
در طول آن همه درد از شکنجه تا مرگ
آن کس که عشقش به خلق با کینه‌اش به مزدوران برابر بود
افسانه شکنجه و درد را به هم ریخت
و مرگ را به لرزه در آورد
و هیچ
و هیچ
و هیچ نگفت
از درد فراتر
از شکنجه فراتر
حتی از مرگ قوی تر بود
(۴)

منظور همان "مقاله" است که در زبان آل احمدی سرکوهی، "مقال"
گفته می‌شود.

(۵)

تنها در سال ۱۳۷۷ بود که اجازه دادند کتاب‌های صمد چاپ و آزادانه
به فروش برسد. البته از همان سال نیز شروع به جا انداختن این ادعا کرده‌اند که
گویا کتاب‌های صمد بهرنگی (به خصوص داستان‌های او برای کودکان) به

گذشته تعلق دارد چون شرایط جامعه ایران امروز متفاوت از دوره ای است که صمد بهرنگی در آن زندگی می نمود. با این ادعا آن ها سعی در کمرنگ کردن آثار صمد دارند. اما، واقعیت این است که بنیان کتاب های صمد بهرنگی براساس جامعه ای استوار است که در آن استثمارگران و ستمکاران دمار از روزگار استثمار شونده ها و ستمدیده ها در می آورند. واقعیتی که امروز حتی شدیدتر و با ابعاد بسیار وسیعتر از گذشته در جامعه ما جریان دارد. صمد زبان گویای ستمدیده ها و استثمارشونده ها بوده و می باشد. در نتیجه تا نابودی جامعه طبقاتی کنونی نه "حدیث" صمد بهرنگی کهنه شدنی است و نه آثارش کهنگی بردار است.

(۶)

امیر علایی، سعید سیرجانی، غفار حسینی و بسیاری دیگر در این سال ها توسط وزارت اطلاعات و امنیت رژیم جمهوری اسلامی به طور مخفی به قتل رسیدند.

(۷)

البته در دوره شاه نیز از چنین حربه ای به خصوص برعلیه کمونیست ها استفاده می شد. در آن زمان این کار عمدتاً از طریق نشریه ای به نام "جهان نو" دنبال می شد. امروز با توجه به شدت یابی مبارزه طبقاتی در جامعه، سعی شده است با سازمان یافتگی هرچه گسترده تر و به طور سیستماتیک تر به جنگ ایده های مترقی و مبارزه جویانه بروند. مثلاً اخیراً در وزارت اطلاعات و امنیت، کمیته ویژه ای تشکیل شده است که وظیفه اش صرفاً مبارزه با ایده های کمونیستی و به طور کلی مبارزه با چپ به شیوه و سبک های ارتجاعی خود شان می باشد. بعضی کتاب های اخیراً منتشر شده در مورد چریک های فدائی خلق از

جمله کتاب "چپ در ایران به روایت اسناد ساواک (کتاب هشتم)" را می‌توان در راستای آن کوششها ذکر کرد.

(۸)

اسد بهرنگی پس از قید این امر که مسئولین مجله آدینه به اعتراضات او نسبت به جعلیات "مقال"های سرکوهی و "نامه" آن افسر وقعی ننهادند، می‌نویسد: "در یکی از نامه‌ها به مسئول مجله نوشتیم" "... خواهش این جانب از جنابعالی که مسئولیت مجله را به عهده دارید و ادعای آزادی قلم هم می‌کنید، این است که لااقل دستور فرمایید که تنها یک جمله شبیه به این "اسد بهرنگی برادر صمد بهرنگی در رد ادعاهای آقای فلاحتی نامه مفصلی نوشته بود که متأسفانه قابل چاپ نبود" یا "امکان چاپش نبود" یا "صلاح نبود که چاپ شود" یا "وقتش گذشته بود چاپ نکردیم" یا هر چه که شما خودتان دوست دارید بنویسید تا لااقل خوانندگان بیراهه نروند و بدانند که اعتراضی هم به نوشته‌ها شده است". در جواب این نامه مسئول و سردبیر مجله آدینه، زنگ زدند و گفتند که چاپ نامه و اشاره به آن فعلاً هیچ گونه امکان ندارد. برای این عدم امکان چندین بهانه آوردند... (رجوع کنید به: "برادرم صمد بهرنگی، روایت زندگی و مرگ او" صفحه ۲۳۲)

(۹)

مثلاً در شماره ۱۳۰ آدینه (شهریور ۱۳۷۷) هم زمان با انتشار مجدد آثار صمد بهرنگی، دو مطلب به چاپ رسید. یکی تحت عنوان "دور از عصر قهرمان پروری" بدون قید نام نویسنده و دیگری مقاله‌ای با امضاء انوش صالحی تحت نام "صمد بهرنگی در آینده‌ی زمان". در هر دو مطلب نویسندگان ضمن تکرار و تبلیغ جعلیات "مقال"های سرکوهی و "نامه" آن افسر، تلاش کرده‌اند

واقعیات را چه در رابطه با خود صمد و چه مبارزه چریکهای فدایی خلق در سالهای ۵۰، تحریف نمایند.

(۱۰)

یک نمونه از آن گونه تلاشها را میتوان در کتابی تحت عنوان "صمد بهرنگی آنگونه که بود" نوشته رضا رهگذر مشاهده نمود. این کتاب در سال ۱۳۷۲ توسط انتشارات برگ با لیتوگرافی حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی منتشر شد. تمام تلاش نویسنده در این کتاب آن است که با بهانه گیریهای بی مورد و تراشیدن ایرادات بی اساسی چه مربوط به حوزه کار و زندگی صمد و چه در مورد نوشته‌هایش، به هر ترتیبی که شده صمد را به گونه‌ای که نبود، به مردم معرفی کند. اتفاقاً اقدام نویسنده فوق‌الذکر بی تقلید نماند. بعدها، در یک "گاهنامه" منتشره در خارج از کشور که به قصد رواج "اندیشه زنان" چاپ شده بود (به تاریخ ۱۰ یونی ۱۹۹۸) من به نوشته‌ای برخوردی که نویسنده آن با دید طبقات سرمایه‌دار (بورژوازی) و درست به شیوه و سبک رضا رهگذر (هرچند این فرد بر خلاف رضا رهگذر مطلب خود را ظاهراً از موضع مخالفت با اسلام نوشته است) با داستان‌های صمد برخورد کرده بود. مثلاً درست همانند نویسنده اسلامی یاد شده با نقل جملاتی از کتاب "کچل گفتار باز" آنجا که کچل درمورد حاج علی کارخانه دار می‌گوید که وی از کار و رنج کارگران به پول و ثروت دست یافته، پس آن ثروت در واقع مال کسانی است که آن را تولید کرده‌اند، صمد را متهم به دادن "آموزشهای غلط" به بچه‌ها می‌کند و مشخصاً مطرح می‌کند که صمد بهرنگی بچه‌ها را "تشویق" به "دزدی" می‌کند. البته این فرد در تکمیل کوشش رضا رهگذر در معرفی صمد به گونه‌ای که نبود، این را هم اضافه می‌کند که نوشته‌های صمد گویا "به شدت مردانه است و در ستیز با

زن" (!!)) اینها نمونه‌هایی از غرض ورزیهای بی مقدار با نوشته‌های گرانقدر صمد بهرنگی است که البته هیچوقت در جامعه ما بردی نداشته و ندارند.

(۱۱)

این اشاره به قطعه‌ای از شعر "صمد کونلومده دیر" از علی رضا نابدل (با تخلص اوختای) می‌باشد که اولین بار در سال ۴۷ پس از مرگ صمد در آرش شماره ۱۸، ویژه صمد بهرنگی، چاپ شد.

در همان زمان متأسفانه در ترجمه فارسی این شعر به جای یک سطر نقطه چین گذاشته شد. به نظر می‌رسد مترجم متوجه منظور نظر نابدل از آن سطر نشده بود. این ایراد آن طور که معلوم است، تاکنون ادامه یافته است که بدین وسیله من به تصحیح آن می پردازم. آن قطعه از شعر به ترکی چنین است:

صمد کونلومده دیر، اوره گیمده دیر

وورغونون آداشی جگریمده دیر

سطری که به فارسی ترجمه نشده "وورغونون آداشی جگریمده دیر" می‌باشد. قبل از ترجمه لازم است توضیح دهم که پسوند "داش" در ترکی وقتی به اسم می‌چسبد مفهوم اشتراک را می‌رساند و نشان می‌دهد دو نفر در یک چیز مشترک هستند مثلاً یولداش = یول + داش، اشتراک در راه را می‌رساند. دو نفر که با هم یک راه را می‌روند و با هم رفیق هستند. (یولداش در ترکی همان رفیق در فارسی است). آداش یا آد + داش (یکی از حروف "د" برای جلوگیری از تکرار در "آدش" حذف شده) به معنی آن است که دو نفر در یک اسم اشتراک دارند. یعنی هم اسم می‌باشند. بنابراین "وورغونون آداشی" یعنی کسی که با وورغون هم اسم است. منظور از وورغون هم همان صمد وورغون یکی از شعرای مبارز آذربایجان است که در کتاب پاره پاره صمد شعرهایی از او

نیز درج شده است. وقتی نابدل می‌گوید "وورغونون آداشی جگری‌ده دیر" منظورش به صمد بهرنگی است که با وورغون هم اسم بود. (همانطور که قید شد اسم کوچک وورغون هم صمد بود). به این ترتیب مفهوم آن سطر از شعر به فارسی چنین است: نام کوچک آن کس که چون وورغون، صمد است، در جگر من جای دارد. در این سطر نابدل به واقع هم از وورغون شاعر یاد کرده و هم خواسته است بگوید که صمد نیز همانند وورغون یک انسان مبارز بود. بی‌مناسبت نیست که خود شعر با تغییرات مختصری که من در ترجمه آن داده‌ام، به صورت کامل در این جا آورده شود.

صمد کونلومده دیر

اوخودو قاراقوش آیریلیق سوزون
مروت اهلینین گوزو یولدا کن
جومدو طوفانلارا اونوتدو ئوزون
اولدوزا نه جواب وئره جگم من؟! *

قیشدا قارلی داغلار سوراغلاشسالار
تبریزین گول اوغلون، مهربان اوغلون
بیر هرای چکه رم ای اوجا داغلار
آختارین آرازین چنلی بئلیندن. *

دشمن طعنه ویرسا صمد هاردا دیر
الیمی سینه مه چالیب دیئه رم
صمد کونلومده دیر، اوره گیمده دیر

دوگوشور، ئولسه ده دونمز ائليندن.

*

اونون صداقتی جان وئریر بیزه
آولی عشقیندن الهام آیریق
هر دقیقه باش چکیر اوره گیمیزه
مغایاتلیق اندیر ئوز اکدیگیندن.

*

سویله یین گنده جک؛ سوزو قالاجاق
عدالت ناغیلین ائل دوغرولداجاق
ظلم ائوی عدلین بر باد اولاجاق
صمدی قارشیدا گوره جک دشمن

*

بو بیر ناغیلدیر کی ائلر سویله یر
بیری سسدن دوشسه، او بیرسی دئیهر
ناغیلچی دایانار، سوز دوام اندر
ئل ایچون یاشایار بوردا بسله نن.

*

نیاران قالماسین اولدوزا دبیین
کونلومه آلمیشام صمدین عشقین
صمد کونلومده دیر، اوره گیمده دیر
وورغونون آدashi جگریمده دیر
انتقام آلاجاق ائل دشمنیندن.

ترجمه فارسی:

صمد در قلب من است

سخن از جدایی گفت "قارانقوش"

در لحظه‌ای که مردان با مروت را چشم بر راه بود

به قلب طوفان‌ها زد و خود را به دست فراموشی سپرد.

اینک من، جواب "ولدوز" را چه باید بدهم!؟

به هنگام زمستان که کوه‌های برفپوش سراغ می‌گیرند

از رعناترین و مهربانترین فرزند تبریز؛

فریاد می‌زنم: ای کوه‌های بلند

او را در "چنلی بئل" آراز بجوئید!

"کجاست صمد؟" به طعنه بپرسد اگر دشمن

مشت بر سینه می‌کوبم و می‌گویم؛

صمد در وجود من و در قلب من است

همچنان می‌رزم

که مرده‌اش نیز از مردمش جدا نیست.

جان می‌بخشد ما را صداقت او

از عشق پر التهابش الهام می‌گیریم.

هر آن سر می‌زند به قلب ما،

و از کشته خویش مواظبت می‌نماید.

آن که سخن می‌سراید نمی‌پاید، و آن چه می‌پاید سخن اوست،

یقین که خلق قصه عدالت را واقعیت خواهد بخشید

"راز" مرگ صمد...

خذلان در خواهد افتاد به خانه ستم از عدل
و دشمن خواهد دید که صمد در مقابل اوست.
این قصه ایست که خلقها می سرایند
اگر یکی از صدا بیفتد، دیگری به صدا در می آید
قصه گو باز می ماند، و قصه دوام می یابد
به خاطر خلق زندگی می کند آن که در این جا بار آید.
"اولدوز" را بگوئید دلواپس نباشد
که عشق صمد را در وجود خویش جای داده ام
صمد در وجود من و در قلب من است
آن که نام کوچکش چون "وورغون"، صمد است
جایش در جگر من است
و انتقام خواهد کشید از دشمن خلق.
(اوختای، ۶، ۲۶، ۴۷)

(لازم به یادآوری است که "قارانقوش" (پرستو)، تخلص صمد بود که
وی کتاب "پاره پاره" خود را تحت آن نام منتشر کرد. در چاپ شعر اوختای در
آرش شماره ۱۸، ویژه صمد بهرنگی، یکی دو مورد اشتباه چاپی وجود دارد؛
در سطر ۱۲ شعر به زبان ترکی، به جای "دونمز"، "دوغر" نوشته شده است.
در ترجمه فارسی در سطر ۱۶ به جای "می پاید" به اشتباه "نمی پاید" چاپ شده
است. هم چنین در ترجمه آن نواقصی به چشم می خورد. در سطر ۲۳، "بسله
نن"، "می بالد" ترجمه شده است (بالیدن به معنی رشد و نمو کردن). معنی دقیق
"بسلنماق" پرورش یافتن است. از این رو من "بار آید" را به جای "می بالد"

قرار دادم که در ضمن با معنی دیگر بالیدن یعنی افتخار کردن اشتباه نشود. همچنین در سطر ۸ "چنلی بئل"، "بستر مه آلود" ترجمه شده که اگر چه معنی لغوی آن است اما منظور شاعر را نمی‌رساند. "چنلی بئل" نام مکانی است که کوراولو و دیگر پهلوانان مبارز در آن جا گرد می‌آمدند و در این جا اشاره اوختای به آن محل خاص است. از این رو آن سطر را به صورتی که مشاهده می‌شود تغییر دادم. در سطر ۱۲، دوگوشور، "مبارزه را در ایستاده" ترجمه شده ولی معنی دقیق آن می‌رزد می‌باشد. همچنین، قارشی به معنی مقابل، ضد، علیه می‌باشد. در نتیجه به جای "دشمن صمد را رو در روی خود خواهد دید" این را قرار دادم: دشمن خواهد دید که صمد در مقابل اوست.

(۱۲)

من مستقیماً و یا از طریق رفقای دیگر، با بسیاری از این جوانان در ارتباط بودم. اغلب آن‌ها در پاسخ این سوال که چه زمینه‌هایی باعث کشیده شدن آن‌ها به سوی مبارزه سیاسی شده است، در کنار هر جنبه‌ای که مطرح بود، خواندن کتاب‌های صمد را به طور برجسته زمینه دست یابی خود به آگاهی‌های سیاسی عنوان می‌کردند. (البته، با آغاز مبارزه مسلحانه و تأثیری که این مبارزه در جامعه به جا گذاشت، در مقطعی، کتاب "حماسه مقاومت" چنین نقشی پیدا نمود)

(۱۳)

در زندان، جوانانی بودند که "جرم" اصلی‌شان خواندن کتاب‌های صمد به‌رنگی بود.

(۱۴)

واقعیت را بخواهیم، صمد را باید یکی از پایه گذاران چریکهای فدائی خلق ایران نامید. نقش صمد در شکل گیری و رشد گروهی که بعدها همراه با باقی مانده رفقای گروه جنگل و در یگانگی با آنها خود را چریکهای فدائی خلق ایران معرفی نمود، انکار ناپذیر است. این گروه را رفیق حمید اشرف گروه "رفیق احمدزاده" نامید که امروز نیز به همین نام مشهور است. رفقا مسعود احمدزاده، امیر پرویز پویان و عباس مفتاحی نقش برجسته‌ای در تشکیل این گروه ایفاء کرده‌اند. ولی واقعیت این است که خود گروه از بهم پیوستن چندین محفل که در شهرهای تبریز، تهران، مشهد و ساری فعالیت داشتند، بوجود آمد و به واقع این محافل در یک پروسه در هم فکری با یکدیگر و در ارتباط با فعالیت‌های عملی مشابه، به یک گروه منسجم تبدیل شدند که همان طور که گفته شد بعدها به نام گروه "رفیق احمد زاده" شهرت یافت. صمد یکی از اعضای فعال و برجسته محفلی بود که در تبریز فعالیت می‌کرد و هم او بود که بین این محفل و رفقای مبارز در تهران ارتباط ایجاد نمود. صمد خود با رفقای تهران از طریق رفیق پویان که او را در تهران ملاقات کرده بود، آشنا شد. سپس رفیق پویان برای هرچه مستحکم‌تر کردن رابطه به تبریز رفت. رفیق پویان شخصا برای من تعریف کرد که چطور برای دیدن صمد و آشنائی با دوستان او در تبریز به آن جا سفر کرد (او به دهی که صمد در آن جا معلم بود نیز رفته بود و خاطره‌هایی از بچه‌های صمد- شاگردانش- که با دیدن او به سوش دویده و دورش حلقه می‌زدند و از صمیمیت و صفائی که در آن جا برقرار بود نیز برای من تعریف کرد). در آن زمان شرایط جامعه به گونه‌ای بود که مبارزین صدیق

توده‌ها و بخصوص کمونیست‌ها به مثابه نمایندگان فکری کارگران و زحمتکشان، در جستجوی پیدا کردن راهی بودند که از آن طریق بتوانند به قول رفیق مسعود احمد زاده نقی به قدرت تاریخی توده‌ها بزنند و توده‌ها را به صحنه مبارزه سیاسی بکشانند. تلاشی که بالاخره به یافتن راه "مبارزه مسلحانه هم استراتژی و هم تاکتیک" انجامید. صمد بهرنگی با توجه به استعداد و قدرت شگرفش در درک مسایل اجتماعی و همچنین بدلیل خلاق بودنش، در کشف این راه نقش بسیار موثری ایفاء نمود. او توانست پیش از دیگران تصویری از "راه" را در کتاب کوچک اما بسیار پر بار خود "ماهی سیاه کوچولو" ارائه دهد. در آن زمان گروه هنوز به ضرورت مبارزه مسلحانه پیشاهنگ برای کشاندن توده‌های مردم به صحنه مبارزه سیاسی پی نبرده بود. اما کتاب "ماهی سیاه کوچولو" پیشگامی را به گروه آموخت. رفیق پویان در آن گفتگوی مربوط به صمد با من، با تاکید و شور همیشگی‌اش تعریف کرد که چطور پس از خواندن "ماهی سیاه کوچولو" با رفقای دیگر در مورد آن به بحث پرداخته بودند و چطور سعی کرده بودند با تجزیه و تحلیل برخوردهای ماهی سیاه کوچولوی دانا، درسهای لازم را از آن کتاب برای پیشبرد مبارزه اخذ نمایند. رفیق پویان مشخصا به من گفت که "ماهی سیاه کوچولو" نقش برجسته‌ای در تکامل فکر آنها در جهت پی بردن به ضرورت مبارزه مسلحانه داشته است. (همان طور که می‌دانیم سال‌های ۴۷ و ۴۸ برای رفقای گروه، عمدتا زمان مطالعه، تحقیق، بررسی اوضاع جامعه، تحلیل شرایط و بحث و ارائه نظر بود که در اوایل سال ۴۹ به تدوین تئوری مبارزه مسلحانه انجامید. تئوری‌ای که راه نوینی را پیش پای توده‌ها قرار داد و عمل به آن از طریق پیشگامان جان بر کف توده‌ها، بن بست مبارزاتی را در ایران شکست). نقش صمد چه از این طریق و چه از

طریق ایجاد رابطه بین رفقای تبریز و تهران در شکل گیری جریانی که در نهایت به صورت تشکیلات چریکهای فدائی خلق در آمد، انکار ناپذیر است. محبوبیت بی نظیر صمد در بین توده های مردم، بعدها - به خصوص در شرایط هرج و مرج پس از سقوط رژیم شاه - بعضی روشنفکران که دارای درک نادرست و غیر واقعی از مبارزه چریکهای فدائی خلق بودند را بر آن داشت که بکوشند صمد را از دیگر رفقای فدائیش جدا سازند. از جمله آن ها ادعا کردند که اگر صمد زنده می ماند به راهی که دیگر رفقایش رفتند، نمی رفت (آن ها، البته به این ترتیب ندانسته به صمد توهین می کنند. شخصیت "ماهی سیاه کوچولو" را از او می گیرند و این طور جلوه می دهند که گویا صمد در آخرین لحظه به "ماهی ریزه" ترسو تبدیل می شد و رفقایش را قاتل می گذاشت). اتفاقا در کتاب "برادرم صمد بهرنگی، روایت زندگی و مرگ او" نیز چنین خطی دنبال می شود و نویسنده با اظهاراتی نظیر، صمد "تا اواخر عمر علاقه ای به تشکیلات ضربه ای محدود نداشت." و یا "به عقیده من صمد به این گروه و آن گروه تعلق نداشت. او متعلق به مردم بود" (صفحه ۱۷۹ و ۱۸۵، تاکید از من است) و غیره، چریکهای فدائی خلق را جریانی جدا از توده ها جلوه می دهد که گویا خواستار آن بوده اند که صرفا با نیروی خود در یک اقدام ضربتی رژیم شاه را سرنگون سازند. در هر حال تا آن جا که باید با استناد به مدارک و شواهد صحبت کرد نه تنها هیچ شاهد و مدرکی در اثبات چنان اظهارات و ادعاهائی وجود ندارد بلکه بر عکس همه چیز دال بر "علاقه" شدید صمد بهرنگی به مبارزه قاطع و بی امان با دشمنان توده ها می باشد. حتی مقالات و ترجمه های صمد در رابطه با مبارزات درخشان حیدر عموآوغلی و یارانش موید این امر است. اتفاقا در کتاب یاد شده از اسد بهرنگی، شواهد روشنی نیز به دست داده می شود که بیانگر

پیشقدمی صمد در بنیان گذاشتن تشکیلاتی است که بعد از مرگ او با تلاشهای بی دریغ رفقاییش در خدمت توده‌ها و پیش برد مبارزات آنها قرار گرفت. در این کتاب از قول بعضی دوستان که صمد پس از دیدار با پویان با آنها تماس گرفته بوده است، مطالب قابل توجهی ذکر شده است. غلامحسین فرنود، یکی از دوستان صمد و بهروز که در نشریه آدینه مهد آزادی نیز فعال بود، در این زمینه گواهی می‌دهد که: "صمد بعد از این که از تهران برگشت و کار کتاب الفباء را نیمه تمام گذاشت، دگرگون شده بود. او فکر خط و مشیهای افتاده بود. او چندین بار با پرویز پویان ملاقات کرده بود می‌خواست یک کار عملی انجام دهد، ولی وقتی تمام درها را به روی خود بسته می‌دید، دست به کارهای حداقل ممکن می‌زد. اعلامیه‌های دست نویس را که شاید هم با خط خودش بود به دوستان نزدیکش می‌داد، از رادیوهای خارجی مخالف رژیم مخصوصا از قسمت‌های آموزشی آنها یادداشت بر می‌داشت و به صورت جزوه دست نویس یا پلی کپی شده در اختیار دوستان مطمئن خود می‌گذاشت. یا شبها بیرون می‌آمد و با دوچرخه آن جا و این جا پخش می‌کرد" (نگاه کنید به کتاب فوق الذکر صفحه ۱۷۲). فعالیت‌هایی که صمد به گواه فرنود در آن دوره انجام می‌داد، همان‌هایی بود که بقیه افراد گروه در آن زمان انجام می‌دادند. (به نظر می‌رسد فرنود تصور کرده است صمد آن کارها را بدون ارتباط با بقیه افراد گروه و تنها به خاطر آن که تمام درها را بروی خود بسته می‌دید، انجام می‌داده است). بسیاری از جزوه‌هایی که در آن زمان و بعدها در اختیار رفقای گروه قرار داشت، دست نویس‌هایی بودند که یا توسط رفقای نظیر صمد از رادیوهای خارجی و اغلب از بخش آموزشی رادیو پکن، تهیه شده بود، یا از روی یک کتاب ممنوع و کمیابی، رونویسی شده بود. (رفیق حمید توکلی که در مشهد

فعالیت داشت، با توجه به خط زیبایش در این زمینه خیلی فعال بود. این رفیق بسیار صادق و مبارز را در سال ۵۰ به همراه ۵ رفیق دیگر تیرباران نمودند). شاهد دیگر، اظهارات رحیم رئیس نیا یکی دیگر از دوستان صمد می‌باشد که از قول او آمده است: "یک بار مرا به خانه‌اش دعوت کرد. دو تا از جزوات دست نویس شده را به من داد و سفارش اکید کرد موقع رفتن در کوچه و خیابان مواظب خودم باشم تا مبادا با ماشین و چیزی تصادف کنم. می‌گفت اگر تصادف کردی و یا زخمی شدی و یا اتفاقی افتاد که این جزوه‌ها لو رفتند، تنها خودت نیستی که گیر می‌افتی بدان که خیلی‌ها پشت سر تو لو خواهند رفت" (همان منبع و همان صفحه). در مصاحبه‌ای که علی اشرف درویشیان با رئیس نیا انجام داده (مندرج در "یادمان صمد بهرنگی" صفحه ۵۴۹)، رئیس نیا نام دو جزوه دست نویس شده از آن نوع را هم قید کرده است: "در آخرین دیداری هم که در کتابفروشی شمس تبریز با او داشتم جزوه‌هایی از مائو به من داد. یکی از آن‌ها "در باره تضاد" بود و دیگری "تحلیل طبقاتی چین" که خودش دست نویس کرده بود". اتفاقاً درست همین جزوه‌ها در سال ۴۸ از طرف بهروز برای مطالعه و بحث در اختیار من قرار گرفت. رئیس نیا در مصاحبه مزبور خاطره‌ای هم از یحیی امین نیا (یکی از اعضای چریکهای فدائی خلق که پس از جا به جاییهایی که در سال ۵۰ در شاخه تبریز صورت گرفت، رابط شاخه تبریز با تهران شد. مزدوران رژیم شاه او را در اسفند ماه سال ۵۰ به همراه ۸ تن دیگر از رفقای فدائی تیرباران نموده و خون پاکشان را به زمین ریختند)، تعریف می‌کند که باز موید پیشگامی صمد در آغاز پروسه‌ای است که به تشکیل چریکهای فدائی خلق ایران انجامید. عین گفته او چنین است: "سال ۱۳۵۰ که ما را دستگیر کرده بودند و در زندان بودیم دو تا از بچه‌های چریک هم آن جا

بودند. یکی از آن‌ها یحیی امین نیا بود که اعدام شد. او هنگام دستگیری پایش تیر خورده بود و در گچ گرفته بودند. روزی او را برای بازجویی مجدد بردند، وقتی برگشت گفت: کروکی چریکهای شاخه آذربایجان را به من نشان دادند و من اسم صمد را بالای کروکی دیدم. اخوت، بازجوی ساواک می‌گفت که همه آتشها از گور این گور به گور شده بر می‌خیزد. فکر می‌کنم سفر بهرنگی به تهران و دیدار او با امیر پرویز پویان، در این مساله تاثیر داشته است." (همان منبع صفحه ۵۵۰)

خاطره جالبی نیز در رابطه با بهروز، هنگامی که او در آمریکا بود، از رئیس نیا نقل شده بدین مضمون: "بهروز نامه‌ای به صمد می‌نویسد و می‌گوید که در امریکا موقعیتی برایم درست شده که می‌توانم بمانم و دکترا بخوانم. از صمد و کاظم پرسیده بود که اگر مصلحت است بمانم..." ولی این درست زمانی بود که محفل تبریز در جستجوی پیدا کردن راه مبارزه از طریق صمد با رفقای تهران تماس برقرار کرده بود. به همین خاطر صمد و کاظم در جواب بهروز می‌نویسند که: "... تا دیر نشده در هر وضع که هستی ول کن بیا ایران"، در این زمینه رئیس نیا مشخصا می‌گوید: "بهروز و صمد و کاظم سعادت‌ی قرار گذاشته بودند و موافقت کرده بودند که بهروز برود و درجه دکترا را در آمریکا بگیرد. در این زمان که بهروز در امریکا بود، ارتباط سازمانی پیش می‌آید و صمد به بهروز نامه می‌نویسد که بر گرد و بیا. و در نامه می‌نویسد که وجودت الان خیلی لازم است و اگر تو برگردی و استاد هم بشوی من روی میزت فلان می‌کنم. البته بهروز هم که چنین دید بلافاصله بنا بر توصیه دوستانش برگشت. اما وقتی به ایران رسید، صمد دیگر نبود" (رجوع کنید به "برادرم صمد بهرنگی، روایت زندگی و مرگ او"، صفحه ۱۸۵ و "یادمان

صمد بهرنگی" صفحه ۵۵۰). حقیقتاً کدام رابطه جز یک رابطه مبارزاتی جدی و صمیمانه که بین بهروز و صمد و کاظم برقرار بود، می‌تواند توضیح‌گر رد و بدل شدن مسایل به آن صورت در بین آن‌ها باشد؟! این که بهروز خواست رفقاییش را اجابت نموده و پس از اتمام دوره مقرر به ایران برگشته نیز خود حکایت از آن دارد که آن‌ها در زندگی‌اشان هدف مشترکی را دنبال می‌نمودند و تنها گفته صمد و کاظم که "به وجود تو هر چه زودتر در ایران نیاز است" کافی بود که او قید دکترا خواندن را بزند و به ایران برگردد. به راستی چگونه می‌توان چنین پیوندی را نادیده گرفت یا روی آن پرده کشید؟ واقعا که صمد را نه از بهروز دهقانی، نه از کاظم سعادت‌ی و نه از دیگر رفقای فدائیش نمی‌توان جدا نمود!

در پایان مطلبی هم از یکی دیگر از دوستان صمد و بهروز نقل کنم که مشخصاً اعتقاد صمد به اهمیت مبارزه قهر آمیز را یاد آور شده است. (این نقل قول، ادعای بعضیها که حتی انتشار آدینه مهد آزادی- انگار که بهروز در کنار صمد در کار انتشار این نشریه نبود!- را دال بر عدم اعتقاد صمد به شیوه‌های قهر آمیز مبارزه جا می‌زنند، را باطل می‌سازد) او می‌نویسد: "در این زمان انعکاس جهانی خبرهای مربوط به جنگ ویتنام و زخمهای مرهم ناپذیری که انقلابیون ویتنامی بر پیکر امپریالیسم جهانی وارد می‌کردند، همچنین دستاوردهای ناشی از موفقیت‌های انقلاب مردم کوبا، جملگی سبب شده بود که تاکتیک مبارزه مسلحانه بیش از پیش مورد توجه مبارزان ایرانی قرار گیرد. صمد در سال‌های آخر عمر خود به این شیوه از مبارزه توجه خاصی معطوف می‌داشت. به خاطر دارم، چندین مورد بر این گفته تاکید کرده بود که "اگر به

موقع قلم خود را زمین نگذاشته و به جای آن تفنگ در دست بگیریم، در آن صورت به روشنفکران ذهنی گرای گسسته از خلق تبدیل خواهیم شد."

جنیش ملا آواره در کردستان نظر او را به خود جلب کرده بود و با شور و شوق خبرهای آن را تعقیب می‌کرد. در اینمورد به یاد دارم در کنار خیابان فردوسی تهران بی صبرانه حرف دوستی را که درباره اصول مبارزه صحبت می‌کرد، قطع نمود و گفت: "مبارزه اصولی همانیست که کردها در کردستان شروع کرده‌اند" البته این گفته‌ها و این گونه توجه به شیوه مبارزه مسلحانه نمی‌تواند بدان معنا باشد که صمد از اهمیت دیگر شیوه‌های مبارزاتی غافل بوده است چه کوشش‌های وی در زمینه مبارزه سیاسی به هیچ وجه نمی‌تواند مورد انکار قرار گیرد. تحولات سیاسی داخلی و خارجی اتخاذ راه قاطع‌تری را در مبارزه علیه استبداد داخلی و استثمار جهانی ایجاب می‌کرد و صمد در این راه در صدد پیوند با چهره‌های انقلابی راستین بود و بر مسافرت‌های خود افزوده بود. ("صمد چگونه رشد کرد"، - یکی از رفقای او- مندرج در "یادمان صمد بهرنگی"، علی اشرف درویشیان صفحه ۵۲۷).

(۱۵)

تقریباً از زمان روی کار آمدن خاتمی، از طرف نیروهای راست و بعضی روشنفکران کوتاه بین کوشش می‌شود با موضوع خشونت به مثابه امری که گویا در جامعه طبقاتی موجود می‌تواند هیچ بار طبقاتی نداشته باشد، بر خورد شود. واقعیت را بخواهیم زمینه قلم زنی‌های کنونی بر علیه "خشونت" و تبلیغات گسترده‌ای که در مورد آن چه از طرف نیروهای دولتی و چه غیر آن به راه افتاده، رشد و گسترش هر چه بیشتر اعتراضات و مبارزات مردم ایران است که به دلیل شرایط ظالمانه و خشن موجود، خیلی وقت‌ها ناچاراً و الزاماً به

شکل خشونت آمیز بروز می‌نماید. در واقع آن باصطلاح روشنفکران با تقبیح خشونت به طور کلی سعی در خلع سلاح کردن توده‌ها و کند کردن لبه تیز مبارزات آن‌ها را دارند والا خود نیز می‌دانند که اعمال خشونت ضرورت و الزام کار رژیم‌های دیکتاتور نظیر جمهوری اسلامی است و تبلیغات آن‌ها نیز تأثیری در روش کار این حکومت‌ها ندارد.

البته باید دانست که کمونیست‌های راستین همواره بر علیه بر چیده شدن بساط هر نوع خشونت در جامعه به طور کلی و در جهت از بین رفتن شیوه‌های خشونت آمیز در برخورد انسان‌ها با یکدیگر، مبارزه کرده و می‌کنند و بر این اساس، یک کمونیست راستین باید معرف ظریف‌ترین و لطیف‌ترین احساسات بشری باشد. اما کمونیست‌ها به مثابه انسان‌های واقع بین و مدافع منافع کارگران و زحمتکشان نمی‌توانند چشمان خود را به روی واقعیات جامعه و مناسبات حاکم بسته و در مقابل خشونت طبقات حاکم، مسیح وار تمکین و تسلیم را تبلیغ کنند. برای از بین بردن ظلم و جور و خشونت در جامعه، ستم‌دیگان و روشنفکران مدافع آنان هیچ راهی جز مبارزه در پیش ندارند. هر چه شرایطی که بر آن‌ها تحمیل شده بیشتر خشن باشد، مبارزه آن‌ها نیز خواه ناخواه خشونت هر چه بیشتری به خود خواهد گرفت.

هر کس که واقعا مخالف اعمال خشونت در جامعه می‌باشد باید در درجه اول بر علیه طبقات استثمارگر و دولت‌های حامی آنان مبارزه نماید و به طور مشخص در ایران باید لبه تیز مبارزه خود را متوجه خشونت‌های وحشیانه و اعمال زشت و حیوانی رژیم جمهوری اسلامی سازد.

(۱۶)

اگر تحلیل آل احمد از شرایط جامعه در آن زمان این بود که جامعه به "شهیدان تازه و به قهرمانان مقاومت" نیاز دارد، اصولاً این را در جایی می‌نوشت. درحالی‌که هیچ نوشته‌ای از آل احمد مبین این امر نیست و نمی‌توانست هم باشد. آخر آل احمد را چه کار به ارائه چنان تحلیل‌هایی! باید دانست که اصولاً در سال ۴۷ برای هیچیک از کسانی که سرکوهی در "مقال"‌های خود از آن‌ها نام برده، موضوع نیاز به "شهیدان تازه" و "قهرمانان مقاومت" مطرح نبود. هیچ شاهد و مدرکی نمی‌توان یافت که حتی گوشه کوچکی از آن ادعا را ثابت کند. وانگهی، اگر جامعه ایران برای رشد و تکامل خود واقعاً نیاز به شهیدان تازه و قهرمانان مقاومت داشت، اینها واقعاً باید بوجود می‌آمدند، می‌بایست مادیت پیدا می‌کردند تا بتوانند به آن نیاز پاسخ دهند؛ چرا که در هیچ مقطع از تاریخ بشری و در هیچ کجای دنیا امکان پذیر نبوده است که سر تاریخ را با دروغ و حیل‌گری آن‌هم صرفاً از طریق شهید جا زدن یک نفر، شیرۀ مالید. بنابراین، چنین نیازی چرا باید برای آل احمد و افرادی از قماش او مطرح شود جایی که خودشان نیز می‌دانستند که اساساً اهل یک مبارزه جدی نیستند و در راه به ثمر رساندن این مبارزه حاضر به ریختن خون خود نمی‌باشند؟ البته باید دانست که اگر ما یکی دو سال بعد از مرگ صمد دیدیم که کسانی در راه مبارزه با دشمنان تا به دندان مسلح توده‌ها، حتی مرگ را به سخره گرفتند و گفتند که "اگر خون بهای ما آگاهی خلق است بگذار از خون ما رودخانه‌ای جاری شود" (نقل از رفیق عباس جمشیدی رودباری که قهرمانانه زیر شکنجه جان سپرد)، آن‌ها کسانی نبودند که پیشاپیش خواسته بودند به صورت "شهیدان تازه و قهرمانان مقاومت" در آیند. به هیچوجه، آن‌ها صرفاً خواستار خدمت به کارگران و توده‌های ستمدیده ایران بودند و در راه از بین بردن فضای یاس و تسلیم طلبی موجود و شکستن بن

بستی که در آن سال‌ها بر مبارزات مردم حاکم بود و ... می‌کوشیدند به وظیفه انقلابی خود عمل نمایند. آن‌ها خیلی ساده آن چه را که وظیفه خود می‌دانستند، انجام می‌دادند. به همین خاطر هم خودشان اصلاً تصور نمی‌کردند که کار خارق العاده‌ای انجام می‌دهند. اما مردم وقتی چنین واقعیت‌هایی را دیدند (به طور عینی دیدند، هیچ کاتب و نویسنده و شاعری سرشان کلاه نگذاشت و "اسطوره"‌ای از آن‌ها بر نیاورد!)، آن‌ها را شهید و قهرمان و غیره خواندند. بنابراین آل احمد هر چه بود، هیچ نسبتی با چنین مبارزینی نداشت. او حتی در خواب هم ندیده بود که جامعه به "شهیدان تازه و قهرمانان مقاومت" نیاز دارد. او در سال ۴۷ اساساً تصویری از چنان شهیدان و حماسه‌سازان نداشت.

(۱۷)

تنها لحظه‌ای تامل در واقعیت زندگی صمد که در یک خانواده زحمت کش و کارگری رشد کرد و در ۱۸ سالگی معلم روستاهای آذربایجان گردید (شرحی که صمد از زندگی دشوار معلمان روستاها در کتاب "کندو کاو در مسایل تربیتی ایران" به دست می‌دهد، خود وی را نیز در بر می‌گیرد)، کافیت تا درجه زشتی و کثیف بودن سخنی که او در مورد صمد می‌زند را دریابیم. صمد یک انسان دانا و واقعا دارای فکر روشنی بود. از این لحاظ لفظ روشنفکر را می‌توان در مورد او به کار برد. اما او فرسنگ‌ها از آن آدمهایی که به دلیل شرایط زندگی مرفه‌اشان سردی و گرمی‌زندگی را نچشیده و بیشترین وقتشان را با کتاب می‌گذرانند و در نتیجه از "چغری" خاص "باز داشته" می‌شوند، فاصله داشت. در مورد ورزشی جسمی او نیز می‌توان روی خاطره‌هایی که برادر و دوستان نزدیک او تعریف کرده‌اند، تکیه نمود.

(۱۸)

"ضرورت تاریخی" (اگر واژه‌های "نیاز زمان" و "دستور روز" را نیز هم ردیف آن قرار دهیم) یک اصطلاح مارکسیستی است و منظور از آن ضرورتی است که انسان‌ها با دادن پاسخ صحیح به آن باعث پیشرفت و ترقی و تکامل تاریخ می‌گردند. ولی در این جا فراهتی و سرکوهی که فاقد سواد مارکسیستی می‌باشند و صرفاً آن عبارت را شنیده‌اند، آن را به طور نادرست و بی جا و مغایر با معنای واقعیش به کار می‌برند. به همین خاطر موضوع از حالت جدی خارج شده به صورت جُک و مسخره در می‌آید. یک جا انسان‌های "عاقل و خردمند" باید از پاسخ به آن احتراز کنند تا آب در هاون نکوبند و در جای دیگر می‌توان دروغی را به عنوان پاسخ به "ضرورت"، به تاریخ قالب کرد و سر جامعه کلاه گذاشت!

(۱۹)

اتفاقاً صمد عینکش را که البته "ته استکانی" هم نبود خیلی دوست داشت. کاظم که به دلیل علاقه شدیدش به صمد، خیلی از عادت‌ها و حرف‌های خصوصی و عادی او را هم به خاطر داشت، تعریف می‌کرد که چگونه صمد اولین شبی که عینک زده بود با خوشحالی می‌گفت امشب با این عینکم می‌توانم ستاره‌ها را درست و حسابی در آسمان تماشا کنم. فراهتی با "ته استکانی" خواندن عینک صمد که گویا از آن نفرت داشت به خیال خود خواسته است او را تحقیر کند. اما او به این ترتیب در حقیقت حقارت خود را نشان داده است که حالا دیگر برای نشان دادن ضعف در صمد، عینک او را دستاویز قرار می‌دهد.

(۲۰)

اولاً همان طور که تاکید شد در زمان حیات صمد مبارزه مسلحانه چریک‌های فدائی خلق در جامعه آغاز نشده بود که بتوان بر چسب "ماجراجوئی"

به آن زد. ثانیاً چه خود آثار صمد و چه مجموعه ادبیات چریکهای فدائی خلق، یک مبارز انقلابی را در درجه اول دارای آگاهی و صداقت انقلابی خوانده‌اند نه کسی که "موتور سواری" بداند و یا از قابلیت‌هایی نظیر آن بر خوردار باشد. ثالثاً در واقعیت امر درون چریکهای فدائی خلق کسانی فعالیت داشتند که حتی نقص عضو مشخصی داشتند ولی این امر هرگز باعث نشده بود که از عزت و احترام آن‌ها کاسته شود.

(۲۱)

از این که جوانان (زنان و مردان جوان)، "سرمایه‌های علمی و هنری و اقتصادی" یک کشور می‌باشند، تردیدی وجود ندارد. ولی واقعیت این است که طبقات استثمارگر و دولت حامی آنان در ایران چه در دوره شاه و چه در جمهوری اسلامی کوشیده‌اند این "سرمایه‌ها" را در جهت تحکیم بساط دیکتاتوری و سلطه استثمارگرانه خود به کار گیرند. جوانانی که در سال‌های ۵۰ بر علیه امپریالیسم و طبقه حاکم به پا خاستند نه فقط خواهان رشد و تعالی علم و هنر و بکارگیری "سرمایه‌های علمی و هنری" به بهترین وجه بودند بلکه می‌خواستند چنان شرایطی در جامعه ایجاد کنند که در عین حال آن "سرمایه‌های اقتصادی" در خدمت رفاه و خوشبختی همه آحاد جامعه و رشد و تکامل آن قرار گیرد. به همین دلیل بود که رژیم شاه با قساوت تمام خون آن جوانان را به زمین می‌ریخت. اما کسانی که "در مبارزه بین آن جوانان با رژیم شاه" کشته می‌شدند بر خلاف ادعای فلاحی قلابی آدینه، صرفاً "سرباز و پاسبان معمولی" نبودند که دشمنان اصلی و واقعی توده‌ها در هر جنگ طبقاتی آن‌ها را سپر خود قرار می‌دهند، بلکه برعکس کسانی که مستقیماً مورد حمله چریکها قرار می‌گرفتند یا از فرماندهان ارتش (کسانی نظیر فرسیو، رئیس دادرسی ارتش) بودند و یا از

شکنجه‌گران و جاسوسان شناخته شده رژیم (کسانی چون نیک طبع شکنجه‌گر و عباس شهریاری (اسلامی)، مرد هزار چهره) و یا از سرمایه داران زالو صفت چون فاتح یزدی که در سرکوب مبارزات کارگران جهان چیت مستقیماً با رژیم شاه همکاری کرده بود. به طور کلی باید گفت هیچ یک از کسانی که چریکها آنها را هدف ضربات خود قرار دادند، افراد "معمولی" نبودند. آنها دارای ماهیت تبهکارانه و ضد خلقی بودند.

(۲۲)

این یک بایاتی (شعر مردمی در آذربایجان) است که اغلب مادران هنگامیکه بهروز از در وارد خانه می‌شد، با شادی و شغف آن را می‌خواند. در این جا آن را برای تصویر خوشی و صفای آن روزهای به یاد ماندنی که صمد و کاظم مرتب به خانه ما می‌آمدند، آوردم. در این شعر شادی و صفائی که حضور بهروز و صمد و کاظم در خانه ما ایجاد می‌کرد، به زلالی آب جاری در یک نهر تمیز و با صفا تشبیه شده است.

(۲۳)

با توجه به تجربه‌های عینی که پدرم و همین طور آبا از بی شرافتی بسیاری از شیخها و آخوندهای محل داشتند (اتفاقاتی که یا برای خودشان یا افراد فامیل و آشنا و غیره پیش آمده بود) و در خانه آنها را تعریف می‌کردند، فضای خانه ما کاملاً بر علیه آخوند و شیخ و زاهد نماها بود. پدر و مادر من در حقیقت آگاهی نسل یا نسلهائی را به فرزندان خود منتقل می‌کردند که برای رشد و ترقی جامعه همواره با ارتجاع در قالب شیخ و ملا مبارزه کرده بودند. نسلی که در صد سال پیش می‌گفت:

گنوردون سید یول دان قه بید؛ گنوردون ماللا توت انگین ناللا؛
گنوردون لوتی گنج دیبینه اوتی.

ترجمه فارسی:

در گذرت هرگاه سید دیدی، از آن راه برگرد؛ اگر ملا دیدی، بگیر و به چانه‌اش
میخ بکوب؛ اگر لوتی دیدی برو در کنارش بنشین.

(۲۴)

کتاب "پاره پاره"، مجموعه‌ای از شعرهای منتخب از شعرای انقلابی و
مترقی آذربایجان است که صمد به خاطر شناساندن آن شاعران به مردم
آذربایجان و ارتقاء آگاهی آنان، به چاپ آن مبادرت ورزید. اما این کتاب هنوز
به طور وسیع پخش نشده بود که توسط ساواک توقیف شد. در آن دوره نوشتن و
انتشار کتاب به زبان ترکی چندان آزاد نبود و اوضاع به گونه‌ای بود که حتی
دانش آموزان دبستان‌ها را هم برای تکلم به زبان فارسی تحت فشار قرار
می‌دادند، با این حال، علت توقیف "پاره پاره" زبان ترکی آن نبود. در این کتاب
شعرهایی گرد آوری شده بود که نموداری از ادبیات مقاومت و تهاجمی مردم
آگاه و هوشیار آذربایجان بر علیه مرتجعین و ستمکاران را به دست می‌داد. ترس
از اشاعه چنان ادبیاتی در میان مردم بود که رژیم را به توقیف کتاب و
گوشمالی مولفش واداشت.

متأسفانه، "پاره پاره" پس از سقوط رژیم شاه نیز به طور وسیع پخش
نشد. امروز بازحاکمیت یک رژیم وابسته به امپریالیسم دیگر مانع از چاپ و
انتشار گسترده آن گشته است. به خصوص که در آن کتاب مرتجعینی که همواره
به نام مذهب و شریعت و غیره مانع از پیشرفت و ترقی جامعه بوده‌اند، مورد

افشاگری قرار گرفته‌اند؛ هم چنین در آن کتاب بر علیه سنت‌ها و تفکرات ارتجاعی در مورد زن، شعرهای طنز آمیز بسیار جالبی وجود دارد.

(۲۵)

صابر یکی از چهره‌های درخشان ادبیات مترقی آذربایجان و نویسنده کتاب معروف "هوپ هوپ نامه" می‌باشد. او در سال ۱۸۶۲ در شهر شماخی که در شمال آذربایجان واقع است متولد شد. صابر با شعرهای طنز آمیز خود، هم شرایط زندگی مردم تحت حاکمیت تزار را مورد حمله قرار داد و هم با استبداد قاجار و سنت‌های ارتجاعی حاکم بر زندگی مردم ایران به مبارزه برخاست. از سال ۱۹۰۶ که مجله فکاهی "ملانصرالدین" شروع به انتشار نمود، صابر با سروده‌های مبارزاتی خود نقش بارزی در گسترده‌ی محبوبیت آن ایفاء نمود و به یکی از گردانندگان اصلی آن مجله تبدیل شد. طنزهای جذاب و آگاهی بخش او در دوره مشروطیت، تأثیر آگاه‌گرانه در سراسر ایران داشت تا آن جا که بعضی از مبارزین و آزادی خواهان فارسی زبان نیز طنز صابر را در نوشتجات خود به کار می‌گرفتند. در یک دوره یکی از عمده‌ترین موضوعات طنز صابر، محمد علی شاه قاجار بود که مدت کوتاهی پس از اعلام مشروطیت، با پشتیبانی تزار روسیه، مجلس تازه افتتاح شده را به توپ بست.

(۲۶)

میرزا علی اکبر شبستری ملقب به معجز، یکی از شاعران مبارز آذربایجان می‌باشد که در دوره‌ای که رضا شاه در جهت برقراری دیکتاتوری امپریالیستی در ایران تلاش می‌نمود و شدیداً خواهان از بین بردن فرهنگ ملی و زبان‌های ملیت‌های مختلف در ایران بود، در مقابل او قد بر افراشت و با سرودن شعرهای مترقی و تجدد خواهانه آن هم به زبان ترکی، بر علیه ارتجاع

و دیکتاتوری حاکم به مبارزه برخاست. معجز در ۱۶ سالگی به استانبول رفت و در آنجا به کار و تحصیل پرداخت. او سپس در باکو اقامت گزید. وی که از مبارزات مردم ترکیه بر علیه امپراطوری عثمانی تأثیر گرفته بود، در ارتباط با کارگران و روشنفکران آذربایجان که مبارزاتشان در اثر انقلاب ۱۹۰۵ از رشد و شکوفائی بیشتری برخوردار بود، بسیار آموخت. به ویژه اشعار صابر بر اندشه و بینش او تأثیر به سزائی گذاشت. معجز بالاخره پس از سال‌ها به زادگاه خویش برگشت و بقیه عمر خود را در میان زحمت کشان و دهقانان فقیر در شبستر گذراند و شعرهایش را نیز برای این قشر از توده‌ها سرود. علیرغم اینکه اشعار معجز در زمان حیاتش به دلیل اعمال سیاست‌های ضد مردمی و ضد ملی رضا شاه، هیچوقت امکان چاپ نیافت، ولی سادگی و روانی شعرها از یک طرف و محتوای مبارزاتی آنها باعث شدند که بسیاری از مردم آذربایجان شعرهای او را حفظ و سینه به سینه رواج دهند.

(۲۷)

وصف زندگی و فعالیت‌های مبارزاتی روح انگیز در این جا مقدور نیست. همینقدر باید گفت که او در سال ۶۰ یکی از قربانیان یورش دد منشانه رژیم جمهوری اسلامی به مردم ایران بود. مزدوران جمهوری اسلامی او را که در آن زمان مادر دو کودک بود و یک مادر انقلابی به شمار می‌رفت، در انتقام از چریکهای فدائی خلق به شکل وحشیانه‌ای تیرباران نمودند (۸ تیر ۱۳۶۰). روح انگیز و همسر مبارزش کاظم سعادت‌ی از دوستان بسیار صمیمی صمد بهرنگی بودند. صمد اولین کتاب داستان خود، "اولدوز و کلاغها" را به آنها تقدیم کرده است.

(۲۸)

بهر روز تعریف می‌کرد که شاملو عاشق آن لحظات و دقایقی بود که شب رو به پایانی می‌رفت و از دل ظلمت، نور و روشنایی به آهستگی بیرون می‌زد. می‌گفت در این هنگام هیجان و وجد شدیدی به شاملو دست می‌دهد و او تنها پس از دیدن بامداد است که خواب به چشمش می‌آید.

اجازه دهید در اینجا در ارتباط با آن دوره که شاملو در تبریز بود خاطره‌ای هم از آبا در رابطه با عشق و شیفتگی او نسبت به بهروز نقل کنم. در یکی از آن شبها آبا که طاقت دیرآمدن بهروز به خانه را نداشت، سر کوچه می‌رود و منتظر بهروز می‌ماند. کوچه تاریک بود. ناگهان مردی از دور به آن کوچه نزدیک می‌شود. آبا به گمان این که او بهروز است سراسیمه به طرف وی دویده و از شوق و خوشحالی پاهای آن مرد را بغل می‌کند و یک ریز قربان صدقه‌اش می‌رود: "بهر روز! بالا! (فرزند!) قربانت شوم، ... بهروز درست در همین زمان از راه می‌رسد و آن صحنه را می‌بیند و سعی می‌کند که آبا را از آن مرد که هی می‌گفته است خانم من بهروز نیستم، جدا سازد. بهروز می‌گوید آبا من اینجام. این مرد را ول کن. آبا بهروز را به آغوش می‌کشد در حالیکه اشک شوقش با خنده‌ای که آن صحنه بوجود آورده بود، قاطی شده بود. صحنه خنده دار و در عین حال متأثر کننده‌ای بوجود آمده بود. به راستی، داغی که مزدوران رژیم شاه بعدها با ریختن خون بهروز بر دل چنین مادری گذاشتند چه قدر قابل درک است؟

(۲۹)

"ملا نصرالدین" نام یک مجله فکاهی است که آغاز انتشار آن سال ۱۹۰۶ در شهر تفلیس می‌باشد. این مجله توسط عدای از روشنفکران مترقی و کمونیست بنیان گذاشته شد که هدف خود را مبارزه با استثمارگران و ستمکاران

و اشاعه افکار مترقی و تجدد خواهانه در بین زحمتکشان و ستمدیدگان قرار داده بودند. با توجه به در آمیختگی کار و زندگی مردم دو بخش آذربایجان در آن زمان، در شرایط وقوع اولین انقلاب روسیه (۱۹۰۵) و در حالیکه در ایران نیز انقلاب مشروطیت جریان داشت (۱۲۸۴-۱۲۹۰) "ملانصرالدین" نه فقط تزار و قدرتمندان آن دیار بلکه حکام مرتجع ایران را نیز شدیداً آماج حملات طنز آمیز خود قرار می‌داد. از این رو مجله در حالیکه در بین زحمت کشان و ستمدیدگان آذربایجان (هر دو بخش) جای وسیعی برای خود باز کرده بود، در سراسر ایران نیز خوانندگان بسیاری داشت. تأثیر "ملانصرالدین" بر "صور اصرافیل" (مجله فارسی زبان مشهور دوره مشروطیت) انکار ناپذیر است. زبان طنز و سبکی که در "چرند و پرند" دهخدا به کار رفته در موارد زیادی عیناً به صورتی است که در "ملانصرالدین" به کار می‌رفت. جلیل محمد قلی زاده، طنز نویس مشهور آذربایجان، سردبیر "ملانصرالدین" بود که آن را با همکاری موثر علی اکبر صابر و عظیم عظیم زاده (کاریکاتوریست مشهور آذربایجان) و... منتشر می‌نمود. در صحنه‌ای از فیلم مشهور "مشهدی عباد" (که پس از گذشت نزدیک به یک قرن از ساخته شدنش، هنوز یک فیلم محبوب توده‌ای در آذربایجان به حساب می‌آید)، دفتر کار مجله و کارکنان مبارز آن نشان داده می‌شوند. در عین حال که نقش و تأثیر "ملانصرالدین" در زندگی جاری مردم نیز مورد توجه این فیلم می‌باشد؛ مثلاً آن جا که معلوم می‌شود چه دسته از قلم به دست آن زمان به "ملانصرالدین" کینه می‌ورزند و یا آن جا که شعری از صابر، "خان دوستی آمان دی قویما گلدی"، در افشای سنت‌های ارتجاعی و ستم به زن، خیلی به جا و خوش آیند، باز خوانی می‌شود.

(۳۰)

آل احمد نویسنده‌ای بود که از یک طرف با دیکتاتوری حاکم و امپریالیسم مخالفت داشت و از طرف دیگر به دلیل ترس از انقلاب به رهبری طبقه کارگر، هرگز قادر به اتخاذ مواضع رادیکال به نفع توده‌های ستمدیده مردم نبود و ظرفیت سازش با ارتجاع در او بالا و کاملاً نمایان بود. بهترین معرفی از آل احمد رامی‌توان در نوشته‌ای از رفیق امیر پرویز پویان تحت عنوان، "خشمگین از امپریالیسم، ترسان از انقلاب" مشاهده نمود. در بخشی از آن نوشته آمده است: "از ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ به این طرف هیچ ادیبی را سراغ نداریم که به اندازه جلال آل احمد با استقبال روشنفکران ایران روبرو شده باشد. با این همه، هرچند قلمرو او در مقایسه با سایر ادیبان کشورما، وسیع‌ترین قلمروها بود، ولی به هر حال به حوزه‌های روشنفکری جامعه ما محدود می‌گشت. روزی که مرد، در میان تشییع کنندگان خبری از زحمتکشان نبود. برای زحمتکشان که او را نمی‌شناختند طبعاً مرگش هم نمی‌توانست حادثه‌ای به شمار رود. آیا این بدان علت بود که شرایط موجود اجازه نمی‌داد تا یک نویسنده توده‌ای به خلقتش شناسانده شود؟ همه عوامل اختناق کنونی می‌کوشند تا ما را وادار کنند که به این سؤال پاسخ مثبت دهیم، ولی ما فراموش نمی‌کنیم که این همه واقعیت نیست. سالگرد صمد بهرنگی با شرکت بسیاری از زحمت کشان تبریز و روستائیان دهات دور دست، برگزار شد. این تجربه به تنهایی نیز قادر است به ما نشان دهد که همه عوامل اختناق، هر چند هم نیرومند باشند، نمی‌توانند امکانات یک نویسنده خلق را برای نفوذ در میان توده‌ها یکسره از او سلب کند. همه آن‌ها که مردمشان را دوست دارند و با توده‌ها صمیمانه در هم می‌آمیزند در هر شرایطی امکان نفوذ دارند. در مراسم هفتم تختی صدها هزار نفر شرکت جستند. در میان

انبوه شرکت کنندگان حقیرترین سهم از آن دانشجویان و به طور کلی روشنفکران بود.

تصادف سالروز مرگ فروغ فرخزاد با چهلمین روز مرگ تختی- که البته به تصادف گرفت- نتوانست جز معدودی از روشنفکران گنده دماغ را از شرکت در مراسم چهلیم تختی باز دارد. خلق یکپارچه بر آن بود که تختی شهید یک توطئه خائنانه شده است و باز فقط روشنفکران گنده دماغ بودند که عالمانه سری تکان دادند و در این اعتقاد توده‌ای شک کردند (و مقاله آقای آل احمد به این شک اعتبار بیشتری بخشید). توده، دوستان صمیمی خود را هرگز فراموش نمی‌کند. آنچه را که باید روشن کرد این است که ناشناخته ماندن آل احمد برای توده‌ها تا کجا ناشی از اختناق موجود و تا کجا مربوط به خود اوست. پس ما ناگزیریم آل احمد را از یکسو در رابطه با شرایط کنونی و از سویی دیگر در رابطه با مساله انقلاب مورد مطالعه قرار دهیم..."

(۳۱)

هنگامی که نوشته حاضر تقریباً به پایان خود می‌رسید، کتابی از فرج سرکوهی به نام "یاس و داس" در خارج از کشور منتشر شد. در این جا نیز وی در مقام یک روشنفکر حراف که بدون توجه به معنی و مفهوم واقعی واژه‌ها و عبارات آن‌ها را برای رساندن اغراض خود به کار می‌گیرد، با رسوائی مطرح نموده است که گویا "جلال" با "آن قصه دروغ غرق شدن صمد به دست ساواک"، به "نیاز جامعه"، "پاسخ داد" (!!)) که "جعل تاریخ" بود! به راستی که محشر است. پس دیگر چه نیازی به مبارزه و آن همه جان‌کندن و رنج کشیدن و شکنجه شدن و خون ریختن وجود دارد؟! سرکوهی دارد یاد می‌دهد که چطور

می‌شود نیازهای جامعه را یک به یک با "جعل تاریخ" و با یک گردش کوچک قلم بر آورده ساخت (!!)

در همین جا سرکوهی، از جلال آل احمد به عنوان "مرجع و اتوریته در آن سال‌ها" یاد می‌کند اما مشخص نمی‌کند که وی برای چه کسانی مرجع و اتوریته بوده است! (لابد برای خود سرکوهی و امثالهم). در هر حال واقعیت این است که آل احمد برای کمونیست‌ها هرگز مرجع و اتوریته نبود. اما از این سخنان که بگذریم (حتی از دیگر مطالب کتاب در همان صفحات آغازین، که نموداری است از یک تلاش برای ارائه مثنوی دروغ و بافته‌های جعلی به سبک ژورنالیستی - ژورنالیسم بورژوائی)، در همین قسمت او باز دروغ شاخدار جدیدی در مورد ارتباط خود با صمد بهرنگی مطرح ساخته است. پس از این که به این موضوع اشاره می‌کند که در سال ۴۶ دانشجوی سال اول در دانشگاه تبریز بود و در آن جا با کاظم سعادت‌ی هم کلاس بوده و با او دوست شده، مطرح می‌کند که "بخت آن را یافتم که به محفل صمد (بهرنگی) راه یابم و به تحریریه‌ی گاه نامه‌ی ادبی آدینه (ضمیمه‌ی ادبی روزنامه‌ی مهد آزادی تبریز)..." (صفحه ۱۱ کتاب فوق‌الذکر). اولاً اگر منظور محفل مبارزاتی صمد بهرنگی است این محفل در سال ۴۶ آن قدر گل و گشاد نبود که حتی کسانی نظیر ساعدی (هرچند دوستی صمد و بهروز و کاظم با ساعدی تا آخر پایدار ماند) را در بر بگیرد بماند به این که آل احمد و یا حتی خیلی از دوستان قدیمی را شامل شود حالا دیگر سرکوهی تازه از راه رسیده جای خود دارد. ثانیاً و با مسخرگی بیشتر او ادعای راه یابی به "تحریریه‌ی" آدینه مهد آزادی را مطرح کرده است. اجاز دهید در این مورد فقط این را بگویم که آدینه‌ای که صمد و بهروز و دوستان دیگرشان در تبریز منتشر می‌نمودند تقریباً یک سال قبل از

این که سرکوهی از شیراز به تبریز بیاید، بسته شده بود و در نتیجه اساساً دیگر نشریه‌ای در کار نبود که تحریریه هم داشته باشد تا سرکوهی هم بتواند به آن راه یابد!! (جعل تاریخ، آن هم با چه آشکاری! باید از سرکوهی پرسید این "جعل" دیگر برای پاسخ به کدام "نیاز جامعه" عنوان شده!!؟) آخرین شماره آدینه مهد آزادی در شهریور ۱۳۴۵ منتشر شد و از آن تاریخ به بعد، مقامات ذربط، یعنی سانسورچی‌های دوره شاه، از انتشار آن جلوگیری نمودند.

(۳۲)

در زمان کودکی من این رسم در حال بر چیده شدن بود و من جز در یک مورد شاهد آن نبودم. گفته می‌شود که علت کینه ورزی به عمر، به خصوص قرار دادن او در مقابل علی (امام اول شیعیان) به جای اینکه قاعدتا و از نقطه نظر تاریخی منطقاً عثمان را در مقابل او قرار دهند، این امر است که حمله اعراب به ایران که منجر به استیلای خلفای عرب به مدت طولانی در ایران شد، در زمان عمر صورت گرفته است و کینه به عمر به واقع نمادی از کینه اکثریت مردم ایران نسبت به حاکمین ستمکار عرب می‌باشد.

(۳۳)

در سال ۱۳۶۲ که من در جنبش کردستان حضور داشتم، از افراد مختلفی که از شهرهای کردستان و یا از نقاط دیگر ایران و از جمله از تبریز به آن جا می‌آمدند، شنیدم که راننده‌های تاکسی در تبریز وقتی متوجه می‌شوند که مسافرشان کرد است، با احترام زیاد با او رفتار نموده و اغلب حتی پول کرایه را هم از آن‌ها نمی‌گیرند. من از شنیدن این خبر بسیار خوشحال شدم و با یادآوری برخوردهائی که در گذشته دیده بودم، آن همه پیشرفت و ترقی در فرهنگ مردم را تحسین کردم و پیش خود گفتم: چنین تغییری تنها در اثر مبارزه

دلاورانه مردم کرد حاصل گشته است و نتیجه قدر شناسی مردم دیگر نقاط ایران از مبارزه مسلحانه در کردستان می‌باشد.

(۳۴)

این، جملاتی از یک نوشته بهروز دهقانی در ارتباط با مرگ صمد است (متن کامل آن اولین بار تحت عنوان "افسانه محبت"، در کتاب "صمد بهرنگی، دوست از دست رفته بچه‌ها" - گردآورنده حیدر طالب محمدی - در سال ۵۹ منتشر شده است). منظور از "لاله" همان دختر فهمیده و شجاع "افسانه محبت" صمد بهرنگی است که فداکارانه و بی دریغ خودش را بر زمین ریخت تا دشتی پر لاله بروید و شادابی همه جا را فرا گیرد. نوشته خود صمد چنین است: "آن لاله سرخ سر تپه خواهر کوچک ما لاله بود. او نمی‌خواست مردم باور کنند که راستی راستی لاله‌ای در صحرا نمانده، می‌خواست تپه‌ها را باز پر لاله کند، سرخ کند. آره، محبت او بیشتر از همه‌ی ما بود. او خودش را قربانی ما و زمین کرد." چقدر این توصیف، شرح حال خود بهروز نیز هست!

(۳۵)

در بین خانواده‌های فقیر، چادر پیش از آن که جنبه مذهبی داشته باشد، از این لحاظ مورد توجه بود که زیر آن می‌شد لباس کهنه و مندرس خود را قائم کرد. من علیرغم فضای سنگینی که در محل نسبت به بی چادرها وجود داشت، موقع رفتن به مدرسه (دبیرستان) که روپوش رسمی می‌پوشیدم، چادر سر نمی‌کردم. این کار را دقیقاً به خاطر مبارزه با سنت و تفکرات ارتجاعی موجود انجام می‌دادم هر چند که همواره از طرف بچه‌های کوچک محل که با متلک‌های خود مسخره‌ام می‌کردند، مورد اذیت قرار می‌گرفتم.

(۳۶)

عین همین گفته را اسد بهرنگی در کتاب خود مطرح نموده است که انعکاس این واقعیت است که دوستان نزدیک صمد و بهروز و کاظم به خانه هم رفت و آمد داشتند و در نتیجه آن دوستان برای افراد خانواده آن‌ها شناخته شده بودند. حمزه فراهتی هرگز نمی‌توانست "دوست نزدیک" صمد و "یکی از نزدیکترین یاران صمد" باشد ولی ماها نه قیافه او را تا آن زمان دیده باشیم و نه هرگز نامش را از زبان آن‌ها شنیده باشیم!

(۳۷)

همان طور که پیشتر اشاره نمودم، در فضای رعب و وحشت و اختناق که در آن زمان بر جامعه حاکم بود، آل احمد به کنار، حتی نزدیکترین دوستان صمد که نسبت به موضوع مرگ او به ساواک مشکوک بودند و دستان ساواک را در این مرگ دخیل می‌دیدند نیز نمی‌توانستند این موضوع را در جامعه جار بزنند. اگر کسی دست به چنین کاری می‌زد در واقع خود را بدون هیچگونه پوشش دفاعی با ساواک درگیر کرده بود که مسلماً عقوبت‌های خطرناک در انتظارش می‌بود.

(۳۸)

تختی نه فقط به عنوان یک کشتی گیر قهرمان که چندین بار موفق به اخذ مدال طلا در مسابقات بین‌المللی شده بود، مورد توجه مردم قرار داشت بلکه به دلیل بر خورده‌اری از سابقه مبارزاتی (مبارزه با رژیم شاه به طرفداری از مصدق) و به خاطر خصال برجسته انسانیش، به صورت ورزشکار قهرمان محبوب مردم در آمده بود. در رابطه با خصلت‌های انسانی او می‌توان به اقدام

خوب و موثر او در جمع آوری کمک برای زلزله زدگان بوئین زهرا اشاره نمود. مردم به دلیل عدم اعتماد به دولت حاضر نبودند کمک‌های خود را در اختیار ارگان‌های دولتی قرار دهند ولی وقتی تختی جعبه‌ای به گردن خود آویخت و برای جمع آوری کمک به میان مردم رفت کمک زیادی برای زلزله زدگان تهیه نمود. (اتفاقا در همین زمان بعضی از دانشجویان مبارز، از جمله هادی فاضلی که بعدها یکی از حماسه سازان سپاهکل شد نیز برای کمک به زلزله زدگان بوئین زهرا دست به فعالیت‌های قابل توجهی زدند). تختی در شرایطی به اوج محبوبیت رسید و آوازه‌اش در همه جا پیچید که بنا به سیاست جدید حکومت شاه پس از "رفورم" های سال ۴۱ (انقلاب سفید)، هیچ کس جز "شاهنشاه آریامهر" نمی‌بایست مورد توجه قرار داشته باشد. مثلا پیش از آن از شاه به عنوان "شخص اول مملکت" نام برده می‌شد. اما چنین عبارتی به خودی خود این را می‌رساند که پس شخص دومی هم وجود دارد. در حالیکه پس از "اصلاحات" و به ویژه پس از سرکوب مبارزات مردم در سال ۴۲، که تمامی اوضاع و احوال استقرار یک دیکتاتوری عنان گسیخته را در ایران ایجاب می‌نمود، دیگر به کارگیری آن عبارت جایز نبود (پای هیچ شخص دومی نباید در کار می‌بود) حال تنها و تنها شاه، دیکتاتور بزرگ مطرح بود. پس، "شخص اول مملکت" به "خدایگان شاهنشاه آریامهر" تبدیل شد.

آنچه در زیر می‌نویسم شاید عجیب جلوه کند ولی عین واقعیت است. در آن زمان عکس تمام قدی از تختی روی پله‌های هواپیما در حالیکه لبخندی بر لب داشت و دستش را به علامت سلام و تشکر بلند کرده بود را به صورت پوستر در آورده بودند. این پوستر در اغلب مغازه‌ها و در بسیاری از خانه‌ها به دیوار زده شده بود که بیانگر علاقه صاحبان آن‌ها نسبت به تختی بود. هنوز

مدت کوتاهی از این امر نمی‌گذشت که یک مرتبه پوستری از "خدایگان شاهنشاه آریامهر" درست روی پله‌های هواپیما و با ژستی همانند آنچه عکس تختی نشان می‌داد (یک دست روی هوا و لبخندی بر لب) به در و دیوار شهر زده شد. به یاد دارم که با بهروز از کوچه‌ای می‌گذشتیم و آن عکس را دیدیم. بهروز با پوزخندی گفت ببین، این را هم نتوانست تحمل کند، فوری پوستری شبیه پوستر تختی برای خودش درست کرد!

در چنین فضا و اوضاع و احوالی بود که ناگهان خبر رسید که تختی خودکشی کرده است. البته "خودکشی" (یا قتل) تختی درست پس از آن اتفاق افتاد که در یک باشگاه ورزشی، حقارت غلام رضا پهلوی (برادر شاه) در مقابل بزرگی غلام رضا تختی به نمایش در آمد. غلام رضا پهلوی که برای بازدید از یک مسابقه ورزشی به آن باشگاه رفته بود، در هنگام ورود به باشگاه علیرغم وجود ساواکی‌ها و بادمجان دور قابچین‌هایی که سعی کرده بودند مردم را به زور به ادای احترام نسبت به او وادار نمایند، با بی اعتنائی حاضرین مواجه می‌گردد. اندکی بعد تختی وارد باشگاه می‌شود. مردم به محض دیدن تختی یک پارچه از جا بر می‌خیزند و یک صدا به او درود می‌گویند و با شور و حرارت از او استقبال می‌کنند.

(۳۹)

در این زمینه نیز اطلاع آل احمد نادرست می‌باشد. "خدا آفرین" اصلاً کنار ساحل آراز نیست و بنا به نوشته اسد بهرنگی (صفحه ۲۲۷ کتاب یاد شده) از محلی که صمد به قول او به آب زده ۳۰ کیلومتر دورتر است. نام محلی که آن اتفاق برای صمد پیش آمده "شام گوالیک" (اسم واقعی احتمالاً "شام قووالیق" است) می‌باشد. باید توجه کرد که اساساً، بعضی اطلاعاتی که آل احمد در این

مقاله بدست می‌دهد نادرست می‌باشند. مثلاً او "خسرو شاه" را محل کار و زندگی صمد عنوان کرده که واقعیت ندارد و صمد هیچوقت در آن محل معلم نبود. یا مهمتر از آن، نوشته است که گویا پس از "غرق" شدن صمد، "جماعتی از اطرافیانش را در تبریز گرفته‌اند" که این هم واقعیت نداشت. اگر قرار بود ساواک اطرافیان صمد را بگیرد، بی شک قبل از همه به سراغ کاظم و ماها می‌آمد که چنین نبود. دیگر دوستان صمد و هیچکدام از "اطرافیانش" را هم نگرفته بودند. از این مجمل می‌توان حدیث موضوعاتی را خواند که او در برائت به قول خودش "دوست همراه" مطرح کرده است.

(۴۰)

به عنوان نمونه در این جا به دو مقاله اشاره می‌کنم که از متن آن‌ها این طور به نظر می‌رسد که نویسندگان صرفاً بدون تعمق لازم و با خوش بینی ادعای سرکوهی و حمزه فراهتی را در آدینه پذیرفته‌اند. مورد اول مقاله‌ای است به نام "چهره حیرت انگیز تعهد" مندرج در آرش شماره ۵۷ (مرداد- شهریور ۱۳۷۵، اوت- سپتامبر ۹۶). در این مقاله نویسنده، مسعود نقره کار، ابتدا با قلم زیبایی ضمن رد سخن سرکوهی که "حدیث" صمد را "کهنه" خوانده است، صمد را "آئینه‌ی بی غبار حقیقت گوئی" می‌نامد "تا که حکومت‌ها و روشنفکران جامعه‌ی ما هر دم خود را در آن ببینند و غبار چهره خود را بیابند و آن را بروبند..." در این ردیف او دست به توصیف درستی از صمد بهرنگی و فعالیت‌های او می‌زند. اما آن جا که موضوع مرگ صمد پیش می‌آید وی با قبول صد در صد ادعاهای سرکوهی و حمزه فراهتی و با عین "حقیقت" پنداشتن آن سخنان، حرف‌های آن‌ها را البته با طول و تفسیر و اضافه کردن شاخ و برگ‌های جدید به آن‌ها تکرار می‌کند. مثلاً می‌نویسد: "چگونگی مرگ او همان

زمان توسط شاهدان ماجرا، به ویژه دوست و هم‌رزم صمد، حمزه فلاحتی (فراحتی) با اطرافیان در میان گذاشته شد. (تاکید از من است)، کدام "شاهدان ماجرا"؟ درست است که حمزه فراحتی در آدینه خود را به دروغ "دوست و هم‌رزم" صمد نامید ولی دیگر ادعا نکرد که "شاهدان ماجرا" (!؟) چگونگی مرگ صمد را با "اطرافیان" در میان گذاشتند. (آقای نقره کار این شاخ و برگ جدید را به داستان ساختگی فراحتی اضافه کرده است). به واقع، حمزه فراحتی تنها شاهد ماجرا بود که از آراز به تبریز آمد و خود را هم از "اطرافیان" به گونه‌ای که توضیح داده شد، پنهان نمود. در جای دیگر مقاله نیز ادعاهای سرکوهی و فراحتی بی هیچ تعمقی در آن گفته‌ها مورد تبلیغ قرار گرفته است: "جامعه روشنفکری، به ویژه بسیاری از افراد موثر خانواده‌ی "اهل قلم" از جمله جلال آل احمد... علیرغم دانستن واقعیت چگونگی مرگ صمد... تلاش کردند مرگ او را "قتل سیاسی" جلوه دهند". (تاکید از من است) همان طور که ملاحظه می‌شود در این جا نیز به "شایعه پراکنی" آدینه شاخ و برگ داده شده و مثال یک کلاغ و چهل کلاغ مصداق پیدا کرده است. حداقل در آدینه یک نفر، صرفاً آل احمد مورد این اتهام واقع شده است که گویا "تلاش" کرد مرگ صمد را "قتل سیاسی" جلوه دهد ولی آقای نقره کار به تبع از آدینه چنان اتهام بی اساسی را به کل "جامعه روشنفکری" ایران وارد می‌آورد. حداقل آدینه در اثبات ادعای کذائی خود، مقاله "صمد و افسانه عوام" آل احمد را به عنوان شاهد ذکر می‌کند ولی مقاله مندرج در آرش در قبال چنان اتهام بزرگی به "جامعه روشنفکری" ایران (که گویا "تلاش" کردند "آئینه حقیقت جوئی و حقیقت گوئی" را غبار آلود سازند) حتی لازم نمی‌بیند یک نمونه هم که شاهد ادعاهایش باشد، به خواننده نشان دهد! این "جامعه روشنفکری" و "به ویژه بسیاری از افراد

موثر خانواده‌ی اهل قلم" در سال ۴۷ شامل چه کسانی می‌شد؟ و "تلاش" آن‌ها در "قتل سیاسی" جلوه دادن مرگ صمد در کجا منعکس شده است؟ آن‌ها مگر چه نوشته‌اند؟ مهمترین و پرتیراژترین نشریه‌ای که مجموع نوشته‌های "جامعه روشنفکری" (که در میان آن‌ها "بسیاری از افراد موثر خانواده‌ی اهل قلم" نیز حضور داشتند)، در رابطه با مرگ صمد در آن درج شده است، نشریه آرش شماره ۱۸، ویژه صمد بهرنگی، می‌باشد. کدام نوشته در این مجموعه را می‌توان شاهی بر آن ادعا ذکر نمود؟ در آن جا حتی دوستان نزدیک صمد هم که واقعا ساواک را مسئول مرگ او می‌دانستند، یک کلمه در این مورد ننوخته‌اند و نمی‌توانستند بنویسند. چون در شرایط اختناق و سانسور شدید دوره شاه یک نشریه علنی جای طرح چنان مساله ای نبود. بنابراین روشن است که نویسنده مقاله فوق‌الذکر (مسعود نقره کار) در ابراز چنان ادعاهائی تنها به جعلیات و تبلیغات کذب آدینه در سال ۷۰، استناد کرده است و صرفا بر مبنای آن شایعات بی ریشه و اساس است که در ضمن موضوع را این گونه برای خود جمع بندی می‌کند: "بر زمینه مساعد شرایط سیاسی و اجتماعی آن هنگام، صمد شهید اهل قلم شد!!" (!؟)

بنابراین، مسعود نقره کار اگر به گونه‌ای که در سال ۱۳۷۵ نوشته است هنوز این اصل درست را مطرح می‌کند که (این و آن)، "... ساوامای جنایت کار تر از ساواک و..." هیچکدام نباید ما را آن حد به دام ملاحظه کاری بیاندازد که حقیقت را کتمان کنیم" و نباید "به کتمان حقیقت و شایعه پراکنی" دست زد، حال که مقاله او در آرش شماره ۵۷، ناخواسته در خدمت رواج یک شایعه قرار گرفته و دروغ‌های آگاهانه آدینه دوره رفسنجانی را به عنوان "حقیقت" تبلیغ کرده است، منطقا باید در مقاله خود "چهره حیرت انگیز تعهد"

تجدید نظر نموده و "غباری" که چهره این مقاله را پوشانده است، از آن پاک نماید.

مطلب دیگر از مهستی شاهرخی تحت عنوان "صمد بهرنگی و ماهی‌های سیاه کوچک" مندرج در آرش شماره ۷۰، خرداد ۱۳۷۸ (ژوئن ۱۹۹۹) می‌باشد که در واقع کوشش با ارزشی از طرف نویسنده برای ارائه نوعی کرونولوژی از صمد بهرنگی می‌باشد. در این جا در قسمت مرگ صمد، باز همان داستان کذائی آدینه سال ۷۰ قید شده است. حتی نویسنده، آن دروغ آشکار را ذکر کرده است که گویا حمزه فلاحتی (همان فراهتی) جسد صمد را به همراه کاظم سعادت‌ی به تبریز منتقل کرده است! با توجه به وجود اسناد و شواهد مشخصی که امروز کذب ادعاهای آدینه سال ۷۰ را ثابت می‌کنند، درست آن است که خانم مهستی شاهرخی کاذب بودن مطالب فوق را توضیح دهد و یا آن‌ها را از نوشته خود حذف کند تا این کرونولوژی پایانی چنان جعلی و غیر واقعی نداشته باشد.

در ضمن بی‌مناسبت نیست این را هم ذکر کنم که در اوایل نوشته خانم شاهرخی از "نقل مکان" خانواده صمد به "محله لک‌لر (لک‌ها)" صحبت شده که واقعیت ندارد. "لک‌لر" و نه (لک‌ها) نام محله‌ای بود که ما در آن زندگی می‌کردیم. به نظر می‌رسد در این جا محله بهروز دهقانی با محله صمد بهرنگی اشتباه شده است.

(۴۱)

جالب است بدانیم که سرکوهی در هنگام چاپ "مقال" هایش در مجموعه‌ای به نام "شب دردمند آرزومندی" در خارج از کشور، یواشکی (بدون جلب توجه دیگران) به جای "حمزه فلاحتی" نام واقعی او "حمزه فراهتی" را

گذاشته است. باید گفت به این ترتیب او بالاخره پای یکی از "اسناد معتبر دست اول مهم تاریخ معاصر" خود را با امضای واقعی مزین ساخت!!

(۴۲)

این یک داستان از مجموعه قصه‌ها و داستان‌های جنوب ویتنام اثر نگوین سانگ است که ترجمه فارسی آن توسط آذر مبشر در نشریه شماره ۳ "عصر عمل" که به همت فریدون ایل بیگی، یکی از دوستداران چریک‌های فدائی خلق ایران، در اوایل سال‌های ۵۰ در پاریس منتشر میشد، به چاپ رسیده. در این داستان مرد مبارزی توسط "مهاجمان یانکی" دستگیر می‌شود و به دلیل تحمل شکنجه‌های مختلف ظاهراً قدرت تکلم خود را از دست می‌دهد و "لال" میشود. او را از زندان آزاد می‌کنند و وی برای گذران زندگی یک دکه می‌فروشی باز می‌کند که به پاتوقی برای اهالی منطقه از زن و مرد تبدیل می‌گردد. افراد مختلفی به دکه می‌آمدند. اخبار مقاومت و مبارزات توده‌ها در این دکه رد و بدل می‌شد. در عین حال جاسوسان نیز به آن جا سرک می‌کشیدند. اما صاحب دکه انگار نه چیزی می‌شنید و نه توجهی به آن رفت و آمدها و اخبار و اتفاقات محل داشت. با هیچکس نیز صحبت نمی‌کرد و ظاهراً لال بود. پس از مدتی تظاهرات بزرگی بر علیه یانکی‌ها در آن منطقه سازمان داده می‌شود و مردم به پاسگاه مهاجمان حمله کرده و آن را تسخیر می‌کنند. قرار می‌شود که رهبر و سازمانده اصلی این شورش در میدانی برای مردم صحبت کند. هیچکس نمی‌دانست آن سازمانده چه کسی است. هرکس تصویری از او در ذهن خود ساخته بود. ولی وقتی آن فرد برای سخنرانی در پشت تریبون قرار می‌گیرد، مردم می‌بینند که او یک فرد خودی است، "تزدیک‌تر از هر کسی به خود آن‌ها". او همان صاحب "لال" دکه می‌فروشی بود که برای سخنرانی به

میکروفون هم احتیاج نداشت. طنین صدایش چنان رسا و بلند بود که برای خود در هر قلبی جا باز می‌کرد.

بهر روز بعد از مرگ صمد هم در حالیکه در درونش آتش بود و جدی‌تر از هر وقت دیگر مشغول فعالیت‌های مبارزاتی خود بود، آن گونه خاموش بود و خود را ظاهراً بی توجه نسبت به مسایل سیاسی نشان می‌داد.

(۴۳)

"عاشیقی"، نام یک آهنگ ویژه آذربایجانی است. شعر آن عاشیقی که بهروز می‌خواند با شعر ترانه نبی که رایج است و معمولاً همه آذربایجانی‌ها آن را بلد هستند، فرق داشت. نبی که شخصیتی است چون کور اوغلو در این شعر از خان‌هایی که از مردم باج می‌گیرند، باج می‌ستانند. او از سرکش‌ترین کوه‌ها بالا می‌رود و قله آن‌ها را فتح می‌کند: "باج آلان بیگ لردن باج آلان نبی، اوجا قاف داغیندان اوج آلان نبی..." من عاشق و شیفته عاشیقی خواندن بهروز بودم. تمام هفته را انتظار می‌کشیدم که جمعه فرا برسد تا ما به کوه برویم و بهروز برای ما عاشیقی نبی را بخواند.

(۴۴)

آن جشن عروسی از طریقی لو رفته بود. ولی وقتی پاسداران برای دستگیری سعید سلطان پور با اسلحه وارد خانه می‌شوند با توجه به شلوغی مجلس، سعید کاملاً امکان فرار داشت. به همین منظور نیز او فوری خود را به دستشویی خانه رسانده و در آن جا سعی می‌کند سبیل‌های خود را تراشیده، و با تغییر قیافه از پنجره آن محل فرار کند. اما متأسفانه دوستان "اکثریتی" و مشخصاً یکی از آن‌ها مانع این کار او می‌شوند و با گفتن این که حالا "چریک"

بازی را کنار بگذار، باعث دستگیری وی توسط مزدوران رژیم جمهوری اسلامی می‌گردند.

(۴۵)

صداقت ساعدی را می‌توان در مصاحبه یاد شده نیز مشاهده نمود آنجا که مصاحبه گر از شایعه‌ای صحبت می‌کند که مطابق آن گویا صمد بهرنگی فارسی نوشتن بلد نبوده است و هندوانه‌ای زیر بغل ساعدی می‌گذارند که گویا "ماهی سیاه کوچولو" را هم او به "فارسی نویسی درست" در آورده که "قابل انتشار باشد". اما ساعدی آن سخنان مغرضانه را در کمال صداقت تکذیب می‌کند و پاسخ می‌دهد: "این به آن صورتش نه. ماهی سیاه کوچولو را برای مجله آرش فرستاده بود، یک داستان کوتاهی بود که در مجله آرش می‌بایست چاپ بشود. داستان خوبی بود. آنوقت همزمان با آنموقع کانون پرورش فکری تشکیل شده بود. سیروس طاهباز گفت که آره می‌شود این را آنجا به صورت کتاب در آورد. آنکه می‌گویند فارسی‌اش را درست کرد و درست نکرد، نه، هر کاری را آدم ادیت می‌کند. هر مزخرفاتی را که من بنویسم می‌گویم که شما ببینید که فارسی‌اش درست است یا نه. چهار کلمه اینور و آنور صاف بشود، تقریباً حرف ربط و حرف اضافه از همدیگر تفکیک بشود، جابجا نشده باشد و اینها، در همین حدود بود و درست موقعی منتشر شد که صمد مرده بود."

ساعدی را باید یکی از قربانیان رژیم شاه خواند که مزدورانش از هر ترفندی برای خرد کردن شخصیت او استفاده کردند. همچنین او قربانی آزادی کشی‌های رژیم جمهوری اسلامی شد. مسبب مرگ زود رس این مرد آزاده در تبعید نیز همین واقعیات بود.

(۴۶)

او خاطره گویائی از بهروز در مورد دفاعش از صمد، در یک جمع رسمی اداری که دولت آبادی آن را "به بارگاه حسن خان در ماجرای کوراوغلو" تشبیه کرده است، نقل می‌کند که نمونه دیگری از صمیمیت و یکدلی بی نظیری که بین بهروز و صمد وجود داشت را آشکار می‌کند. "...، آنگاه آقایان بازرسان هر کدام دق دلشان را خالی کرده از حاضرین در سالن نظریه خواستند. اولین کسی که اجازه صحبت گرفت، بهروز بود. وی با تمامی صداقت و رشادت از رئیس فرهنگ و چماقدارانش انتقاد کرد و از "اتهام کذائی و شرم آور در حق صمد" حرف زد که با تایید اکثریت حاضر در سالن مواجه گردید. بهروز در همین سال‌ها دبیرزبان در دبیرستان مذکور بود - جرقه‌ای که بهروز زد بلافاصله شعله‌هایش سالن را در بر گرفت..."

(۴۷)

در توطئه کشتار عده‌ای از نویسندگان ایران در سفر به ارمنستان که در سال ۱۳۷۵ توسط وزارت اطلاعات رژیم جمهوری اسلامی ترتیب داده شده بود و بعدها به آن اعتراف کردند، ماموران وزارت اطلاعات پیشاپیش در محلی که قرار بود حادثه مرگ در آن جا پیش بیاید، حاضر بودند. این را همان نویسندگانی که از توطئه، جان سالم به در بردند، با چشمان خود دیده بودند. اتفاقاً فرج سرکوهی این واقعه را در کتاب "یاس وداس" به تفصیل شرح داده است.

(۴۸)

صمد، "کندوکاو در مسایل تربیتی ایران" را با اتکاء به تجارب عینی خود از محل کار و زندگیش نوشت. وی در این کتاب در حین آشکار کردن

مشکلات طاقت فرسایی که معلمین روستاهای آذربایجان و همینطور معلمین شهرستان‌ها با آن دست به گریبان بودند، گزندیگی سیستم آموزش و پرورش را با مثال‌های روشن و غیر قابل انکار به نمایش گذاشت. کتاب "کندو کاو درمسایل تربیتی ایران" از یک طرف بیانگر افکار مترقی و بسیار پیشرفته صمد بود و از طرف دیگر نشانگر جریزه و جسارت انقلابی او در طرح واقعیت‌هایی بود که بنا به رسم روزگار باید وارونه جلوه داده می‌شدند و نمی‌بایست در مورد آن‌ها صحبت می‌شد (آخر نمی‌بایست جغد را با نام واقعیش صدا کرد و به کلاغ گفت که توخوش آواز نیستی. اشاره به شعر یاد شده از معجز).

(۴۹)

در این زمینه "یکی از رفقای صمد" در سال ۱۳۵۷ نوشته است: "... او به تهران آمده بود تا کتاب درسی ویژه‌ای برای نوآموزان مناطق ترک نشین تهیه نماید و از این طریق کار آموزشی زبان فارسی در مناطق مذکور آسان شود. ولی از همان اول در انجام این کار تردید داشت. فکر می‌کرد و می‌گفت نتیجه کار وی اعمال ستم ملی را آسان می‌سازد. به همین جهت در هر فرصتی مایل بود از عقاید دوستان خود در این خصوص آگاه شود. یک بار بر سر همین مطلب مرا رو در روی رفیق نابدل (اوختای) قرار داد و خود بدون آن که دخالتی کند به سنجش نظرات موافق و مخالف پرداخت. بالاخره وقتی از او خواسته شد که در آموزش حرف "ش" حتما باید از کلمه "شاه" به عنوان کلمه کلید استفاده کند، تصمیم قاطع خود را گرفت و باشوقی که به دیدار مجدد شاگردان خود داشت، تهران را ترک کرد. بعدها نیز هیچ گونه اِصرار و یا حتی تهدید و اِرعاب دشمن نتوانست او را به ادامه کار وا دارد. (نقل از "صمد

چگونه رشد کرد؟" مندرج در "یادمان صمد بهرنگی" صفحه ۵۳۱ - تاکید از من است. معلوم می‌شود این رفیق صمد هم که مقاله مزبور را در سال ۱۳۵۷ نوشته است از مورد "اصرار"، "تهدید" و "ارعاب" دشمن در رابطه با کتاب الفباء مطلع بوده است.)

فرزانه نیز در مقاله یاد شده (صمد بهرنگی و یئنی الفباء ماجراسی) می‌نویسد که به صمد گفته است: "خواست تو برای آسان کردن یادگیری الفباء و زبان برای بچه‌های ترک، خدمت فرهنگی بزرگی است. اما مطلب این جاست که اگر در آذربایجان به زبان ترکی هم مدرسه وجود داشت و سواد آموزی می‌شد، آن گاه کتاب درسی تو به یادگیری هر دو زبان (ترکی و فارسی) کمک زیادی می‌کرد. اما در فقدان کلاس‌های سواد آموزی به زبان ترکی، این کتاب، بچه‌ها را بیشتر به طرف فارسی کردن زبان ترکی سوق خواهد داد. از طرف دیگر هر زبان دارای قاعده و قانون خاص خود است که وقتی آن را به زبان دیگری منتقل می‌کنیم یا اشتراک بین آن‌ها بوجود می‌آوریم، خیلی وقت‌ها تغییراتی در طرز بیان آن‌ها رخ می‌دهد. مثلاً تو در کتاب نوشته‌ای آدم، بهار، تازه...، در حالیکه این‌ها در زبان ترکی به شکل آدم، باهار، تازا،... به کار می‌روند. حالا اگر بچه (شاگرد) دلیل این فرق‌ها را جویا شود، چه باید به او گفت؟ ما اگر اکنون در هنگام سواد آموزی به بچه با این مشکل مواجهیم که چرا به جای "سو" باید بگویند "آب"؟! حالا دیگر باید زبان شناسی به او آموزش دهیم". (این قسمت را خلاصه وار ترجمه کرده‌ام) فرزانه در آخر می‌نویسد که صمد در مقابل این سخنان به او گفته است که: "آخر درد ما یکی دو تا که نیست! اگر دستم قبلاً به تو می‌رسید حالا با آن نامردها روبرو در نیامده بودم. من دارم بر می‌گردم تبریز. می‌دانم که آن‌ها مرا همین طوری ول نخواهند کرد باشد، بگذار

هر چه می‌خواهد پیش آید. من کتاب را از چنگ آن‌ها در آورده‌ام، مگر این که آن را دوباره در خواب ببینند..."

(۵۰)

صفحات ترکی نشریه شمس تبریز بعدها قطع شد و مدیر مسئول در شماره ۱۱۹ نشریه به تاریخ ۲ آبان ۱۳۸۰ نوشت: "چند روز پیش اخطار کتبی به دستمان رسید که چون مجوز فعالیت نشریه به زبان فارسی است، باید در این چهارچوب عمل نماییم و از آن خارج نشویم و این یعنی این که دیگر باید از خیر صفحات ترکی بگذریم و این در حالی است که مدام خوانندگان درخواست کرده‌اند که ما صفحات ترکی را افزایش دهیم..." اخیرا نیز (حدود اردیبهشت ۱۳۸۱) خود نشریه شمس تبریز را به طور کامل تعطیل کردند.

(۵۱)

اتفاقا، اسد بهرنگی به امکان کشته شدن صمد به دست جنایت کاران ساواک به همین صورت برخورد کرده است. او به "ترورهای مخفی سازمان اطلاعاتی که بعضا برای رهانیدن کله گنده‌ها وارد عمل می‌شوند"، اشاره می‌کند و مشخصا در مورد موضوع مرگ صمد می‌نویسد: "متمرد جوانی که پشتش به هیچ جا بند نیست، فلان نوکران قلچماق شاه را جلو خواهر شاه سکه یک پول میکند و علاوه بر این که بر افتخارات او لطمه می‌زند، مانع در آمد کلان او هم می‌شود. علنا رو در رویش می‌ایستد و او را سکه یک پول می‌کند. آیا خیلی مشکل است که فرض کنیم چنین شخصی به طور مخفی و خصوصی فقط در رابطه با یک شاخه کوچک سازمان اطلاعاتی، بی درد سر، سر به زیر آب کرده شود؟" (از: "هیا هوئی برای کم رنگ کردن مدارک ابهام مرگ صمد بهرنگی - نیمروز شماره ۶۲۴ به تاریخ ۲۱ بهمن ۱۳۷۹)

(۵۲)

احتمالا "شام گوالیک" اسم "فارسی ریزه" (بر وزن پاستوریزه) شده "شام قووالیق" است. قووالاماق به معنی از محل دور کردن و راندن است. "شام قووالیق"، محلی است که عمل راندن و از محل دور کردن در آن در وقت شب (شام) صورت می‌گیرد. اتفاقا این نام بسیار با مسما است. در تحقیقاتی که رفیق بهروز دهقانی در سال ۴۸ از روستاهای قره داغ به عمل آورده، او روستاهایی را ذکر کرده است که شب‌ها مورد حمله گرازهای وحشی واقع می‌شدند و روستائیان در فقدان امکانات لازم برای راندن آن‌ها مجبور بودند از شب تا صبح در کشتزارهای خود بیدار بنشینند و با تولید صدا (چه با زدن دو شیئی به هم دیگر و چه با داد و فریادهای خود) گرازها را از محل دور سازند. بهروز نوشته بود که در این جا در روز با روستائینی مواجه می‌شوی که صدایشان گرفته است چرا که شب قبل تا صبح سحر بیدار مانده و فریاد زده‌اند. این تحقیقات عینی را بهروز در شرایطی انجام داده که برای رفتن به روستا حتما می‌بایست توجیه مشخصی در دست داشت والا شخص از طرف مزدوران رژیم مورد مواخذه قرار می‌گرفت. بهروز تنها با استفاده از امکانات محدود یکی از شاگردان خود در آن منطقه و با قبول خطر و به کار گیری ابتکاراتی موفق شد که منطقه وسیعی از روستاهای قره داغ را زیر پا گذاشته و با موشکافی در مورد شرایط زندگی مردم در آن جا تحقیق نماید و حاصل تحقیق خود را به طور مشروح و با ذکر فاکت‌های تکان دهنده، در جزوه‌ای بنویسد. همان طور که من در "فرازهائی از تاریخ چریکهای فدائی خلق" نیز قید کرده‌ام، نسخه‌ای از آن جزوه که از دستبرد ساواک محفوظ مانده بود، توسط

رفقای سازمان در سال ۵۳ به خارج از کشور فرستاده شد که احتمالاً کسانی هنوز آن را در اختیار دارند که امیدوارم در جهت چابش اقدام نمایند.

(۵۳)

در شرایط فعلی حتی اگر به فرض دادگاهی در این رابطه تشکیل دهند، هرگز کارائی درستی نخواهد داشت. نه فقط به این دلیل که صدیقی‌ها ونجاتی‌ها هم امروز با نام‌های واقعی شان در ایران در صدر کار قرار دارند و بالطبع در جهت منافع و مصالح جمهوری اسلامی‌شان مانع از روشن شدن حقایق در آن دادگاه خواهند شد، بلکه اصولاً برای این که دادگاهی بتواند به طور واقعا درست و عادلانه قضاوت نماید باید شرایط لازم این کار را در اختیار داشته باشد. از جمله تمام افرادی که در روشن کردن قضیه می‌توانند نقش ایفاء کنند باید بتوانند آزادانه در آن دادگاه شرکت کنند. همچنین باید چنان شرایط آزادی در جامعه حاکم باشد که تمام کسانی که به نحوی با موضوع در ارتباط قرار می‌گیرند بتوانند بدون نگرانی راجع به آن صحبت کنند. در عین حال باید خود داوران و قاضی نیز بتوانند بدون هیچ گونه ترس و واهمه از عواقب برخوردها و سخنانی که بر زبان می‌رانند، امور دادگاه را به پیش ببرند. واضح است که در ایران در بند ما، تحت حاکمیت رژیم مرتجع و دیکتاتور جمهوری اسلامی چنین شرایطی وجود ندارد. از این رو حتی تصور تشکیل دادگاه صالح در ایران توهمی بیش نیست.

"راز" مرگ صمد...

ضمیمه: صمد و افسانه عوام جلال آل احمد

خبر مرگ برادر بزرگم که از مدینه رسید پدرم بلند گفت "لالااله
الاله". و دیگر هیچ. حتی گریه نکرد. اما مدام می‌گفت لاله الاله. نه یک دفعه
و نه ده دفعه. مدام. یعنی برای اینکه بسرش نزنند؟ هر تازه واردی که می‌رسید
به تسلیم - یا سلامش که می‌کردی - یا بچه‌ها که می‌رفتند جای برایش ببرند، به
جای جواب و هرچیز دیگر مدام تهلیل می‌کرد.

تا شب سه شنبه رسید. شب روضه‌مان. آن وقت گریه‌اش درآمد. و چه
گریه‌ای! هرگز ندیده بودیم که بر واقعه کربلا آنچنان گریسته باشد. بخصوص
که روضه خوان آن شب اهل بود و از "علی اکبر" حرف زد و از حضور پدر
بر سر نعش و از شکستن کمر و دیگر قضایا... ولی روضه که تمام شد باز
دیگر هیچ. جز همان تهلیل. حتی منع کرده بود که مادر و خواهرام بلند گریه
کنند. اما دیگر ریشش را حنا نبست و سرش را نتراشید. سلمانی که می‌آمد خانه
سرش را نمره دو کوتاه می‌کرد. و بعدهم مرتب عصا دست می‌گرفت. پیش از
آن هر وقت می‌خواست به مجلس مهمی برود عصایش را بر می‌داشت. اما
بعداز آن دیگر عصا از دستش نیفتاد.

و این قضایا بود تا زن و بچه برادر از مدینه آمدند. و دانستیم که
ناگهانی و به مرضی ناشناخته مرده. شبی رفته بود مهمانی به خانه یکی از
"نخاوله" - و دیر برگشته بود و خوابیده بود و صبح دیگر برنخاسته بود. همین.
اما مگر کسی باورش می‌شد؟ آخر مرضی - غذای نامناسبی - ناله‌ای از درد
مزمنی - آخر چیزی؟! ولی زنش حاضر بود و پسرش. و خبر از هیچکدام اینها.
و مریدهای پدر می‌آمدند و می‌رفتند و از این ختم به دیگری - و از مجلس اهالی

این محل به آن یکی- تا عاقبت گیر آمد. مستمسک گیر آمد. "فلانی که از کربلا آمده بود از فلان دیگری که از مدینه برگشته بوده نقل کرده بوده که فلانی را سنی‌ها چیز خور کرده‌اند!" و چه زود قضیه پیچید. از این دهن به آن گوش. و شد یک اعتقاد. نماینده مرجع تقلید در مدینه باشی و چنان فعال باشی که برادره بود و اصلاً یک بار هم از بیماری ننالیده باشی و آن وقت یک مرتبه مردن؟! درست است که مرگ خبر نمی‌کند اما... و هزار اما. که هر کدام نقل یکی از مجالس اطرافیان پدرم. که دیگر همه حتم داشتند که برادره را چیز خور کرده‌اند. یکی تعجب خود را- دیگری تاسف خود را- سومی تحیر را- چهارمی ناباوری را و پنجمی آرزوی دیدار او- همه را در این یک شایعه افواهی خلاصه کردند تا فراموشی و عادت بیاید. و خلاص، و تا از یکی که گوشت و پوست ترا داشته و غم شادی دیگران را- مقدسی بسازند که پائین پای چهار امام در "بقیع" خوابیده.

و حالا خبر مرگ این برادر کوچکتر. که داغی بود. داغ صمد. و از "ارس" رسیده. از محل "خداآفرین". و اسم‌ها عجب هدایتی دارند! خبر را ساعدی داد. تلفنی. سلام و احوالپرسی- با صدایی گرفته. از آن صداها که فقط به دم انسی یا پای جامی و با گپی باز می‌شود. و بعد: "صمد افتاده توی ارس!" که "عرق" شنیدم. از بس صدا گرفته بود. یا از بس خبر غیرمترقب بود. آخر به این یکی بیشتر عادت داریم. که فلانی افتاد توی هروئین - و حالا این هم صمد. ولی او که این کاره نبود! استخوان سخت‌تر از اینها بود. یک دهاتی آواره "خسروشاه" و "مقان" و "دهخوارقان". یک کولی ... نه. یک "عاشق" به معنی آذربایجانی‌اش. عاشقی که تارش را "میلت" به دوش می‌کشید. بهروز را می‌گویم. نه. عرق نباید بتواند او را از پا بیندازد! و همین را گفتم. در جواب

ساعدی. و این را که "پاشیم بریم تبریز. بریم سراغش. کتاب الفبаш را خودمان چاپ می‌کنیم. می‌دانی که خیلی آزارش داده اند..." که ساعدی در آمد که "نعشش را سه روز بعد از آب گرفته‌اند..." که یخ کردم و نشستم. و "خوب، دیگر؟" بله دیگر، با دوستی که شنا می‌دانسته رفته آب بازی. آن طرف‌ها قصه جمع می‌کرده. و لابد گاهی تفنی. اما خودش شنا نمی‌دانسته. و در غلطیده. و دوستش به سرو کله زنان تنها برگشته. و حالا جماعتی از اطرافیانش را در تبریز گرفته‌اند. و دوست همراهش در جواب بازجویی‌ها قندشکن را برداشته و زده به سر خودش و دیگر قضایا... ولی همین؟ و یعنی که صمد مرد؟ که ما برایش آن همه آرزوها در سر می‌پختیم؟ این زبان روستای آذربایجان- این وجدان بیدار یک فرهنگ تبعیدی- این همپالگی تازه به راه افتاده "هانس اندرسن"- این معلم سیار که از لای سطور "حیدر بابا یه سلام" پا در راه گذاشته بود و به "ساوالان" و "خالخال" می‌گریخت؟

آخر نکند سربه نیستش کرده‌اند؟ نکند خودکشی کرده؟ آخر آدمی که شنا بلد نیست چرا باید به رودخانه زده باشد؟ و مگر ارس در حدود ۱۶ تا ۱۹ شهریور چقدر آب دارد که بتواند کسی را در بغلطاند؟ بسترش را خود من در "پارس آباد" دیده‌ام. جوری نیست که بی مزاحمت مامورهای مرزی دو طرف بشود تن به آبش زد. و خود رودخانه پهنه گسترده‌ای. و هر نقطه‌اش گذاری- در حدود سفید رود پای "امامزاده هاشم". و بر بلندی هر دو طرف سیم خاردار کشیده و نگهبانان به نظاره ایستاده. ولی گفتند که دوستش افسر جوانی بوده. پس لابد مزاحمت نگهبانان مرزی را به اعتبار لباسش برداشته بود. و بعدهم گفتند که در "خدا آفرین" بستر رود تنگ می‌شود و فشار آب... والخ. ولی من هنوز باورم نمی‌شود. یعنی رمانتیک بازی ذهنی؟ یا فرار از واقعیت؟ یا افسانه سازی

عوامانه؟ ... نمی‌دانم. فقط این را می‌دانم که - آهای مناف! برای تو می‌گویم - من فقط این را می‌دانم که صمد نباید مرده باشد. صمد نمی‌تواند مرده باشد!

صمد را با "کند و کاو در مسایل تربیتی" شناختم. یعنی ناله همدردش را شنیدم. و راستش از شما چه پنهان خیلی هم خوشحال شدم. اینکه ببینی یکی دیگر از آن سر آذربایجان دارد، همان پرت و پلاها را می‌گوید دست کم برای یک روز هم شده باورت می‌شود که پس زیاد هم پرت و پلا نبوده!... و آنوقت دنبالش کردم. در قصه‌هاش. و بعد که گاهی بیرون بر می‌زد به تهران. و بعد رفتیم به تبریز. اردیبهشت ۴۶. با ساعدی. صمد بود- بهروز بود- آن یکی بهروز بود- کاظم بود و آن شب‌ها و آن شور و بیات‌ها و آن عاشقی خواندن‌های بهروز و آن صبحانه‌های قهوه خانه "قله" و آن گپ‌ها که کشید به "طرح تبریز": که ساعدی و من در برگشتن کاملش کردیم و به گمان اینکه از آن امامزاده "تحقیقات اجتماعی" هنوز معجزه‌ای می‌توان خواست دادیمش به دست حضرات. که حیف! برای صدمین بار مروارید خود را پیش... پیش علما ریختن! و محرک اصلی آن طرح یکی صمد بود و یکی ساعدی. طرحی برای جان دادن از نو به شهری که ما، در سراسر ایران، اینهمه بهش بدهکاریم. و صمد کاری را که باید در آن طرح می‌کرد آماده داشت. یعنی کتاب الفباش را. که به چه حوصله‌ای نشسته بود و از لغات مشترک فارسی و ترکی (که فرموده اند بگوئید آذری!) یک کتاب اول ابتدایی نوشته بود تا بچه‌های آذربایجانی مجبور نباشند "سو" و "چرک" را آب و نان بنویسند و نفهمند چرا. درست است که آن طرح در ترازوی خود را به رخ غرب کشنده آن موسسه وزنی نیاورد و بایگانی شد اما کتاب الفبای صمد رسید. که برش داشتم و بردم پیش دستگاهی که این کاره است. با دو کلمه‌ای در معرفی نویسنده که "شاعر است و حساس است و مبادا در کتابش دست ببرید..."

و ازین حرفها. و دعوی آنها که آخر روشی لازم است و تصویری و زیر و بالا کردنی و الخ... که گفتم چطور است خودش را بخواهید تهران و غیره... که این کار را کردند. و صمد از خسروشاه آمد تهران. و نشستند که کتاب را راست و ریس کنند و باب روز. و ناچار فرصت بیشتری برای دیدار و گپ زدن. یکبار آمد با یکی از قصه هاش. و با این شعر محلی به عنوان اهداء به صفحه اولش: عزیزیم باغ دادار عزیز من در باغ شانه بزن
آج زولفون باغدادار الف هایت را باز کن و در باغ شانه کن
بولبولی گولدن اوترو بلبل را به خاطر گل
چکوبله باغدا دارا. در باغ به دار زده اند.

که دیدم چه رمانتیک است! در عین حال که چه اصراری داشت در زنده کردن زبان مادری اش. که بترس از حضور این داس بین- که "ارس" باشد و دیگر مباحثات- پنجاه شصت سالی است که حضورش را در فرهنگ و مدرسه دیگر تحمل نمی‌کنیم. بار دیگر در مجلسی بود با حضور دو سه تن از استادان دانشگاه- و به علت حضور صمد بحث رفت سر زبان ترکی. که دیدم چه تند هم هست و چه آتشی و چه قاطع! خیال کرده بودم که این لیاقت را فقط خودم دارم. بار دیگر که با ساعدی و او رفتیم ابن بابویه. سه نفری در یکی از کبابی‌های اول بازار شاه عبدالعظیم لقمه نانی خوردیم و ماشین را پس و پناهی جا دادیم و افتادیم وسط جماعت. و چه جماعتی! فقیر و کارگر و مرد توی کوچه و تک و توک بازاری و اداری. و همه جوان. و حله‌ها و دسته‌ها و علم‌ها و نوحه‌ها. و مرثیه‌های چاپی که پخش می‌کردند و صدای بلندگو که "آقایون چند نفر اطراف مقبره حالشون به هم خورده. خطرناکه. کوچه بدین ببرنشون هوای آزاد..." و بعد شعرهای سوزناک و آیات قرآن و داغ "علی اکبر" و روضه. و

زنها که بر سکویی یا توی ایوانی نشسته بودند و چای دم کرده. که جوانه زنی چادری با بچه‌ای به بغل به ساعدی سلام کرد. که ساعدی بچه را گرفت و بوسید و حال و احوالی و رفتیم. انکشف که دو سال پیش او را به این دنیا آورده. بند ناف بیخ گلوی بچه پیچیده بوده و نزدیک بوده خفه بشود که دکتر را می‌رسانند. و آن وقت بر بالای یک سنگ قبر ایستادیم به تماشای گذر دسته‌ها و ولیدن مردم درهم. و به این فکر می‌کردیم که چه به خود رها شده است چنین جماعتی! و چه قدرتی و چه هرز رفتن‌ها! که دوتا جوان ایستادند کنارمان. من داشتم نوحه‌ها را یادداشت می‌کردم که با هر دسته تازه رسیده ای یکی دیگر بر می‌خاست:

که یکی از جوان‌ها در آمد که: - این کارنامه دوساله کی از چاپ در می‌آید؟
گفتم: - به نظرم بشود سه ساله یا چهارساله. چه می‌دانم. و بعدازشان پرسیدم:-
جماعت را چقدر دید می‌زنید؟

اولی گفت: ۸۰- هزار. صدهزار...

و دومی گفت: - می‌شود آمارش را گرفت.

و صمد گفت: - برو بابا. آمار باشد برای علما.

جوان اولی گفت: - باز مرده پرستی شایع شده.

گفتم: - شایع بوده. از قدیم و ندیم‌ها.

ساعدی گفت: - چه عیب دارد؟ باز هم خوب است.

صمد گفت:- آخر زنده پرستی که ممنوع است.

و بعد دسته جدیدی رسید با عماری مانندی. اما به شکل هرم. و سیاه پوش و دسته گلی بر پیشانی. و سیگاری چاق کردیم و کسی یک ورقه شعر داد دستان. از شاعر فلان محله تهران. و این یک بیتش:

"ناتوان بودند گردان جهان در مشت تو

حیف کاورد عاقبت در خاک گیتی پشت تو."

و بعد یکی از دوستان دور رسید. و سلامی. در گوشم و گفت که "دیروز تا حالا سه نفر خودکشی کرده‌اند. یکیش در بیمارستانی. و با طنابی که از ملافه ساخته..." و رفت. خبر را بلند برای همه گفتم. و سکوت. و همان جوانک اولی در آمد که

یعنی از ۲۵۰۰ سال پیش هم سابقه داشته؟

گفتم: -آره. مرگ سیاوش- و بعد سکوت و بعد رفتم سر منبر. همچنان بر سر قبر گمنامی ایستاده:

که صدای "الرحمن" از بلندگو برخاست. و پراکندیم. و برگشتن. و تلخی آن تماشا و آن جماعت بی سر، که آخر کار حتی صدای بلندگویی را به عنوان مرکز توجه نداشت. آنهم جماعتی که این همه به دیکته عادتش داده ایم- و بزرگترین ماجرا کردنش از دیوار بالا رفتن- یا لب چینه قبرستان نشستن به تماشا- یا مقاومت ایرانیت طاق مقبره‌ها را آزمودن- و مهمتر از همه دل خوش کردن به افسانه‌ای که می‌سازد. یکی می‌گفت چیز خورش کرده‌اند- و "بار بی توریت" (یا "...تورات") اسم سم _ دیگری می‌گفت خفهاش کرده‌اند- دیگری می‌گفت به قصد کشت او را زده اند و بعد لاشه‌اش را به مهمانخانه کشیده‌اند. از آن همه جماعت هیچکس حتی برای یک لحظه به احتمال خودکشی فکر نمی‌کرد. آخر جهان پهلوان باشی و در "بودن" خودت جبران کرده باشی "نبودن"های فردی و اجتماعی دیگران را- و آن وقت خودکشی؟ آخر مرد عادی ناتوان و ترسیده‌ای که ابتذال وجود روزمره خود را در معنای وجودی و در قدرت تن و در سرشناسی او جبران شده می‌دید- در وجود این بچه "خانی آباد"

که هرگز به طبقه خود پشت نکرد. این نفس قدرت تن که به قدرت مسلط زمانه "نه" گفت- و نه "نامجو" شد و نه "شعبان" و نه "حبیبی"- چطور ممکن بود که این مرد عادی سر به زیر باور کند که او خودکشی کرده؟ و ببینم این افسانه سازی عوام آیا نوعی روش دفاعی نیست برای مرد عادی توی گذر تا شخصیت ترسیده خویش را در مقابل تسلط ظلم حفظ کند؟ و امیدوار بماند؟ سیاوش و سهراب که جای خود دارند. در این سلسله مراتب حتی جوانمرد قصاب را هم داریم. رهبر فلان فرقه را هم که در خمره تیزاب رفت. یا آن دیگری را که غایب شد. یا آن دیگری را که به آسمان رفت.

و حالا من چه کنم؟ چگونه باور کنم که صمد مرده؟ او که یک تنه ادای دین به زبان مادریش را تعهد می‌کرد- او که به سر خوردگی از ما بزرگترها و به نفرت از "ازمابهتران"، به کودکان پناه برده بود. او که عاقبت از انتشار کتاب الفباش نومید شد- بسکه "متد" بازی سرش درآوردند و علمایی نمودن- که کتابت را برای بزرگسالها بر می‌گردانیم... و هی خواستند "ه" و "میم" الفباش را فقط در "ماه" و "ماهبانو" به رخ بچه‌ها بکشند- ... و آیا کافی است که حالا در مرگ او فقط بگویی لاله الااله؟!... حتی نیما که مرد من در رثانش درماندم. آن وقت حالا بایست در داغ این برادر کوچکتر عزا گرفت و مرثیه گفت و مگر چند تا صمد داریم؟ و آیا کافی است مدرن بازی در آوردن؟ و به جای گریستن در غم مرگ او- یا به جای خدا عالم است کدام ریش را حنا نیستن- بر کربلای "ویت نام" گریستن؟ ... نه. فایده ندارد. بهتر این است که من اکنون با چهل و پنج شش سال عمر و با کلی پز و افاده و معلومات - اما به عوامی عامی‌ترین آدمها و به دیرباوری هرزندی که فرض کنی- به جای اینکه در مرگ این برادر کوچکتر عزا بگیرم یا عصا به دست بگیرم- چوبیندازم که

چگونه ارتجاع، مرگ مشکوک صمد را دستاویز حمله به یاران او قرار داده است

صمد عین آن ماهی سیاه کوچک از راه "ارس" خود را اکنون به دریا رسانده است. تا روزی از نو ظهور کند. آخر او در "خدا آفرین" به آب زده. و به آب "ارس" ! این داس بین- این فارق یک فرهنگ و یک زبان. آخر من دیده بودم که این اسم‌ها برای صمد همانقدر مقدس بود که "مدینه" برای آن برادر بزرگتر

سی‌آبان ۱۳۴۷

"راز" مرگ صمد...

فهرست منابع و مآخذ :

- ۱- آدینه، شماره های ۶۳-۶۲ و ۶۷ (مهر و بهمن ۱۳۷۰) و شماره ۱۳۰ (شهریور ۱۳۷۷)
- ۲- آرش، شماره ۱۸ ویژه صمد بهرنگی (سال ۱۳۴۷)
- ۳- آرش، شماره های ۳۵ (بهمن ۱۳۷۲، فوریه ۱۹۹۴)، ۵۷ (مرداد-شهریور ۱۳۷۵، اوت-سپتامبر ۱۹۹۶) و ۷۰ (خرداد ۱۳۷۸، ژوئن ۱۹۹۹)
- ۴- آخرین دفاع در دادگاه میکونوس- هانس یواخیم اریک. منتشره از طرف کانون پناهندگان سیاسی ایران-برلین (آوریل ۱۹۹۷)
- ۵- اتحاد کار، شماره ۱۸ (مهر ۱۳۷۴)
- ۶- افسانه محبت، از صمد بهرنگی
- ۷- اولدوز و عروسک سخنگو، از صمد بهرنگی
- ۸- برادرم صمد بهرنگی، روایت زندگی و مرگ او، از اسد بهرنگی
- ۹- تاریخ شفاهی ایران. مصاحبه ی دانشگاه هاروارد با دکتر غلامحسین ساعدی (فروردین ۱۳۶۳، آوریل ۱۹۸۴)
- ۱۰- خشمگین از امپریالیسم، ترسان از انقلاب، از امیر پرویز پویان
- ۱۱- دریچه گفتگو، شماره ۲ (شهریور ۱۳۷۰)
- ۱۲- شعر " سال ۵۰ ، ، سالی که زنگ بزرگ خون به صدا در آمد"

۱۳- شمس تبریز، شماره های ۹۰، ۱۰۷ و از شماره ۱۱۰ تا ۱۱۴ (سال‌های ۱۳۷۹ و ۱۳۸۰)

۱۴- شب درد مند آرزومندی، از فرج سرکوهی

۱۵- صمد بهرنگی چگونه که بود، از رضا رهگذر

۱۶- عصر عمل، شماره ۳

۱۷- فدائی، شماره ۷۸ (دی، بهمن، اسفند ۱۳۷۰)

۱۸- فصل سبز، (مهر ۱۳۷۸)

۱۹- کتاب جمعه، (۱۵ شهریور ۱۳۵۸)

۲۰- کندو کاو در مسایل تربیتی ایران، از صمد بهرنگی

۲۱- کوراوغلو و کچل حمزه، از صمد بهرنگی

۲۲- گاهنامه همایش، (۱۰ یونی ۹۸)

۲۳- محیط سیاسی و زندگی میرزا علی معجز شبستری، از دکتر یونس پارسا
بناب

۲۴- ماهی سیاه کوچولو، از صمد بهرنگی

۲۵- نیمروز، شماره های ۵۹۱ و ۶۲۴ (تیر و بهمن ۱۳۷۹)

۲۶- یاس و داس (بیست سال روشنفکری و امنیتی‌ها)، از فرج سرکوهی

۲۷- یادمان صمد بهرنگی، از علی اشرف درویشیان

افزوده‌ها بر چاپ دوم

افشای بعضی قصه سازی های افسر همراه صمد در آراز (حمزه فراحتی)

در اولین دوره ریاست جمهوری رفسنجانی در سال ۱۳۷۰، در شرایطی که "رژیم، مقابله ایدئولوژیک با نظرات انقلابی و کمونیستی مطرح در جامعه را بسیار الزامی تلقی می‌نمود" (نقل از متن کتاب حاضر) و بخش فرهنگی وزارت اطلاعات و امنیت جمهوری اسلامی سیاست "باور شکنی" در میان روشنفکران و توده‌ها را در پیش گرفت (که همچنان ادامه دارد)، پروژه امنیتی کثیفی با همکاری افسر همراه صمد بهرنگی در آراز، برای پیشبرد سیاست فوق بر علیه یاران صمد سازماندهی شد. همانطور که خود کتاب "راز مرگ صمد..." گواهی می‌دهد هدف این کتاب اساساً افشای آن پروژه و اثبات نادرستی و ناروا بودن تهمت و افتراهای دروغ و توطئه گرایانه‌ای بود که در جهت پیشبرد سیاست "باور شکنی" آن وزارت ضد خلق و جنایتکار بر علیه پاکترین و حقیقت جوترین کمونیست‌های فدائی در دهه ۵۰ ساز شد.

امروز با اطمینان می‌توان گفت که هدف افشاگرانه مورد نظر، بر آورده شده و چهره رسوای پیشبرندگان آگاه و یا نا آگاه سیاست توطئه گرانه یاد شده نیز بر ملا گشته است. تمام کسانی که کتاب "راز مرگ صمد..." را مطالعه نموده‌اند اکنون بخوبی می‌دانند که از همان روز اول، نه فقط به این خاطر که رودخانه آراز در فصل تابستان بسیار کم آب بود که کسی را در خود غرق کند، بلکه درست به دلیل رفتار و برخوردهای شک بر انگیز افسر همراه صمد در

آراز- که حتی تا به امروز نیز دلیل قابل قبولی برای آن‌ها ارائه نکرده است، آنقدر چون و چرا در رابطه با مرگ صمد بهرنگی مطرح بود (و هنوز مطرح است) که هیچ انسان بی غرضی نمی‌توانست (و نمی‌تواند) آن را مرگی مشکوک خوانده و دستان وابستگان به ساواک شاه، آن سازمان مخوف و سرکوبگر را در آن دخیل ببیند!

با توجه به میان کشیده شدن پای افسر مزبور در موضوع مرگ مشکوک صمد بهرنگی که خواه ناخواه نامش از این مرگ جدائی ناپذیر است، قاعدتاً پس از انتشار کتاب "برادرم صمد بهرنگی" و همچنین کتاب "راز مرگ صمد..."، او می‌بایست به یک یک سوالاتی که در رابطه با این مرگ برای مردم مطرح است و به شخص وی ربط دارد، با صراحت و با توضیحات کامل و جامع پاسخ گوید. اما فرد مزبور همانطور که پیشتر نیز از گردن نهادن به خواست مشخص اسد بهرنگی (برادر صمد) که از او دعوت کرده بود تا در خارج از کشور در یک جلسه عمومی پاسخگوی سوالات مطروحه باشد، طفره رفته بود، همچنان از برآورده کردن این نیاز نیز سرباز زد. برعکس، پس از گذشت چند سال از انتشار کتاب‌های مذکور، وی مطرح شدن نامش به عنوان **کسی که با صمد بهرنگی به آراز رفت و تنها برگشت** را به فرصتی برای خاطره نویسی و یا دقیق‌تر گفته شود، خاطره سازی‌های دروغین برای خویش تبدیل نمود که آن‌ها را در کتابی تحت عنوان "از آن سال‌ها و سال‌های دیگر"، عرضه کرده است. در همین جا لازم است در مورد کل این کتاب گفته شود که حد و میزان دروغ پردازی و تقلب در خاطره سازی (که بخشاً با رونویسی ناشیانه از روی بعضی کتاب‌ها یا مقالات منتشر شده صورت گرفته) در آن چنان بالاست که آن کتاب را از ارزش حتی یک بار ورق زدن سطحی هم تهی

کرده است. درست به همین خاطر هم ضرورتی برای پاسخگوئی به مطالب آن که از جمله در مورد خود من نیز ایراد شده، وجود ندارد و در این مورد مشخص باید گفت هر آنچه گفته شده دروغ‌های خود ساخته‌ای بیش نیستند. اما در آن کتاب، چند صفحه‌ای هم به موضوع مرگ صمد بهرنگی اختصاص یافته (برای آگاهی خواننده، این مورد در زیر عیناً نقل خواهد شد) که از آنجا که از طرف کسی که در زمان مرگ صمد در کنار وی بوده است، مطرح می‌شود، لازم است با دقت مورد برخورد قرار گیرند. البته باید دانست که در این مورد هم او هیچ حرف تازه‌ای مطرح نکرده است و همان بافته‌های دروغی را که پیش از او "وکیل مدافعش" (بهروز حق) عنوان کرده و در همین کتاب نیز مورد برخورد قرار گرفته اند را، حتی بی مایه‌تر از آن وکیل مدافع، تکرار کرده است.

در رابطه با موضوع مرگ صمد بهرنگی دو مورد را می‌توان در کتاب نامبرده مورد توجه قرار داد.

الف: مورد اول اعترافاتی است که افسر مزبور طی آن‌ها، ناخواسته صحت همان موارد مشکوکی که بیانگر کشته شدن صمد بهرنگی به دست عوامل رژیم شاه می‌باشند را تأیید می‌کند.

ب: مورد دوم تناقضاتی است که بین ادعاهای کتاب مذکور در مورد مرگ صمد بهرنگی و مطلبی که نامبرده در سال ۱۳۷۰ به نشریه آدینه فرستاد و تحت عنوان "قصه راز کشنده ارس" با امضای حمزه فلاحتی در آن نشریه چاپ شد، وجود دارد.

الف: در مورد اعترافات، چند مورد را می‌توان مطرح ساخت که در عین حال همگی بردرستی و واقعی بودن مطالبی که در کتاب "راز مرگ صمد..." با خوانندگان در میان گذاشته شده بودند، دلالت می‌کنند.

(۱) در مورد گرفتن جسد صمد بهرنگی از آبهای آراز و انتقال آن به تبریز، در نشریه آدینه به دروغ ادعا شده بود که گویا "حمزه فلاحتی" (منظور همان افسر است) به همراه کاظم سعادت‌ی جسد صمد را از رودخانه گرفته و به تبریز آوردند. دروغی که در جهت اعتبار دادن به افسر مزبور و حقه کردن دروغ‌های وی به خواننده قرار داشت. در همان زمان این ادعای دروغ بلافاصله در نشریه آرش که در خارج منتشر می‌شود، از طریق کسانی که در اشاعه دروغ‌پردازی‌های آدینه در خارج از کشور منافی داشتند، تکرار و مورد تبلیغ قرار گرفت. (*)

اما، اکنون، افسر مزبور، درمقابل وجود مدارک و شواهد غیر قابل انکار در این زمینه، خود بالاجبار اعتراف کرده است که در حالی که جسد صمد در رودخانه آراز بود، وی بدون این که کمترین کوششی برای گرفتن جسد از رودخانه بنماید- چه رسد به اقدام عملی و کمک‌گیری از دیگران برای این منظور- به تنهایی راهی تبریز شده است. عین گفته‌های او بدون حواشی‌های به اصطلاح ادبی در کتاب یاد شده چنین است: > صمد ناپدید شده بود. او و پنج سرباز، لاعلاج و نفس بریده روی شن‌ها نشستند. در جهان سکوت مرگ حکمفرما بود. دیگر قادر به تصمیم‌گیری نبود. بهت زده بود. سربازها به این نتیجه رسیدند که باید خودشان کاری کنند. یکی از آنها سوار بر اسب راه افتاد تا درجه دار پائینی را با خود بیاورد. درجه دار هم بلافاصله سربازی را به خمارلو فرستاد تا فرمانده گروهان را خبر کند.

روز بعد فرمانده گروهان سوار بر اسب سر رسید. همه چیز را پرسید و نوشت. بعد داخل پاسگاه رفت. حتماً از سربازها هم سئوالاتی کرده بود. او همچنان بهت زده روی همان سنگ نشسته بود. ستوان فرمانده گروهان دوباره از پاسگاه بیرون آمد و از او پرسید: "آیا ژاندارمری از آمدن دوستت خبر داشت؟" پاسخ داد که "نه". ستوان سوال دیگری نداشت: "برویم!" با لاعلاجی پرسید: "پس او؟ می‌خواهم با خودم ببرمش." ستوان جواب داد: "معلوم نیست کی بتوانیم پیدایش کنیم. من باید بروم و تو هم نباید بیشتر از این اینجا بمانی! پیدا که شد خبر می‌دهیم" اصرار بیشتر فایده‌ای نداشت. سوار بر اسب راه افتادند. راهی را که با صمد آمده بود بدون او بر می‌گشت. < (صفحات ۱۶۱-۱۶۰). تأکید از من است.) لازم به توضیح است که افسر مزبور یعنی حمزه فراهتی در آن کتاب عنوان "او" پیدا کرده است؛ و باید توجه داشت که کاربرد "او" به جای "من" در رابطه با توضیح چگونگی مرگ صمد بهرنگی، مزایایی برای آن افسر دارد. از جمله، به این ترتیب وی با استفاده از جملات غیر مستقیم و مجهول از موضع یک ناظر سوم شخص در باره خودش حرف می‌زند و نه بعنوان کسی که در زمان وقوع مرگ صمد بهرنگی، در آنجا بوده و مستقیماً همه چیز را به چشم دیده است. بنابراین، با نگفتن من، به خودی خود از جنبه روان شناسانه، در ذهن خواننده از بار حضور خویش در این مرگ مشکوک می‌کاهد.

همانطور که در نقل قول بالا ملاحظه شد، علیرغم همه ادعاهای مغرضانه و یا تبلیغات قلم زن‌های نان به نرخ روز خور که در فضای ایجاد شده در سال ۱۳۷۰ با بی مسئولیتی کامل در مورد انتقال جسد صمد به تبریز، دروغ تحویل مردم داده و نوشته بودند که حمزه فراهتی جسد صمد را از آراز به تبریز

منتقل کرد (البته به همراه کاظم سعادت)، خود "او" اعتراف می‌کند که جسد صمد در رودخانه ماند و "او" راهی را که با صمد آمده بود بدون او برگشت. (۲) در کتاب فوق‌الذکر همچنین به این واقعیت نیز که افسر مزبور پس از بازگشت از آراز موضوع مرگ صمد را به خانواده‌اش اطلاع نداده، صحنه گذاشته شده است. خود افسر مزبور اعتراف می‌کند که خودش موضوع مرگ صمد را به خانواده او اطلاع نداده بلکه با دوستانش در خانه‌ای جمع شده و آن دوستان به "او" توصیه کرده‌اند: "تو مسئله‌ی ارتش را روبراه کن، اطلاع دادن به خانواده‌ی صمد بر عهده‌ی ما" و در حالی که همان داستان صمد در صد دروغ حضور کاظم سعادت در آنجا که گویا از شنیدن خبر هم "چنگ" شده را تکرار می‌کند، باز حاضر نشده است در مورد موضوع چنین مهم و حساسی معلوم کند که بالاخره چه کسی، با چه نام و مشخصاتی از به اصطلاح دوستان او، موضوع را به خانواده صمد اطلاع داد؟! آن شخص اکنون کجاست؟ و معلوم نمی‌کند که چگونه اطلاع داد؟ آیا کسی به در خانه‌شان رفته و این موضوع را به آن‌ها گفته است؟! آیا خبر با تلفن به آن‌ها اطلاع داده شده؟ چه کسی تلفن زده و با چه کسی صحبت کرده است؟! تازه اگر واقعاً غرق شدن طبیعی مطرح بود کمترین کاری که پس از غرق شدن ساده و طبیعی کسی، یک همراه معمولی طبیعتاً انجام می‌دهد، این است که در اولین فرصت حداقل خانواده مغروق را از محل "غرق" شدن او مطلع می‌کند. در حالی که افسر مزبور، حمزه فراهتی حتی همین امر طبیعی و معمولی را هم انجام نداده. به همین خاطر، برادر صمد و کاظم سعادت موقعی که سراسیمه از تبریز برای جستجوی جسد به آراز رفتند، حتی نمی‌دانستند صمد دقیقاً در کدام قسمت آراز غرق شده است. چرا حتی محل به اصطلاح غرق شدن صمد به خانواده او اطلاع داده نشده؟!

افسر مزبور در مورد خودش گفته است که پس از آمدن از آراز و رسیدن به تبریز "یک راست پیش غلامحسن رفت". در اینجا نیز مبهم سخن گفته می‌شود. چرا پس از گذشت چهل سال از آن زمان، مشخص نمی‌کند که غلامحسن کیست؟ اسم فامیل‌اش چه می‌باشد؟! از یک غلامحسن دیگر با نام فامیل "صدیق" نام می‌برد ولی نام این یکی را بدون اسم فامیل ذکر می‌کند. به طور کلی در آن کتاب تا جایی که به مسایل مشخصی از این قبیل مربوط می‌شوند، به کلی گویی اکتفاء شده و همه چیز مجهول و در پرده ابهام باقی مانده‌اند. اتفاقاً، این در شرایطی است که در مواردی دیگر، مسایل با جزئیات توضیح و تشریح شده‌اند؛ (باید گفت که حتماً آن موارد که نمونه‌ای از آن‌ها در زیر نقل خواهد شد، برای در میان گذاشتن با خواننده از طرف "او" ضروری تشخیص داده شده‌اند!!). مسلم است که اجتناب از برخورد مشخص و بدون ابهام در رابطه با مسایل واقعی مربوط به موضوع مرگ صمد، این ایده را تقویت می‌کند که کلی گویی و در ابهام حرف زدن، برای لاپوشانی حقایق صورت گرفته؛ چرا که مشخص حرف زدن و توضیح و تشریح رویدادها، ممکن است بیش از این دروغ‌های او را آشکار نموده و خود وی را بیشتر رسوا سازد. توجه کنید! چرا نباید موارد ذکر شده فوق و موارد دیگر در ارتباط با موضوع مرگ صمد بهرنگی به همان روشنی و با جزئیاتی بیان شوند که در آن کتاب در مورد فلان سگ با نام "ساری" بیان شده است! ببینید که حرکات یک سگ با تشریح چه جزئیاتی در زمان و موقعیت‌های مختلف بیان می‌شود: "ساری دو روز اول غذا نخورد. خشمگین و ناراضی بود. هر کسی از جلوی او رد می‌شد، طوری غرغر می‌کرد که ریشه بریدن می‌افتاد. پس از دو روز، فقط نصف شب‌ها، وقتی مطمئن می‌شد که هیچ کس آن دور و اطراف نیست، غذا

می‌خورد." (آخر این سگ هم فهمیده بود که چه غرق شدن ساده و طبیعی امنیتی خطرناکی در آراز رخ داده بود!! و در مدتی که "او" پیشش نبوده، گویا در بازداشت بسر می‌برده است- که البته باز معلوم نمی‌کند چند روز؟ و به هر حال چه مدتی؟).

جزئیات دیگر در مورد حرکات این سگ باز در ادامه تشریح می‌شود: " تا دو هفته دمش را از لای پاهایش بیرون نیاورد. با زمین و زمان قهر بود. اما بالاخره آرام گرفت، دمش را از لای پا بیرون آورد و یک روز بفهمی نفهمی تکانش هم داد. ". بلی، ایشان بعد از گذشت حدود ۴۰ سال از آن واقعه، بیاد دارد که سگش دو روز بعد از دیدن "او" نصف شب‌ها غذا خورده. کاملاً بیاد دارد که دمش را کی از لای پایش در آورده و چه وقت آن را تکان داده و غیره ولی در مورد چگونگی مرگ عزیز ما، صمد بهرنگی، محبوب توده‌های رنج‌دیده ایران، رویداد معلوم و مشخصی را بیاد ندارد که حداقل در یک مورد آن را تشریح کند!

در توجیه این که چرا پس از آمدن به تبریز مدت‌ها هم به چشم خانواده و دوستان نزدیک صمد دیده نشده است، با توضیحات کاملاً مبهم و کلی، دلیل آن را "بازداشت" توسط ضد اطلاعات ارتش عنوان می‌کند که تکرار همان ادعاهائی هستند که قبلاً از طرف توجیه گر یا وکیل مدافع رفتار و برخوردهای کاملاً شک برانگیز "او" در دوره مورد بحث ارائه گشته و در کتاب "راز مرگ صمد..." مورد بررسی قرار گرفته اند.

نوشته شده است که: " صبح فردا به دفتر لشکر رفت". این "صبح فردا" روز پس از رسیدن او از آراز به تبریز بدون صمد، می‌باشد. در دفتر لشکر، ضد اطلاعات به سراغ او می‌آید. بر مبنای نوشته کتاب نامبرده، برای

آن ضد اطلاعاتی‌ها گویا دو موضوع مطرح بوده است. اول این که "چرا هنگام مأموریت نظامی یک نفر غیر نظامی را با خود همراه کرده است؟" در مورد این سوال خود وی نیز اذعان می‌کند که "این جرم کمی نبود، ولی در هر حال جرمی سیاسی محسوب نمی‌شد". دوم این که که گویا ضد اطلاعاتی‌ها به "او" می‌گویند: "صمد به کمک او از مرز گذشته و به شوروی رفته است." اما با عنوان کردن چنین امری یا در واقع اتهامی، این سوال برای هر شنونده‌ای ایجاد می‌شود که اساساً چرا باید چنین موضوعی برای آن‌ها مطرح شود! مگر به گفته خود "او" ظاهراً ۵ سرباز شاهد غرق شدن طبیعی (!) صمد در رودخانه آراز نبودند و مگر فرمانده گروهان باز به گفته خودش از آن سربازها در مورد این موضوع نپرسیده و پاسخ‌های آن‌ها را هم کتباً ننوشته بود؟! و برخورد خود آن فرمانده هم باز طبق گفته خودش چنان بود که شکی در غرق شدن طبیعی صمد در آراز نداشته است، کما این که کاملاً او را آزاد گذاشته و خود پی کارهایش رفته بود.

همانطور که پیشتر نیز گفته شد، ادعای فوق، موضوع کهنه‌ای است که قبلاً توسط کسی که گویا وکالت او را بعهدہ گرفته بود (بهر روز حقی) مطرح شده و در کتاب "راز مرگ صمد..." نیز به قدر کافی مورد بحث و بررسی قرار گرفته است. ولی حال که افسر مزبور خود به توضیح امر می‌پردازد، به هیچ یک از سوالاتی که با طرح چنان مسأله‌ای بوجود می‌آیند پاسخ نداده است؛ و صرفاً یک بار دیگر ادعاهای پیشین را تکرار کرده است.

در ادامه مطلب، هرچند وی ادعا نمی‌کند که آشنائی و مراوده با صمد باعث به میان کشیده شدن پای ضداطلاعات گشته، اما اینطور بیان می‌کند که: "صرف به میان آمدن اسم صمد نیز موضوع را غامض‌تر می‌کرد." اما این ادعا

نیز تنها برای "غامض" کردن موضوع پنهان شدن "او" از دید دوستان و خانواده صمد بهرنگی بعد از مرگ صمد مطرح شده است. باید توجه داشت و به خاطر سپرد که صمد در سال ۴۷ همانند میلیون‌ها جوان دیگر و مثل بقیه دوستانش زندگی کاملاً علنی و "قانونی" داشت و به عنوان یک عنصر انقلابی حرفه ای و یا عضو یک سازمان سیاسی شناخته نمی‌شد. در آن زمان صمد و رفقاییش مثل همه افراد علنی و قانونی در جامعه زندگی می‌کردند و با افراد بیشماری از طیف‌های گوناگون که در میان آن‌ها حتی "کچل حمزه"ها (سمبل افراد خائنی که خود را دوست جا می‌زنند) هم وجود داشتند، آشنا بوده و مراوده می‌کردند. اساساً شرایط و جو جامعه- که بیشک درجه حساسیت ساواک هم باید در آن رابطه سنجیده شود- در سال ۴۷ قبل از مرگ صمد به صورتی متفاوت از سال‌های بعد (حتی یک سال بعد از مرگ صمد) بود. در نتیجه آشنا شدن افسر مزبور با صمد در کوه و یا در یک کتابفروشی و هم سفر شدن با او حتی به منطقه آراز که به اعتراف خود وی جرم سیاسی هم نبود، نمی‌توانست باعث بازداشت و ماجراهائی شود که وی در توجیه غیبتش بعد از مرگ صمد عنوان می‌کند (که در زیر خواهد آمد). همچنین خواننده باید توجه داشته باشد که جسد صمد چند روز بعد و نه مدت‌ها بعد، از آب گرفته شد و این امری بود که ضد اطلاعات ارتش فوراً از آن با خبر شده بود.

سه توجیه فوق که در اینجا مورد برخورد قرار گرفتند مجموعه "دلایلی" هستند که افسر مزبور در رابطه با پنهان شدن خود از چشم خانواده و دوستان صمد عنوان نموده و با همین به اصطلاح "دلایل" ادعا می‌کند که حتی از تهران برای بازجوئی ویژه از وی یک مأمور ضد اطلاعاتی به تبریز اعزام گشته و بالاخره او بازداشت شده است. اتفاقاً جا دارد که روی همین موضوع

مطرح شده در آخر، تأمل و تعمق نمود. اگر افسر مزبور بعد از بازگشت از آراز واقعاً مورد بازجویی ضد اطلاعات قرار گرفته و حتی به بازجویی در ضد اطلاعات تبریز هم اعتماد نشده و از مرکز کسی را برای بازجویی از او فرستاده اند، بر اساس همین داده ها، منطق این طور حکم می‌کند که این باید به رازهای نهفته در مرگ صمد و حساسیت ساواک مرکزی روی این موضوع مربوط گردد؛ و نه به آنچه ادعا می‌کند یعنی به غرق شدن ساده و طبیعی صمد که گویا پنج شاهد هم برای آن وجود داشته!! (همان پنج سرباز ادعایی افسر مزبور).

محل غرق شدن صمد در نقطه ای از مسیر آن افسر با صمد بود که روستائی در آنجا وجود نداشت تا روستائیان شاهد امر باشند! که البته خود این امر نیز یکی از موارد مشکوک در رابطه با جان باختن صمد بهرنگی در آن محل می‌باشد.

در بحث فوق، در مورد "مشکل" ادعائی ساواک با صمد، به این موضوع هم باید توجه کرد که در این امر که صمد در آن زمان فعالیت فرهنگی و ادبی می‌نمود و از این لحاظ طبیعتاً می‌توانست مورد توجه مأموران رژیم قرار داشته باشد، حرفی نیست ولی با تأکید باید گفت که در سال ۴۷ نه صمد و نه رفقاییش و نه ساواک نمی‌دانستند که سه سال بعد، مبارزه مسلحانه ای بر علیه رژیم شاه و اربابان امپریالیستش در ایران شروع شده و طوفانی را در جامعه بوجود خواهد آورد. بنابراین واقعیت های موجود در شرایط تابستان سال ۴۷ را نمی‌توان با فضای سیاسی ای که بعداً در جامعه بوجود آمد توضیح داد. واقعیت این است که جو جامعه ایران قبل از مرگ صمد حتی با جو جامعه مثلاً در سال ۴۸ فرق داشت. در همین جا برای این که خواننده کاملاً متوجه موقعیت صمد

بهرنگی در سال ۴۷ از دید ساواک بشود باید یادآوری کرد که در زمان حیات صمد، حتی بعضی از کتاب‌های مهم و بحث برانگیز او چاپ نشده بودند. باید به خاطر سپرد که کتاب "ماهی سیاه کوچولو" پس از مرگ صمد بهرنگی توسط کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان چاپ و پخش شد. همچنین پس از مرگ صمد بود که با کوشش دوست انقلابی و صدیق او، بهروز دهقانی، کتاب‌های "۲۴ ساعت در خواب و بیداری"، "یک هلو و هزار هلو"، "کور اوغلو و کچل حمزه" و "افسانه محبت" وی چاپ و منتشر شدند. جای هیچ تردیدی نیست که صمد قبل از انتشار این کتاب‌ها در دید دیگران و حتی ساواک نمی‌توانست همان صمد بعد از این کتاب‌ها باشد. بنابراین، همانطور که اشاره شد با عنوان کردن "مشکل" ساواک با صمد (قبل از انتشار کتاب‌های یاد شده و قبل از آغاز مبارزه مسلحانه در جامعه)، افسر مزبور قادر نیست "مشکل" خود و پنهان گشتنش از دید خانواده و دوستان نزدیک صمد را حل کند. باید از "مشکل" واقعی سخن گفت که همانا موضوع کتاب الفباء صمد بود و تا جایی که تا کنون معلوم شده در رابطه با این کتاب هم عناصری از وابستگان به کمیته پیکار جهانی با بیسوادی که زیر نظر اشرف پهلوی قرار داشت، با صمد "مشکل" داشتند.

مطمئناً خواننده متوجه این موضوع است که نمی‌شود از یک طرف مرگ صمد، غرق شدن ساده و طبیعی در رودخانه عنوان شود و از طرف دیگر این "غرق شدن"، خطرناک و امنیتی جلوه داده شود؛ و بعد همین موضوع ادعائی غرق شدن ساده که پنج سرباز هم گویا شاهد آن بوده اند، چنان باری پیدا کند که از تهران "بازجوی ویژه" برای بررسی آن به تبریز فرستاده شود! در کتاب نامبرده نوشته شده است که: "سرگردی از ضد اطلاعات مرکز به تبریز

آمد و باز جوئی از او را به عهده گرفت" (همانطور که قبلاً اشاره شده، منظور از او، همان افسر مزبور، حمزه فراحتی می‌باشد). تازه، در دنباله داستان، "غرق شدن" ادعائی ظاهراً ساده و طبیعی صمد، کار را به آنجا می‌کشاند که به بازجوئی از وی هم اکتفا نشده و ضداطلاعات به خانه "او" نیز یورش می‌برد. همه می‌دانند که چنین اقدامی یک مرحله جدی‌تر در کار سیستم های امنیتی است. افسر مزبور برای گشتن خانه اش از طرف ضد اطلاعات، هیچ دلیلی ارائه نمی‌دهد و فقط همان سه مورد مبهمی را عنوان می‌کند که در فوق مورد بحث قرار گرفتند. در این مرحله دوم، ادعاهای دیگری هم مطرح می‌شوند که البته هیچ کدام جدید نیستند. گفته می‌شود که ضد اطلاعاتی ها از خانه "او" کتاب "کاپیتال مارکس" گیر آوردند. با همه این ادعاها، به هر حال گفته می‌شود که ضد اطلاعاتی های مرکز پس از دو روز اقامت در تبریز به تهران بر می‌گردند و "او" نیز "سر خدمت" (یعنی خدمت در ژاندارمری) بر می‌گردد. در آن کتاب چنین نوشته شده است: "سرگرد بعد از اقامتی دو روزه در تبریز و تکمیل پرونده به تهران برگشت و دوباره او ماند و سرگرد احمدی لات. پس از بازداشتی دوباره، سر خدمت برگشت". (همانطور که ملاحظه می‌شود، در این ادعا نیز آگاهانه از ایراد سخن مشخص اجتناب شده. بازداشت دوباره به چه معنی است؟ و بالاخره چه مدت در کل به ادعای خودش در بازداشت بوده است؟! در ضمن، اگر چه خود وی اذعان می‌کند که: "وجود کتاب کاپیتال در خانه ی یک فرد معمولی مسأله آفرین بود تا چه رسد به یک ارتشی."، با این حال این موضوع در مورد "او"، "مسأله آفرین" نمی‌شود و او به قول خودش سر خدمت بر می‌گردد. چرا؟! شاید پاسخ چنین باشد: ضد اطلاعاتی های ارتش با مطالعه "کاپیتال مارکس"، کتابی که گویا در خانه "او" رویت شده، به این

نتیجه رسیده بودند که مطالعه آن کتاب از طرف افسران ژاندارمری، برای ارتش شاهنشاهی خطری در بر ندارد!! تازه مفید هم است!! خواننده باید توجه کند که در شرایط اختناق موجود در آن زمان، حتی خواندن یک کتاب ساده مثل رمان "مادر" نوشته ماکسیم گورگی، علاوه بر همه عواقب و عقوبت هایش (که از طرف ساواک اعمال می‌شد)، تنها به طور رسمی سه سال زندان داشت.

(۳) اعتراف دیگر در این مورد است که پس از آن که جسد صمد در آبهای آراز ویلان مانده بود و او به تنهایی به تبریز برگشت و تا مدت‌ها هم غیبش زده بود، در غیاب او "غوغائی به راه افتاده بود" و هیچکس مرگ صمد را مرگی طبیعی و ناشی از غرق شدن ساده در رودخانه نخوانده بلکه آن را مرگی مشکوک یعنی قتل سیاسی بدست عوامل رژیم شاه تلقی می‌نمود. عین گفته‌های "او" چنین است: "پس از آزادی از بازداشت فهمید در غیاب او چه غوغائی به راه افتاده و چه داستان‌هایی ساخته و پرداخته شده و ماجرای غرق شدن صمد در ارس با چه آب و تاب و چه تفاسیری به ماجرای قتل تبدیل شده است" (تأکید از من است). افسر مزبور قبلاً گفته بود که: "آگاهان آن دوره، غوغا و ولوله‌ای را که در بین جوانان به راه افتاده بود، می‌دیدند. شرایط مساعدتر از این دیگر امکان نداشت. همگی رضا بر این دادند که صمد شهید قلمداد شود و آرمان‌های او خونبهای شهید. با این امتیاز که اسمی از من به میان نیاید و به همان "افسر" قناعت شود." ولی حال در اینجا با وضوح اعتراف کرده است که در غیاب "او" (غیاب دو یا سه روزه وی، یا چند روز، یا چند ساعت!!؟ ای را فقط خودش می‌داند) ، "غوغائی براه افتاده" بود و همه کسانی که صمد را می‌شناختند از "ماجرای قتل" صمد به‌رنگی حرف می‌زدند و نه از غرق شدن ساده و طبیعی او در رودخانه آراز آنچنان که وی ادعا می‌کند! با کمی توجه می‌توان دید که

اعتراف به چنین امری کاملاً در مغایرت با آن ادعای دروغین و مضحک و در عین حال بیشرمانه قرار دارد که گویا علیرغم همه برخوردهای شک برانگیز "او" در رابطه با مرگ صمد، هیچکس، از دست رفتن صمد را به عوامل رژیم شاه نسبت نداده بود و از قتل او بدست عوامل رژیم صحبت نکرده بود تا این که جلال آل احمد بدروغ چنین چیزی را در جامعه شایع کرد!! از همین جا روشن و واضح است که همه اعترافات ناخواسته وی، خط بطلان به آن ادعای مضحک و در عین حال رذالت بار و وقیحانه می‌کشد که گویا علیرغم تمام برخوردهای شک برانگیز افسر مزبور، کسی مرگ صمد بهرنگی را مشکوک تلقی نکرده بود و ایشان فداکاری کرده و گذاشته بود که جلال آل احمد در تبانی با دوستان صمد، "او" را همکار ساواک و کسی که در قتل صمد بهرنگی دست داشته است، معرفی کند!! هیئات از این همه پستی! واقعاً اگر جسد صمد بهرنگی به همت و تلاش های بی دریغ و تحسین برانگیز برادر و رفیق صمیمی صمد، کاظم از آب گرفته نشده و به تبریز منتقل نمی‌شد، چه داستان‌های دروغین دیگری ساز می‌شدند و دشمنان توده های رنج دیده ما با عنوان چه افترا ها و تهمت هائی بر علیه یاران کمونیست فدائی صمد بهرنگی، زهرهای تبلیغاتی خود را به کام جوانان و به طور کلی مردم ایران می‌ریختند!

این موضوع نیز قابل توجه است که در آن کتاب با این که افترای رسوای فوق که گویا "همگی" با رضایت خود حمزه فراهی او را عامل ساواک خواندند " که صمد شهید قلمداد شود " تکرار شده است، ولی حتی برای به تصویر کشیدن دروغین این ادعا هم کمترین کوششی نشده و آن افترا صرفاً در شکل کلی تکرار شده است- یعنی مثلاً معلوم نمی‌شود که چه صحبت هائی و بین چه کسانی رد و بدل شده. در کدام شهر، در تهران که آل احمد زندگی می‌کرد و

یا در تبریز که دوستان صمد بودند و در چه محلی چنان "تصمیمی" گرفته شده و الا آخر. خواننده آگاه و هشیار مسلماً توجه نموده و خواهد پرسید که چرا وقتی افسر نامبرده به چنین موضوع اساسی و بسیار مهم می‌رسد، فقط به تکرار کلی آن خزعبلات می‌پردازد و حتی به صورت سر و دم بریده هم آن را تشریح نمی‌کند و نمی‌گوید که چه کسانی، در کجا و چگونه با همکاری خود او دست به توطئه زدند و گویا در مورد مرگ صمد، به مردم دروغ گفتند؟! این مورد، همان توطئه رذیلانه در راستای سیاست باور شکنی وزارت اطلاعات و امنیت جمهوری اسلامی می‌باشد که هم امروز بر علیه توده های رنجیده ایران برای گمراه کردن آن‌ها بکار بسته می‌شود. آیا عجیب است که امروز هم خزعبلات آن افسر در ضدیت با حقیقت و راستی و بر علیه کمونیست های فدائی، از طریق نشریات تحت کنترل وزارت اطلاعات جمهوری اسلامی در ایران اشاعه یافته و برای رواج هر چه بیشتر آن‌ها با وی مصاحبه ترتیب می‌دهند؟! و عجیب است که همان تبلیغات زهر آگین از رادیوهائی چون رادیو زمانه هم رله می‌شود؟ نه عجیب نیست. چرا که تنها دشمنان کارگران و زحمتکشان، مغرضین و کسانی که وظیفه گمراه کردن مردم و منحرف ساختن اذهان آنان از حقایق و واقعیت ها را به عهده گرفته اند، می‌توانند چنین کنند.

(تمامی نقل قول های بالا در رابطه با هر سه اعتراف از صفحات ۱۶۵- ۱۵۸ کتاب نامبرده می‌باشند)

ب: در مورد تناقضات تنها سه مورد را در اینجا ذکر می‌کنم.

(۱) در نامه "قصه راز کشنده ارس" همانطور که خوانندگان می‌توانند ببینند، افسر مزبور با مظلوم نمائی مدعی شده بود که "جریان ارس" (یا به عبارتی دیگر صمد با غرق شدن خود در آراز) موجب اخراج او از ارتش شد.

در آن نامه نوشته شده است: "گفتمی است که الان نزدیک ۲۰ سال است که من از ارتش اخراج شده ام و اصلی ترین علت اخراج هم جریان ارس بود." در حالی که اکنون در کتاب یاد شده، سخنانی مغایر با چنین ادعائی مطرح می‌شوند. "نزدیک به ۲۰ سال" با توجه به تاریخ آن نامه که سال ۱۳۷۰ نوشته شده، حداکثر به سال ۱۳۵۰ بر می‌گردد. یعنی به سه سال بعد از جان باختن صمد بهرنگی در آبهای آراز. در ضمن سال ۱۳۵۰ سالی بود که چریک‌های فدائی خلق در ایران اعلام موجودیت نمودند و با جدی تر شدن جریان مبارزه در جامعه و متعاقب آن دستگیری رفقا علیرضا نابدل، کاظم سعادت، و سپس بهروز دهقانی (خود من نیز در اردیبهشت همان سال دستگیر شدم)، تقریباً همه دوستان نزدیک و دور صمد در تبریز و یا در هر منطقه ای که در ایران بودند، حتی آن‌هایی که مشغول فعالیت سیاسی هم نبودند (کسانی که در عین حال دوستان و آشنایان بهروز دهقانی و کاظم سعادت هم بودند)، دستگیر و بازداشت شدند. افسر همراه صمد بهرنگی در آراز (حمزه فراهی) البته در میان آن دستگیر شدگان نبود. او که خود را دوست "نیمه تشکیلاتی" صمد بهرنگی معرفی کرده و به عنوان یکی از نزدیکترین یاران صمد به خوانندگان آدینه جا زده شده بود، در آن زمان کماکان در ارتش خدمت می‌کرد و همچنان افسر ژاندارمری بود. در آخرین ماه آن سال یعنی در اسفند ماه ۱۳۵۰ نیز که ۹ تن از رفقای فدائی شاخه تبریز را اعدام نمودند- آن طور که خود "او" در صفحه ۲۲۹ آن کتاب مطرح کرده- وی میهمان جشنی در "گراندهل" بود. در آن کتاب نوشته شده است: "روزی که سرهنگ رئیس دارایی لشکر به مناسبت دریافت درجه، جشنی در گراندهل ترتیب داده بود و او را هم دعوت کرده بود، سر راهش روزنامه ای خرید و وقتی عنوان صفحه اول را دید درجا

خشکش زد: هشت نفر از خرابکاران اعدام شدند. علیرضا نابدل مناف فلکی و عرب هریسی جزو اعدام شدگان بودند." بنابراین واضح است که بر مبنای گفته خودش او کماکان بعد از مرگ صمد در ارتش خدمت می‌کرده است. همین تناقض با آشکاری کامل، کذب این ادعا که "جریان ارس" باعث اخراج او از ارتش شده است را نشان داده و چهره گوینده دروغگویش را بیش از پیش رسوا می‌سازد.

(۲) تناقض دیگر مربوط به ادعای جنبه "نیمه تشکیلاتی" داشتن سفر "او" با صمد به آراز در آن نامه کذائی "قصه راز کشنده ارس" می‌باشد. در آنجا قید شده است: "در آن زمان این قبیل مسافرت ها جنبه نیمه تشکیلاتی داشتند و مرحوم صمد چند بار به ما گفته بود که اسد ما کاری به این کارها ندارد". معلوم است که عنوان چنین دروغی برای اجرای مقاصد ضدخلقی معینی در سال ۱۳۷۰ لازم بود تا وی دوست نزدیک صمد و یک عنصر مبارز و انقلابی تلقی شود. ولی اکنون سفر او با صمد بهرنگی به آراز، برای اجرای مقاصد دیگری در کتاب نامبرده، به این صورت بیان می‌شود که گویا او قرار بود یکی از دوستانش (بهروز حقی) را با خود به منطقه قره داغ ببرد که صمد تصادفاً از این موضوع مطلع می‌شود و چون دوست او نمی‌توانسته به آن سفر برود، صمد برای رفتن اعلام آمادگی می‌کند. متن مربوطه چنین است: "گرم صحبت در باره همین موضوع بودند که صمد بهرنگی بطور کاملاً تصادفی و بدون قرار قبلی سر رسید و وقتی از موضوع خبردار شد ابراز تمایل کرد که به جای بهروز او را همراهی کند. از نظر او همراهی صمد به اندازه ی همراهی بهروز بلامانع بود و موافقت کرد." (صفحه ۱۵۵، در سطور بالای همین متن در کتاب فوق الذکر مشخص شده که منظور از بهروز، دوست او بهروز حقی

می‌باشد). از این امر که خود این داستان دوم تا چه حد راست و یا دروغ است، می‌گذریم. تناقض در اینجا است که بر مبنای شرح دوم، صمد نه برای انجام کار سیاسی و "نیمه تشکیلاتی"، بلکه به منظوری دیگر، با آن افسر عازم سفر به آراز شده است.

(۳) افسر مزبور، در سال ۱۳۷۰ برای حقنه کردن دروغ های ننگین و شرم آور ابراز شده در مورد کمونیست های فدائی دهه ۵۰ به خوانندگان آدینه، از اعتبار و محبوبیت آن عزیزان در میان مردم ایران، سوء استفاده نموده و با امضای حمزه فلاحی، خود را "عضو نه چندان غیر موثر" سازمان چریک های فدائی خلق جا زده بود و نشریه آدینه نیز تأکید کرده بود که گویا وی "یکی از معهود بازماندگان آن دوره" بوده است. او خود مشخصاً مطرح کرده بود که پس از مرگ صمد (در سال ۱۳۴۷) وقتی "پس از چند سال که سازمان فدائیان شکل گرفته بود، "صمد شهید سازمان شده بود" (یعنی گویا سازمان نام صمد را به عنوان یک چریک فدائی خلق به مثابه یکی از شهدای خود اعلام کرده بود که البته دروغ محض می‌باشد و اسناد سازمان پر افتخار چریک های فدائی خلق در همان دوره فعالیت های انقلابی در دهه ۵۰، گویاتر از هر ادعائی این را ثابت می‌کند). و ادعا کرده بود که: "این در حالی بود که من عضو نه چندان غیر موثر این سازمان بودم."

ادعای کذب مذکور نیز حال در کتاب آن افسر، کنار گذاشته شده و با وضوح اعتراف می‌شود که "او" پس از مرگ صمد که سازمان چریک های فدائی خلق شکل گرفت، حتی به عنوان یک هوادار ساده و به طور غیر موثر هم در ارتباط تشکیلاتی با این سازمان قرار نداشته است. در این رابطه می‌توان به موضوع زیر در آن کتاب اشاره کرد. در آنجا، افسر مزبور (حمزه فراهی)،

از زندانی شدنش توسط ضد اطلاعات که گویا در "ساعت پنج بعد از ظهر یکی از روزهای سرد زمستانی در سال ۱۳۵۲" در عجب شیر رخ داده است، سخن می‌گوید. (ساعت پنج بعد از ظهر!) هرچند با توجه به وجود دروغ‌های بیشمار در این کتاب، به جرم سیاسی‌ای که برای این دستگیری عنوان می‌شود نیز باید به دیده شک نگریست، در هرحال، خود، دلیل این دستگیری را در ارتباط با دستگیر شدن دو فردی عنوان می‌کند که در پادگان قزوین با او آشنا شده بودند و البته معترف است که آن‌ها هم با سازمان چریک‌های فدائی خلق ارتباط نداشتند. وی این موضوع را چنین توضیح می‌دهد: "در قزوین، وجود رحیم نخبه و مهرداد پاکزاد نعمتی بود. آن‌ها هر وقت فرصتی می‌یافتند به آزمایشگاه سر می‌زدند. جزواتی را که به دستشان می‌رسید، با هم رد و بدل می‌کردند و با چند نفر درجه دار و سرباز نیز تماس‌هایی برقرار کرده بودند." (صفحات ۲۲۸ و ۲۳۳ کتاب نامبرده). همانطور که خواننده ملاحظه می‌کند، افسر یاد شده در اینجا نیز هرچند موضوع را مبهم بیان می‌کند و به طور مشخص نمی‌گوید که خود چه فعالیت‌هایی داشته است، در هر حال ارتباط داشتن با سازمان چریک‌های فدائی خلق را دلیل دستگیری جا نمی‌زند و چنین ادعای بی‌اساسی را در هیچ‌جای کتاب هم مطرح نمی‌کند. به این ترتیب، "او" دروغ‌های قبلی خود را برملا ساخته و ناخواسته روشن می‌کند که "پس از چند سال که سازمان فدائیان شکل گرفته بود" برخلاف ادعای دروغینش در نشریه آدینه، وی هرگز "عضو نه‌چندان غیر موثر" آن سازمان نبوده است؛ و تنها برای فریب مردم و خوانندگان ساده دل نشریه آدینه در ایران سر آن‌ها کلاه گذاشته بود.

بدون شک، اگر حتی در مورد موضوع مرگ صمد، قرار به پاسخگویی و افشای همه دروغ‌های بافته شده در کتاب نامبرده باشد، بسیار بیشتر از این

می‌توان نوشت و آن دروغ‌ها را برملا ساخت. اما مطمئناً همین حد نیز برای خواننده هشیار کافی ست.

در آخر کتاب "راز مرگ صمد...." گفته شده: "واقعیت این است که اگر قرار باشد روی داده‌های موجود قضاوت نمائیم، تمامی مسایل مطرح شده از مشکوک بودن مرگ صمدبهرنگی و دخالت ساواکی‌های جنایت‌پیشه در قتل او حکایت می‌کنند." با این حال تأکید شده بود که برای قضاوت درست و عادلانه، "سخنان فراهتی نیز باید شنیده شوند". اکنون که بالاخره "او" حرف‌هایش را زده است، چه می‌توان گفت؟ جواب این است که با رجوع به مجموعه اعترافات و مطالب مطرح شده، می‌توان گفت که جمع‌بندی فوق، امروز نیز کماکان باقاطعیت به قدرت خود باقی است. اگر به تمامی شواهد و اسناد موجود در مورد مرگ صمد بهرنگی اتکا کنیم، آن‌گاه می‌بینیم که بررسی آن شواهد و اسناد تاکنونی و منجمله ادعاها و روایات عرضه شده از طرف افسر همراه صمد (هر چند در مورد نقش خود آن افسر هنوز رازهای نگفته وجود دارند)، شکی در دست داشتن عوامل دشمن در این مرگ و ربودن صمد از مردم ما باقی نمی‌گذارد. بنابراین، نیروهای روشنفکر مسئول باید کماکان بدور از هر گونه تعصبی، با چشمانی باز بر روی حقیقت و آن‌چه که واقعا اتفاق افتاده پافشاری کنند. این دشمنان مردم ما هستند که اگر اسناد و مدارک قابل قبولی دارند که ادعاهایشان را تأیید می‌کند باید آن‌ها را نشان دهند. پس تا زمانی که چنین اسناد و مدارکی در اختیار مردم و روشنفکران مسئول و مبارز ایران قرار داده نشده، برای هر وجدان بیدار و آگاه، جان باختن صمد بهرنگی گرامی، نویسنده و یار و یاور کارگران و زحمتکشان، بدست عوامل جنایتکار رژیم شاه، امری محرز است که باید با صدائی هرچه رساتر آن را فریاد زد.

توضیح:

(*) د رمتن همین کتاب در برخورد به چنان افرادی این موضوع مطرح شده بود که:

"آیا کسانی که بعدها در خارج از کشور گفته های آدینه را تکرار و تبلیغ نمودند و آن ها نیز به نوبه خود در اشاعه کذب و دروغ و پوشاندن حقایق از مردم در مورد مرگ صمد بهرنگی نقش ایفا کردند، واقعا این کار را از روی ناآگاهی انجام دادند؟ آیا آن ها مقاله آل احمد که آنقدر روی آن تاکید می کنند (که گویا آن بود که "از صمد شهیدی پرداخت") را نخوانده اند و یا متوجه نشده اند که آل احمد در آن مقاله چه می گوید! آیا می توان گفت کسانی که آن اتهام بیشرمانه را بر علیه یاران صمد، چریکهای فدایی خلق اشاعه دادند واقعا به درجه کثیف بودن کار خود واقف بودند و می دانستند که با پوشاندن حقایق از مردم مرتکب تبهکاری می شوند؟ جای تردید نیست که نمی توان گفت همگی آن ها به این امر واقف بودند و مطمئنا کسانی ندانسته حرف های آدینه را تکرار کردند. ولی به هر دلیل آن ها دچار اشتباه شده اند که در این صورت باید به آن اعتراف نموده و اشتباه خود را تصحیح کنند."

اما گذشت زمان و تجربه عملی نشان داد که این طور نبود که کسانی که در این مورد نوشتند صرفا بدون تعمق لازم و با خوش بینی افتراهای آدینه را پذیرفته و "ندانسته" پا روی حقیقت گذاشتند. آن ها با عدم تصحیح دروغ هائی که به خواننده ارائه داده بودند و بدتر از آن با تلاش های مذبوحانه دیگر برای

چگونه ارتجاع، مرگ مشکوک صمد را دستاویز حمله به یاران او قرار داده است

پیشبرد اهداف پلید آدینه و قلم زنی در راستای سیاست "باور شکنی"، نشان دادند که در کجا ایستاده اند. همه اینها گواه بر آن است که این قبیل قلم زن ها به کار زشتی که انجام می دهند نا آگاه نیستند.

چگونه ارتجاع، مرگ مشکوک صمد را دستاویز حمله به یاران او قرار داده است

روزی که به "آراز" رسیدیم.

سند زیر متعلق به همان سال ۴۷ بعد از جان باختن صمد بهرنگی در آبهای آراز می‌باشد. این سند که در واقع متن گزارش سفر زنده یاد کاظم سعادت و اسد بهرنگی به منطقه قره داغ برای یافتن جسد صمد بهرنگی از رودخانه آراز می‌باشد، از تقلاها و اقداماتی خبر می‌دهد که برای یافتن جسد صمد بهرنگی از آبهای آراز به عمل آمده. سند به خط اسد بهرنگی می‌باشد و وجود آن در میان بعضی نامه‌ها و مدارک بجا مانده از رفیق بهروز دهقانی و دیگر عزیزان خانواده من، بیانگر آن است که گزارش مزبور به خواست بهروز از طرف برادر صمد، اسد بهرنگی، احتمالاً به منظور درج در نشریه‌ای، نوشته شده است.

متن این گزارش با آنچه اسد بهرنگی در کتاب "برادرم صمد بهرنگی، روایت زندگی و مرگ او" نوشته است، کاملاً انطباق دارد.

روزی که به "آراز" رسیدیم.

تلفن یک ناشناس ساعت ۳ بعد از ظهر اولین خطاری بود که ما دیگر صمد را نخواهیم دید. فردا شب ساعت ۹، ما در کنار آراز بودیم سرهنگی که گویا رییس مرزبانی و تصادفاً چند روز بود که در آنجا بود به ما گفت که "بلی صمد را من چند روز پیش اینجا دیدم. او ظاهراً آدم آرامی به نظر می‌رسید و جایی نشان و گفت که شب را هم همانجا خوابیدند و صبح زود تا ما بیدار شویم آن‌ها رفته بودند". از کم و کیف جویا شدیم، آخر چطور شده، حالا او غرق شده جسدش کو؟ بالاخره باید چکار کرد؟ او هیچ جوابی نداشت که به ما بدهد غیر از

اینکه بگوید "باید صبر کرد تا آب جسد را بیاورد بالا البته آنوقت ما بوظیفه‌امان عمل خواهیم کرد". ۵ روز بود که او زیر آب رفته بود و خبری نشده بود آیا باز هم باید صبر کرد او می‌گفت: "بلی چاره‌ای نیست شما هم اگر بگردید باز امیدی به پیدا کردنش نیست مگر اینکه آب..." آنشب ما از پاسگاه برگشتیم و اجباراً در ده "خمارلو" که پاسگاه هم متعلق بهمان ده بود گذرانیدیم، این ده قشلاق یکی از قبایل ایل شاهسون بود و هنوز ایل بطور کامل در اینجا مستقر نشده بود و منظره ده آدم را بیاد آملی تاترهای بزرگ که در فیلم‌ها اغلب دیده می‌شود می‌انداخت ده از سه طرف با کوههای بسیار بلند احاطه شده که مسکن دهاتی‌ها پله پله روی دامنه کوه گسترده شده است و از طرف چهارم به آراز باز می‌شود صدای رودخانه بآسانی شنیده می‌شود و هوا چنان دم کرده بود که نمی‌شد براحتی نفس کشید. آن شب ما بجرگه میهمانان "کرم" پیوستیم محوطه جلو خانه‌اش هم محل توقف تنها اتوبوسی بود که یکروز در میان از کلبر می‌آمد و هم محل خواب مسافران و ناآشنایان. آن‌ها با دیدن ما تنها رادیو ترانزیستوری را که در آن ده می‌شد سراغ گرفت خاموش کردند و با صمیمیت دور ما را گرفتند و بما تعریف کردند که چطور دایی یکی را آراز برده و بعد از ده روز در ۵ فرسخی روی آب آورده و آن یکی می‌گفت که برادر بزرگ مرا که برای نجات یکی از گوسفندها خود را به آب زده بود، آراز ربود و هنوز هم که هست خبری از او نتوانسته‌ایم بگیریم و نمی‌دانیم که اصلاً کجا رفت. هر کس یکی از قربانیان بی‌شمار آراز را نقل می‌کرد که البته فکر می‌کردند که اینطور بهتر می‌توانند ما را تسلی بدهند و شاید اینطور خیال می‌کردند که اگر دردی همه گیر باشد تحملش آسان‌تر از دردی است که فقط آدم خودش داشته باشد و همگی در این اتفاق داشتند که آدمهای آن‌ها اغلب در فصل بهار و در

روزهایی که آراز پر آب بود طعمه آب شده است حالا چطور شد که "آراز" ایندفعه اینوقت سال را برای "خون کردن" انتخاب کرده است درمانده بودند ما گفتیم که بالاخره چه کاری می‌توانیم بکنیم. "کرم" جواب داد من می‌توانم همراه شما کنار آراز را بگردم و هر جا لازم شد خودم را به آب بزنم و عمق آب را بگردم. دیر وقت شد. دامنه کوه که موقع رسیدن ما با مشعل و فانوس‌های دهاتی‌ها روشن شده بود در تاریکی عمیق فرو رفته بود و جار و جنجال چند ساعت پیش جایش را به سکوت محض داده بود. رطوبت هوا روی قلب انسان سنگینی می‌کرد و جرگه ما نیز هر یک بطرفی رفتند که بخوابند و ما نیز چاره‌ای نداشتیم که سه نفری با یک لحاف بسازیم. صدای غرش آراز در سکوت و تاریکی بیش از پیش نمایانتر بگوش می‌رسید و من خیال می‌کردم که شاید این صدا حامل پیامی از عزیز ما باشد گوش می‌دادم و گوش می‌دادم ولی آبی که بی خبرانه صمد ما را در خود پنهان داشته چه پیامی غیر از پیام "مرگ" می‌توانست برای ما داشته باشد. دلم می‌خواست فریاد بکشم و خودم را به آب بزنم ولی این چه کمکی می‌توانست "باو" بکند. رمه بچرا نرفته بود که ما پا شدیم جنب و جوش ده از نو شروع شده بود زنها مشغول شیر دوشیدن و کره درست کردن بودند و مردها حیوانات را برای الحاق برمه و جلو خود می‌آوردند و عده زیادی زیادی دور تنها "بولاق" ده که آبش از کلفتی انگشت تجاوز نمی‌کرد حلقه زده بودند و مشغول آب بردن و یا دست و رو شستن بودند چند ساعت بعد ما همراه کرم کناره ارس را طی می‌کردیم. تا ده "عاشق‌لی" سوار ماشین بودیم و اینجا بود که فهمیدیم که اگر ما بخواهیم کاری انجام بدهیم مجبوریم پیاده کنار "آراز" را ببیماییم. دهاتی‌ها راه را نشان دادند و به ما گفتند که مواظب باشید به باتلاق نیفتید و گیر گراز و خرس نیفتید و از این حرفها.

شب آنروز ما در یک ده دیگر بودیم و فردایش در راه "کالالا"، آب آراز در بعضی جاها بسیار پهن شده بود که من فکر می‌کردم می‌شود با راه رفتن از آب گذشت و بعضی جا آب طوری جمع شده بود که عرضش از چند متر تجاوز نمی‌کرد. ما همه جای آراز را می‌پاییدیم و آب گل آلود بسرعت از زیر چشم ما می‌گذشت در ضمن راه گاه از جنگل درختان انار و یا موستان‌های خودرو که ساحل آراز را پوشانیده بودند می‌گذشتیم، "مو"ها چنان در کناره آراز پهن شده بودند و روی آب را پوشانده بودند که اگر "راهنما" نبود ما پا روی آن‌ها می‌گذاشتیم چون هدف ما حرکت با آخرین حد خشکی بود. غم سنگین و درد بزرگ قلب هر سه مان را پر کرده بود و بدون توجه باین مناظر چشم بر آب می‌گذشتیم. و علت اینکه چرا این همه زمین‌ها را حاصلخیز سرخود ول شده است و استفاده‌ای از آن‌ها نمی‌شود نمی‌دانستیم. فاصله هر ده حداکثر ۲ فرسخ بود و بایستی نصف روز راه میرفتی و از عاشقلی به این طرف هم راه ماشین رو نبود و دهاتی‌ها هم مجبور بودند با پای پیاده و یا با الاغ و قاطر از این ده به آن ده بروند و وضع اجتماعی دهات با روستایی که تا حال دیده بودم بکلی فرق می‌کرد. و در این دهات "کدخدا" بکسی می‌گویند که فقط بخیر و شر مردم برسد و مسجد را آماده کند، پای شهادتنامه‌ها را امضا کند و از این حرف‌ها و تمام اقتدار در دست "رییس" است که همان رییس پاسگاه باشد از مدرسه و کلاس درس خبری ندیدیم و هنوز که هنوز است آن‌ها با "اوراد" مریضه‌ایشان را شفا می‌دهند و حتی "آسپرین" هم بطور کامل به این مناطق پا باز نکرده است. چیزی زیاد توجه را جلب می‌کرد کمی کودک در این دهات بود وقتی که علت را پرسیدیم گفتند که سال گذشته مرضی سُرخجه مانند از یک ده گذشته... و بقول یکی از همراهان از تمدن فقط رادیو ترانزیستوری به این منطقه راه باز

کرده است آن‌ها مجبورند که شبها برای نجات مزرعه ذرتشان از دست خرسها به نوبت کشیک بدهند و مختصر غفلت کافی است که یک مزرعه به تاراج خرسها و خوکها برود و اگر مثل ما نا آشنا باشی شب صدای تاب تاب طبل‌ها و های و هوی کشیکها که مشغول فرار دادن خوکها و خرسها هستند برایت وحشت تولید خواهد کرد و خواب از چشمانت خواهد ربود.

"دارانا" آخرین دهی بود که ما دو شب آنجا بودیم ما مجبور بودیم که "مردۀ عزیزمان" را دو شب در آغوش بگیریم، وقتی ما رسیدیم او با دست‌های باز و آرام و ساکت روی خاکی که از وسط آب بالا آمده بود و به زبان محلی "آدا" می‌گفتند خوابیده بود، مشت‌های او گره بود و گویی ناراضی بود که خاک او را اسیر خود کرده و نگذاشته آب او را به آبهای بسیار پهناور برساند. آخر نه اینکه آرزوی او بود که "کاش انسان قبری نداشته باشد" او دوست داشت همیشه در میان جمع باشد از تنهایی، خود خوری و عزلت وحشت داشت حالا چطور ما جرأت کردیم و او را به زیر خاک‌ها سپردیم و تنه‌ایش گذاشتیم نمی‌دانم فقط می‌توانم بگویم که من از این فکر که او در زیر خاکها تنه‌است وحشت می‌کنم و بخود می‌لرزم.

ما از کی می‌توانستیم پرسش بکنیم که این حادثه چطور اتفاق افتاده، به سر عزیز ما چی آمده است، مگر اینکه سنگ‌های ساحل را به حرف در می‌آوردیم و یا آبهای "ارس" را، ما ناظر دیگری غیر از آن‌ها نمی‌شناختیم آخر مگر نه این بود که تنها ناظر زنده این جریان رفیقش بود که آنرا هم هنوز نمی‌شناختیم و ندیده بودم. پس از کی پرسیم که چطور شده از هیچ جا، از بخت بد جاییکه اینها شنا می‌کردند تنها پاسگاهی بود که در کنارش دهی وجود نداشت تا از دهاتی‌ها پرس و جو شویم. داغ دل ما مجال این فکرها را از ما گرفته بود

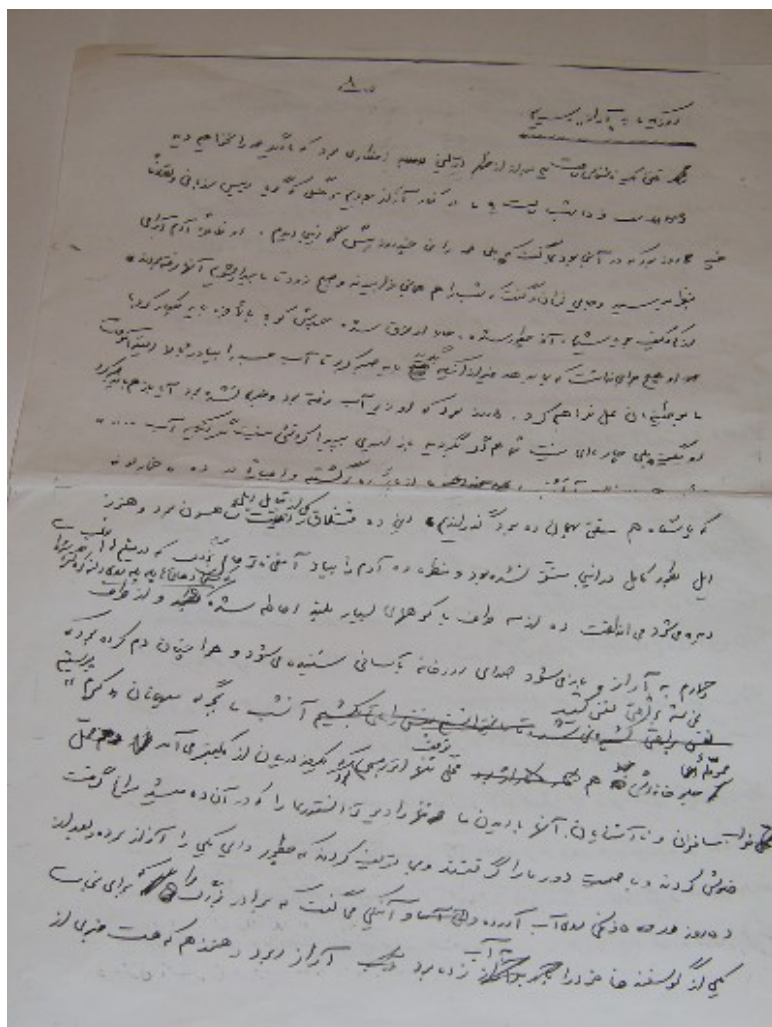
ما وسیله می‌خواستیم که لااقل او را با وضع فعلی از آب بگیریم به شهر و زادگاهش برسانیم. در مقابل چشمان حیرت زده "روسها" که در آنطرف "آراز" تفنگ بدست ما را می‌پایبند صف دهاتی های پیر و جوان در حالیکه دست به دست هم داده بودند به آب افتاد آنها بدون کوچکترین چشم داشتی حاضر شده بودند که به ما کمک کنند و با راهنمایی "رییس آن منطقه" با راه رفتن در کف رود بطور دسته جمعی خود را به نزدیک "آدا" رسانیدند و چند لحظه بعد "صمد" با چشمان بسته و با دهانی باز، اما آرام و ساکت در میان حلقه دهاتی‌ها و ما بود. جسم او به فنا پیوسته بود و ما بیهوده داشتیم او را سؤال پیچ می‌کردیم و داد می‌کشیدیم که بگو چرا اینطور شد، چطور شد، بگو ما چه کار کنیم؟ بمادر و پدر چه بگوییم!؟

دهاتی‌ها را آزاد گذاشتیم که مطابق رسم دهاتی او را "کفن" کنند که کرده‌اند، تا ما بخود بجنبیم وسایل لازم از دهات نزدیک جمع آوری شده بود، و تشریفات لازم بجا آورده شده بود، چه سعادت برای صمد که دور از شهر و شهریان بدست دهاتی‌ها کفن پیچ می‌شد. بقیه در صفحات کوچک..

تمامی تأکیدات (خط زیر جملات) از نویسنده کتاب حاضر است.

چگونه ارتجاع، مرگ مشکوک صمد را دستاویز حمله به یاران او قرار داده است

اصل سند



[illegible]

چگونه ارتجاع، مرگ مشکوک صمد را دستاویز حمله به یاران او قرار داده است

[illegible]

[illegible]

چگونه ارتجاع، مرگ مشکوک صمد را دستاویز حمله به یاران او قرار داده است

[illegible]

"راز" مرگ صمد...

گزارش روزنامه کیهان در رابطه با دادگاه حمزه فراهتی

سند زیر که بیانگر اقدامی برای تحقیق در مورد مرگ مشکوک صمد بهرنگی می‌باشد، در سال ۱۳۵۹ در شرایطی که هنوز حمله رژیم جمهوری اسلامی به مردم ایران حالت سراسری و سیستماتیک به خود نگرفته بود، در روزنامه کثیرالانتشار کیهان چاپ شد.

همانطور که ملاحظه می‌شود در این سند از مرگ صمد به عنوان مرگی مشکوک اسم برده شده و اعلام شده است که "همزمان با دوازدهمین سالگرد مرگ صمد بهرنگی نویسنده و معلم روستاهای آذربایجان شرقی، پرونده مرگ مشکوک وی از طرف دادگاه بخش مستقل کلیر به جریان افتاد". کلیر، محلی است که رودخانه آراز در نزدیکی آن واقع شده و دادگاه بخش مستقل کلیر درست به دلیل مشکوک بودن مرگ صمد بهرنگی در آراز "تحقیق پیرامون چگونگی مرگ وی" را ضروری تشخیص داده و در آن جهت اقدام نمود. هیئات که با غلبه رژیم ننگ و جنایت جمهوری اسلامی بر مردم ایران و در نتیجه عدم امکان تداوم کار آن دادگاه، تحقیقات مذکور نیز در نیمه راه متوقف شد. همچنان که پیگیری آن پرونده در دوره رژیم جنایتکار شاه نیز امکان پذیر نبود و به گونه ای که در سند زیر نیز تأکید شده، از آن جلوگیری شده است. بنا با اظهار دادگاه کلیر: "علت این که این پرونده تا بحال بدقت رسیدگی نشده و تعقیب نگردیده این بوده که در حکومت سابق دست‌هایی درکار بود و روی این امر مهم اعمال نفوذ شده و پرونده در مراحل قانونی خود بسرعت و یا حداقل بصورت معمول تعقیب نشده است."

متن روزنامه کیهان، شهریور ماه ۱۳۵۹

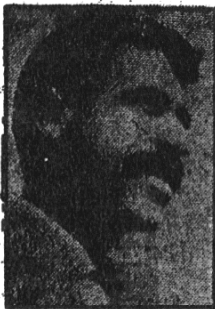
کیهان - پنجشنبه ۱۳ شهریور ماه ۱۳۵۹ شماره ۱۱۰۸۶، صفحه ۳.

صفحه ۳
پنجشنبه ۱۳ شهریور ماه ۱۳۵۹
بیست و چهارم شوال ۱۴۰۰ - شماره ۱۱۰۸۶

کیهان
احبار کسور

از سوی دادگاه بخش مستقل «کلیر»

پرونده مرگ «صمد بهرنگی» به جریان می افتد



اظهار نظری نمیکنند.
مقام قضائی افزود: حال ما منتظر آمدن برادران متوفی هستیم تا پرونده را بمدای ۱۲ سال که تا امروز بحال مفتوح مانده بود برای بار دوم تحت رسیدگی قرار دهیم.
مقام مسئول در پاسخ ایسین سوال خبرنگار کیهان که آیا بنیر از متهم مذکور (بهستون یکم همراه «بهرنگی») اشخاص دیگری نیز در مرض اتهام قرار میگیرند یا نه گفت احتیالا و بنظر ما پای شخص دیگری در کار بوده است که پس از تحقیق و رسیدگی صالحه کاملاً روشن خواهد شد.

برادران این نویسنده با تقاضای شخصی بنام ستوان یکم میر شتا به نزدیکی های پناگاه واندازمری - «شام گوالیک» در کنار رود ارس، هرز ایران و شوروی میروند و در ساعت ۱۱ صبح همانروز وی غرق میشود و جسدش بمدای شش روز در جزیرهای بین ایران و شوروی وکیل سر بازان پناگاه «کلایه» بمقامات مسئول گزارش میشود تا اینکه در تاریخ ۱۲ شهریور ۴۷ جسد صمد بهرنگی و سینه برادرانش شناسائی و از آب بیرون کشیده میشود. در گزارشی که وسیله گروهبانی مستقر در پناگاه «کلایه» تنظیم شده گفته شده در زیر شکم جسد شکافی به عمق ۵ سانتیمتر و همچنین سوراخ مسائمتیری دیگری درناق پای وی دیده میشود اما پزشك قانونی وقت به علت تورم جسد

دادگاه علت اینکه این پرونده تا بحال بدقت رسیدگی نشد و تعقیب نگردیده این بوده که در حکومت سابق دستهای در کار بود و روی این امر مهم اعمال نفوذ شده و پرونده در مراحل قانونی خود سرعت و یا حداقل بصورت معمول تعقیب نشده است.
حال که خوشبختانه حکومت اسلامی است در نظر داریم پرونده بمدای ۱۲ سال جفا تعقیب شود و چون آدرین برادران متوفی را بصورت روشن نداشتیم لذا خواستیم این امر را وسیله روزنامه اعلام کنیم تا آنها باین دادگاه مراجعه کنند و مدارك و دلایل خود را نسبت بقتل رسیدن برادرشان ارائه دهند. همین مقام همچنین چگونگی حادثه را که ظاهر امر و پرونده نشان میدهد، چنین تعریف کرد: ظاهراً در ساعت ۱۰ صبح مورخ

* يك مقام دادگاه کلیر از برادران صمد خواست برای روشن شدن علت مرگ وی مدارك و دلایل خود را ارائه دهند.

* صمد همراه يك ستوان یکم برای شنا به رودخانه ارس رفته بود.

تبریز - خبرنگار کیهان - همان با دوازدهمین سالگرد مرگ صمد بهرنگی نویسنده و معلم روستاهای آذربایجان شرقی؛ پرونده مرگ مشکوک وی از طرف دادگاه بخش مستقل کلیر به جریان افتاد و تحقیق پیرامون چگونگی مرگ وی آغاز شد.

دیروز يك مقام قضائی در دادگاه بخش مستقل کلیر پیرامون جریان افتادن و تعقیب قانونی این پرونده طی تمامی ابواب خبرنگار کیهان در تبریز اظهار داشت: اولاً موضوع قتل و پرونده ای که در مورد مسائل قتل تشکیل میشود هرگز مختومه نمیشود و به نظر این

از سوی دادگاه بخش مستقل "کلیبر"

پرونده مرگ "صمد بهرنگی"

به جریان می افتد

* یک مقام دادگاه کلیبر از برادران صمد خواست برای روشن شدن علت مرگ وی مدارک و دلایل خود را ارائه دهند.

* صمد همراه یک ستوان یکم برای شنا به رودخانه ارس رفته بود.

تبریز- خبرنگار کیهان- همزمان با دوازدهمین سالگرد مرگ صمد بهرنگی نویسنده و معلم روستاهای آذربایجان شرقی، پرونده مرگ مشکوک وی از طرف دادگاه بخش مستقل کلیبر بجریان افتاد و تحقیق پیرامون چگونگی مرگ وی آغاز شد.

دیروز یک مقام قضائی در دادگاه بخش مستقل کلیبر پیرامون بجریان افتادن و تعقیب قانونی این پرونده طی تماسی با خبرنگار کیهان در تبریز اظهار داشت: اولاً موضوع قتل و پرونده ایکه در مورد مسائل قتل تشکیل می شود هرگز مختومه نمی شود و به نظر این دادگاه علت اینکه این پرونده تا بحال بدقت رسیدگی نشده و تعقیب نگردیده این بوده که در حکومت سابق دست هائی در کار بود و روی این امر مهم اعمال نفوذ شده و پرونده در مراحل قانونی خود بسرعت و یا حداقل بصورت معمول تعقیب نشده است.

حال که خوشبختانه حکومت اسلامی است در نظر داریم پرونده بعد از ۱۲ سال جداً تعقیب شود و چون آدرس برادران متوفی را بصورت روشن نداشتیم لذا خواستیم این امر را وسیله روزنامه اعلام کنیم تا آنها باین دادگاه

مراجعه کنند و مدارک و دلایل خود را نسبت به قتل رسیدن برادرشان ارائه دهند. همین مقام همچنین چگونگی حادثه را که ظاهر امر و پرونده نشان می‌دهد، چنین تعریف کرد: ظاهراً در ساعت ۱۰/۵ مورخ ۴۷/۶/۹ این نویسنده، باتفاق شخصی بنام ستوان یکم میر حمزه فراهتی (فلاحتی) برای شنا به نزدیکی های پاسگاه ژاندارمری "شام گوالیک" در کنار رود ارس مرز ایران و شوروی می‌روند و در ساعت ۱۱/۵ همانروز وی غرق می‌شود و جسدش بعد از شش روز در جزیره ای بین ایران و شوروی وسیله سربازان پاسگاه "کلایه" بمقامات مسئول گزارش می‌شود تا اینکه در تاریخ ۱۷ شهریور ۴۷ جسد صمد بهرنگی وسیله برادرانش شناسائی و از آب بیرون کشیده می‌شود. در گزارشی که وسیله گروهبانی مستقر در پاسگاه "کلایه" تنظیم شده گفته شده در زیر شکم جسد شکافی به عمق ۵ سانتیمتر و همچنین سوراخ ۵ سانتیمتری دیگری در ساق پای وی دیده می‌شود اما پزشک قانونی وقت به علت تورم جسد اظهار نظری نمی‌کند.

مقام قضائی افزود: حال ما منتظر آمدن برادران متوفی هستیم تا پرونده را بعد از ۱۲ سال که تا امروز بحال مفتوح مانده بود برای بار دوم تحت رسیدگی قرار دهیم.

مقام مسئول در پاسخ این سؤال خبرنگار کیهان که آیا بغیر از متهم مذکور (ستوان یکم همراه "بهرنگی") اشخاص دیگری نیز در معرض اتهام قرار می‌گیرند یا نه، گفت احتمالاً و بنظر ما پای شخص دیگری در کار بوده است که پس از تحقیق و رسیدگی مسأله کاملاً روشن خواهد شد.

در مورد اظهارات مادر صمد بهرنگی

با توجه به این که در آن نامه کذائی ("راز کشنده ارس") بر علیه چریک‌های فدائی خلق و بر علیه تئوری انقلابی آن‌ها، تئوری مبارزه مسلحانه قلم فرسایی شده و جوانان دوره ریاست جمهوری رفسنجانی، علیرغم مواجهه با همه شرایط دردناک اقتصادی و اجتماعی جامعه، از طرف نویسنده آن (افسر همراه صمد در آراز، حمزه فراهتی) "جوانان خوشبخت" نامیده شدند (استدلال این بود که آن‌ها دیگر مثل جوانان دهه ۵۰ مجبور نیستند مبارزه مسلحانه بکنند، پس خوشبخت هستند!!) و از آنجا که ادعا شده بود که نامه فوق در پاسخ به اظهارات مادر صمد بهرنگی نوشته شده، متن کامل اظهارات مادر گرامی صمد نیز در اینجا از دید خوانندگان می‌گذرد تا خود قضاوت نمایند که مادر صمد در آن نامه تنها خاطراتی را از فرزند دل‌بند خود نقل نموده و تنها افسر همراه صمد را نفرین کرده بود.

متن کامل اظهارات مادر صمد بهرنگی، درج شده در نشریه دریچه گفتگو شماره ۲

غروب ستاره تبریز
روایت اسد بهرنگی از زبان مادر
پای صحبت مادرم، یا بهتر است بگویم پای صحبت مادر صمد هستم.
می‌پرسم مادر بگو ببینم تولد صمد یادت می‌آید؟ می‌گوید این چه حرفی است،
مگر کدام مادری است که تولد بچه‌اش یادش نیاید. آنهم پسری مثل صمد. درست
یادم هست، یکروز قبل از تولد صمد پدرش بی کار شده بود. باز هم با اربابش

دعوا کرده بود. آخر او از هیچ اربابی حرف شنوی نداشت. می‌گفتم آخر مرد! چرا فلانی چهار سال است که در یک کارخانه کار می‌کند یکبار با ارباب دعوایش نشده ولی تو یکسال تمام نشده از این کارخانه به آن کارخانه می‌روی. تازه سالی چند ماه بی کاری، می‌گفت دست خودم نیست نمی‌توانم مثل دیگران برای ارباب خوش رقصی کنم و جاسوسی این و آن را پیش او بکنم، این دفعه هم سر همین دعوایمان شد ببین چی بمن تکلیف کرد، گفت: عزت! تو چند ماهی است که اینجا کار می‌کنی. از کارت راضی هستم. سرت را انداخته‌ای و کارت را می‌کنی، می‌خواهم دستمزدت را یک کمی بالا ببرم. ولی در عوض تو هم در کارخانه همیشه مواظب کارگرا باش. ببین کی با کی گرم می‌گیرد و کی پشت سر من صفحه می‌گذارد. تازگی شنیدم حتی حرف زن من هم در دور طشتک* بزبان آمده. من نمی‌دانم به این گوساله‌ها چه مربوط که من زن جوان دارم یا پیر و یا کی را به خانه بردم و یا نبرده‌ام. از همه مهمتر شنیدم که این بزغاله‌ها نان مرا می‌خورند و فضولی در کار دولت هم می‌کنند. گویا گفته‌اند که فلانی را دستگیر کرده‌اند و سر فلانی نمی‌دانم چی آورده‌اند. اگر از این حرفها توی کارخانه زده شود و جلویش را نگیرم می‌ترسم یکروزی مأمورین شهربانی به کارخانه بریزند و آنجا را روی سر من و شما خراب کنند. یک چنین چیزهایی شنیدم ولی می‌خواهم مطمئن شوم. مواظب باش، ببین شایع کنندگان اصلی این مطالب کی‌ها هستند، آن وقت باز هم مزدت را اضافه می‌کنم. پدرت ناراحت چشم به من دوخت و گفت: مگر من می‌توانستم بایستم و همین طور به حرف‌های او گوش بدهم. بدنم مورمور شد مثل اینکه مرا توی تابه انداخته و جزغاله‌ام می‌کنند، به صورت ارباب نگاه کردم داشت خودش را لوس می‌کرد،

* طشتک ظرف بزرگی است مستطیل شکل شبیه حوض که کارگران زهتاب دور آن می‌ایستادند و روده‌ها را توی آن می‌ریختند

نمی‌دانم چه شد که داد کشیدم جاسوس خودت هستی، گوساله و بزغاله هم خودتی! بمن چه که کی چه حرفی می‌زنه. مگر من نوکر و غلام تو هستم. اگر می‌خواهی حرف زنت دور طشتک زده نشود، ناموست را حفظ کن، شرفت را حفظ کن. بی شرف! و بطرفش هجوم بردم و یقه‌اش را گرفتم می‌خواستم به زمین بیندازمش که کارگران ریختند و از دستم گرفتندش و من یگراست رفتم و لباسهایم را برداشتم و راهم را گرفتم و آمدم بیرون.

گفتم: خوب مادر تو چی گفتی؟ گفت: چه حرفی می‌توانستم بگویم مگر در یک چنین مواقعی کی می‌توانست حرفی بزند. گفتم: خوب با تولد صمد بی پولی هم به خانه برگشت آنگاه چه کردید؟ مادر گفت: خوشبختانه دستمزد ماهانه را تازه گرفته بودم. عصر روز تولد صمد دیدیم چند کیلویی روغن و سیره و خرت و پرت‌های دیگر خرید و به خانه آورد و در مقابل اعتراض من که چرا این همه چیز خریدی خندید و گفت نترس. یکی دو روز دیگر باز کاری گیر می‌آورم. اگر کارت را خوب بلد باشی همه جا منت ترا می‌کشند. روزی من و بچه‌هایم را که به دمب این ارباب نبسته‌اند. گفتم خیلی خوب. این از تولدش. از روزها و ماه‌ها و سال‌های بعد بگو. مادر ادامه داد: ده روز بعد ماما "خجه سلطان" داشت او را می‌شست. پدر هم نشسته بود و شما بچه‌ها هم دور طشت را گرفته بودید. پدر به بدن بچه نگاه کرد و گفت عجب قره بالادی! از آن وقت حتی زمان بزرگی هم پدرتان او را "قره بالا" صدا می‌کرد. شبها تا کلید را به در خانه می‌انداخت و در باز می‌شد داد می‌زد "قره بالا". صمد دست‌هایش را به هم می‌زد گویی می‌خواهد پر بکشد. و به طرف آغوش پدر پرواز کند. گفتم: مادر بعد چی؟ گفت: هیچی دیگر. یکی دو سال بعد روسها به ایران آمدند و تبریز در اشغال آن‌ها در آمد. بیکاری باز هم یقه پدر را گرفته بود و دست

وردار هم نبود. پدرتان می‌گفت کار ما آرامش را دوست دارد، وقتی جنگ می‌شود یعنی بیکاری. می‌گفت کی هست که زمان جنگ روده بخرد. می‌گفت روده به آلمان می‌رود. آلمان هم در جنگ است. خوب دیگر جنس می‌ماند دست صاحبش و آن وقت همه کارگرا هم بیکار می‌شوند. خانه را فروختیم به خانه پدر من رفتیم و بعد آنجا را هم فروختیم و به کرایه نشینی افتادیم، تا شش - هفت سالگی صمد، چندین بار پدرتان به تهران و همدان و اورمیه بدنبال کار رفت ولی همه جا فقر و بیکاری بود و بعد از چندین ماه سرگردانی دوباره دست از پا درازتر بخانه برگشت.

زمان پیشه‌وری پدرتان در خوی کاری گرفته بود. فکر می‌کنم صمد هم سال اول دبستان را می‌خواند. یا هنوز بمرسه نمی‌رفت، درست یادم نیست. وای! خدا آنروز را دوباره نیاورد. شبی که شایع شده بود دمکرات‌ها، که آن وقت‌ها "فدائی" هم به آن‌ها می‌گفتند، شکست خورده‌اند و پیشه‌وری فرار کرده است. تمام الواط محله اسلحه بدست گرفته بودند. امثال "لوت اسماعیل" و "کُور میرآقا". اطاقی که در آن زندگی می‌کردیم بغل کوچه بود. تا صبح هیچ یک خوابیدیم. گلوله بود که پشت دیوار در می‌کردند. آن وقت‌ها صمد کوچکترین بچه خانه بود. از بغل من پائین نمی‌آمد. صدای گلوله نمی‌گذاشت بخواب برود. یکمرتبه شنیدیم که یک افتومات به صدا در آمد و یک نفر که به دیوار کشیده می‌شد بزمین افتاد. ساعت دو نصف شب بود. خدا نیارد آنروز را پسر. مادر چشم‌هایش را پر از اشک کرد. صبح شنیدیم که الواط و اوباش در محله ما خیلی‌ها را سر بریده‌اند. محمد علی هم محله ما را که از فدائی‌ها بود و همیشه سینه‌اش پر مدال بود سرش را با اره بریده‌اند. خیلی از خانه‌ها را خراب و غارت کردند. صبح همان شب تو و صمد با جیب پر از پوکه گلوله به خانه

آمدید و شروع به بازی کردید. هنوز قشون به مرکز نرسیده بود که پدرت از خوی به خانه برگشت. در راه خیلی اذیتش کرده بودند. می‌گفت که در خوی خیلی‌ها را دیده که اوباش و نوکران اربابان فراری آن‌ها را به گاری بسته و از وسط دو شقه کرده بودند. این همه وقایع در دوران کودکی صمد اتفاق افتاد. روسها رفتند و پیشه‌وری فرار کرد و قشون به تبریز رسید. گفتیم خوب دیگر کارها درست می‌شود ولی نشد. باز هم بیکاری پشت بیکاری. صمد سال‌های دبستان را می‌گذراند. خودت که یادت هست. گفتیم: بلی مادر ولی می‌خواهم از زبان تو بشنوم. ادامه داد: همیشه شاگرد اول بود. خوب درس می‌خواند. و توقع کمتری هم داشت. ندیدم چیزی یا لباس بخصوصی از من بخواهد. او واقعاً بهترین بچه دنیا بود. در دوره دبیرستان یکی از طاقچه‌های خانه را بعنوان کتابخانه خود انتخاب کرد. خودت که یادت می‌آید، چطوری خرجی کمی را که من بشما می‌دادم کتاب می‌خریدید و در آن طاقچه پهلوی هم می‌چیدید. آن وقت‌ها کار پدر خوب بود و همین خانه را هم آنزمان خریدیم. یادم می‌آید اولین روزی که به این خانه اسباب کشی کردیم پدرت یک دامن سنگ ریزه جمع کرد و جلوی تو و صمد گذاشت و گفت بردارید بزنید شیشه‌ها را بشکنید. کی می‌تواند جلوی شما را بگیرد. من خواستم دخالت کنم، پدر گفت: "کاری نداشته باش بگذار هر طور دلشان می‌خواهد بازی کنند، سنگ بپرانند، شیشه بشکنند"، آخر می‌دانی کرایه نشین که بودیم، یکبار صمد با سنگ زد شیشه را شکست و در آنروز از دست صاحبخانه خیلی دلخوری کشیدیم، تا جایی که صاحبخانه گفت یا بچه‌هایتان را تربیت کنید یا بروید بیرون. پدرت آنروز خیلی غصه خورد اکنون مثلاً می‌خواست دق آنروز را از دل خود و بچه‌ها بیرون بیاورد.

یکبار در دوره‌ی دبیرستان مثل اینکه زمان مصدق بود یا بعد از آن، پدرت را به مدرسه خواستند و گفتند که این بچه با این که شاگرد خوبی است، ولی بعضی وقت‌ها حرف‌های گنده‌تر از دهانش می‌زند. جلوییش را بگیرد والا کار دست شما می‌دهد. پدرت آمد به خانه و خندید و گفت شده مثل خودم، و به صمد گفت پسر از این کارها دست بردار، آنگاه خندید و گفت مگر تو می‌خواهی مثل من از اینجا به آنجا پرتت کنند. خودت که همه اینها را می‌دانی مگر با او هم مدرسه نبودی چرا از من می‌پرسی؟ بعد هم که بدنبال تو به دانشسرا رفت و معلم شد. نمی‌دانی وقتی که اولین حقوق معلمیش را گرفت، چه ولوله‌ای در خانه ما بود. گفتم: آنروزها من در اطراف کار می‌کردم و کمتر به تبریز می‌آمدم. گفت: درست است، تو نبودی که ببینی برای من چادری و برای دخترها بلوز و پیراهن و چند پاکت سیره آجیل خریده بود، همه را پخش کرد کف اطاق، بخورید، بخورید. عینهو پدرت. من به او تشر زدم، پسر از همین حالا مثل پدرت شروع کردی به ول خرجی؟ گفت مادر عصبانی نباش دیگر روزهای بد تمام شد. پدر هم که بیکار است و نمی‌خواهد بعد از این هم کار کند. سال‌ها می‌گذشت و حقوقش را همانطور که می‌گرفت کف دست من می‌گذاشت و پدرت هم که دیگر خانه نشین شد و دائم افسوس این را می‌خورد که عجب کاری گرفتیم. در جوانی دائم بیکاری کشیدیم و در پیری هم خانه نشین شدیم. این کار لامصب اصلاً بدرد پیری نمی‌خورد، صمد یکبار گفت به درد جوانی هم که نمی‌خورد. پدرت دلخور شد و گفت اگر به درد جوانی هم نمی‌خورد پس شما را چه کسی با کدام کاری بزرگ کرده، درست است که بیکاری می‌کشیدیم ولی موقع کار پول خوبی بدست می‌آوردیم. من گفتم به کله مان بخورد چنین بزرگ

کردنی پدرتان بلند شد و رفت بیرون. صمد سرزنش کنان به من نگاه کرد و گفت مادر من شوخی می‌کردم تو چرا دیگر این حرف را زدی.

می‌گویم مادر، از آن وقت‌هایی که مدتی کار صمد را از دستش گرفته بودند بگو. گفت: والله چه می‌دانم. شما که بهتر از من می‌دانید. می‌گویم بلی ولی می‌خواهم رفتار و حالات صمد را در آن ایام از زبان تو بشنوم. باز به سخن می‌آید:

خیلی خوب من وقتی فهمیدم که صمد کارش را از دست داده که او به کارش برگشته بود. روزی دیدم صمد به خانه آمد و با خوشحالی مقداری پول جلو من گذاشت و گفت بگیر مادر این هم پول. هی نگو که دیوار خانه خراب شده حالا پولش را داری بردار و بده تعمیرش کنند. گفتم: پسر این پول از کجا آمده؟ گفت: بنشین تا بگویم. البته تو نمی‌دانستی که یکسال بود من کار نمی‌کردم و حقوق هم نمی‌گرفتم. مرا سر یک کتاب کوچک که به چاپ داده بودم بیکار کردند. ولی اکنون بسر کار برگشته‌ام، حقوق‌های گذشته را هم گرفته‌ام. من مثل آهک که رویش آب ریخته باشند وا رفتم. گفتم چی می‌گویی صمد! گفت بلی خواستم بتو بگویم و ماهانه چندر غازی هم که بتو می‌دادم قرضی بود که دوستانم رویهم گذاشته و بمن می‌دادند، حالا هم آن قرضها را خواهم داد و هم پول تعمیر دیوار حیاط را دادم. بغلش گرفتم و اشک چشمم روی صورتش ریخت. گفتم پسر تو واقعاً بهترین پسر دنیا هستی، ولی تو نباید این چنین مشکلات را از من پنهان کنی. من هم مثل تو تحمل خیلی سختی‌ها را دارم. مگر اینقدر بیکاری پدرت و درپردری و بی‌پولی را تحمل نکرده‌ام. رویم را بوسید و گفت باشد این آخریش خواهد بود.

ولی هیچوقت به قولش عمل نکرد. دوباره زیر عمل وامی رفت و به هیچ احدی بروز نداد و بعد از اینکه عمل تمام شد و نزدیک بود که مرخص شود خبر داد. او خیلی از ناراحتی من و پدرت ناراحت می‌شد. به همین دلیل نمی‌گذاشت من به ناراحتی و دلتنگی‌های او پی ببرم. این باعث شده بود که من کنجکاوی‌های بیشتری در رفتار او بنمایم که مبادا باز هم دردی را از من پنهان کرده باشد. می‌گفتم پسر بیا زن بگیر. گفت عیبی ندارد. صبر می‌کنم به تبریز منتقل شوم. آن وقت زن خواهم گرفت. می‌گفتم فکر خانه و منزل نکن این دو اطاق را بتو می‌دهیم. اطاق آن ور حیاط را ما بر می‌داریم. ما که همه اش چهار نفر بیشتر نیستیم. می‌گفت باشد صبر کن.

رفقایش اغلب به خانه می‌آمدند و تا پاسی از شب بیدار بودند و کتاب می‌خواندند، می‌نوشتند، رادیو گوش می‌کردند، شوخی می‌کردند. خدا آن کاظم را رحمت کند چه پسر شوخ و پر از حرف‌های تازه بود. می‌گفت مادر غصه نخور من خودم برای صمد دختر پیدا می‌کنم، خرج عروسی‌اش هم بعهده من. صمد می‌گفت کل اگر طبیب بودی سر خود دوا نمودی. آنگاه بلند با هم می‌خندیدند، آه چه خنده‌ای. واقعاً دل آدم از خنده آن‌ها وا می‌شد. خیلی وقت‌ها می‌شد که هنوز صمد به خانه نیامده کاظم می‌آمد. یکشب گفتم صبر کن صمد بیاید تا شام را بیاورم. کاظم خندید و گفت چقدر منتظر صمد بمانیم. شاید او دلش خواست امشب نیاید. شما شام را بیاورید بخوریم سهم او را هم نگه می‌داریم. بلی یک چنین پسر خوبی یک چنین دوستان بی‌شילה و پيله‌ای هم داشت. دوستان صمد را مثل خود او دوست داشتم، مثل کاظم، بهروز، علیرضا و خیلی‌های دیگر، بعد از رفتن صمد من بوی او را از دوستانش می‌گرفتم. اشک مادر سرازیر شد. او نمی‌توانست بیشتر از این خودش را نگه دارد. گذاشتم یک کمی آرام بگیرد و

باز بخودش بیاید. حال و هوای خوبی بود، نمی‌توانستم بقیه سخن را به روزهای آینده موکول کنم. انسان همیشه این حال و هوا را ندارد. می‌ترسیدم که روزهای دیگر هیچ وقت زبان به سخن نگشاید. گفتم مادر حالا که به اینجا رسیده‌ایم با اینکه برای هر دویمان سخت است یک کمی هم از مرگ صمد بگو. برخلاف انتظارم چشمانش را با چادرش پاک کرد و بعد از اینکه گفت تو خودت بهتر می‌دانی، آرام و با صراحت شروع به سخن کرد، خدا ذلیلش کند آن افسر بی حیا را، کاش قدمش می‌شکست و پا به خانه ما نمی‌گذاشت. او دنیای من، روح من و صمد مرا گرفت و برد. اکنون هم بدنبالشم که گیرش بیاورم و تف برویش بیندازم. برگشت و بمن گفت: راستی اسد، از او خبری نداری؟ ناچار گفتم: نه. من هم مثل تو. گفتم: مادر یادت می‌آید که کی آمد و چطوری صمد را برد؟ بصورت زل زده و ساکت ماند. من جرأت شکستن سکوت را نداشتم. گویی تمام کوه‌های دنیا برویم سنگینی می‌کند. بالاخره خود مثل جوشش یک کوه آتشفشان منفجر شد. من می‌دانم قاتل پسر من همان او بود. آن وقت‌ها هزار بار بتو گفتم برو شکایت کن، بگذار او را بگیرند. اسد گناه همه اینها به گردن توست. مگر یادت نیست پدرت آن همه زحمت کشید داد یک وکیل شکایت نامه نوشت. ولی تو نگذاشتی؟ گفتم: مادر اینها همه درست ولی نگفتی آن افسر کی به خانه آمد و چطور صمد را برد. گفت: چه فرقی می‌کند آخرش او را بدست جلادان سپرد. گفتم: نه مادر فرق می‌کند تو بمن بگو. گفت: ساعت یازده صبح بود که در زده شد. رفتم در را باز کردم دیدم یکنفر افسر است. صمد را می‌خواهد. صمد در اطاق دراز کشیده بود و کتاب می‌خواند. صدایش کردم بیرون آمد و با هم به اطاق برگشتند. کمی بعد صمد مرا صدا زد و گفت: می‌خواهم به یک مسافرت چند روزه بروم. چند تا کتاب و خرت و پرت دیگر برداشت تا او حاضر شود

چند دقیقه‌ای من با آن افسر تنها ماندم. به او گفتم کجا می‌روید؟ زود برگردیدها! افسر که سرش را به زیر انداخته بود در همان حال گفت نترس مادر زود بر می‌گردیم. گفتم آخر تو کی هستی، صمد که دوست نظامی ندارد.

مادر بطرف من برگشت و گفت: اسد، در آن لحظه تمام رفتار و اعمال گذشته صمد از جلوی چشم گذشت. مگر نه اینست که صمد اغلب گرفتاریهایش را از من پنهان می‌کند، نکند اینهم یکی از آنها باشد، بتندی به افسر گفتم راستش را بگو با صمد کجا می‌روید؟ لبخندی زد و گفت جایی نمی‌رویم می‌خواهم صمد را ببرم گردش. گفتم کجا؟ گفت طرفای آراز بیشتر نگران شدم. آخر چند روز قبل از این هم چند نفر از تهران دنبال صمد آمده بودند. وقتی صمد با آنها میرفت گفتم کجا؟ یکی از آنها گفت می‌رویم کمی بگردیم. فردایش که صمد به خانه آمد دیدم که بسیار آشفته است. پرسیدم: "چته؟" گفت: "هیچ چی یک کمی سرما خورده‌ام." تو که خودت آنشب در جریان بودی نبودی؟ گفتم چرا، یکی از آنها آنشب به صمد گفته بود: "کله شقی نکن بیا و کتاب را تحویل بده شاید برات خوب نباشد، چون موضوع این کتاب بعرض مقامات بالا رسیده است." مادر گفت من دیگر اینها را نمی‌دانم و ادامه داد: صمد با کیف دستی کوچکش آمد و گفت من حاضرم، افسر با عجله بلند شد و با هم بیرون رفتند من به دنبال آنها تا سر کوچه رفتم از دلم بر نمی‌آمد که چشم از صمد بردارم صمد برگشت. گفت مادر به سفر هندوستان که نمی‌روم. یکی دو روز بیشتر طول نمی‌کشد، برگرد. آنها سوار یک جیب آرتش شدند. و صمد در حالی که برویم می‌خندید، دور شد. بعدش هم تو خود می‌دانی آن نامرد در لباس دوستی چه به روز پسر آورد. بعدها خیلی از دوستانش به دیدن آمدند هیچ یک از آنها آن افسر را بدرستی نمی‌شناختند، کاظم گفت دوستی ما فقط محدود به این بود که

چند دفعه‌ای با هم به کوه رفته بودیم. گفتم پس چرا شما گذاشتید صمد با او به مسافرت برود. کاظم گفت فکرش را هم نمی‌کردم. که صمد روزی با او همسفر شود. گفتم مادر در آن روزهایی که ما در بدر در کنار آراز دنبال صمد می‌گشتیم، در خانه چه اتفاقاتی افتاد، باز اشک در چشمان مادر حلقه زد و گفت در آن چند روز خانه ما پر جمعیت بود، همه می‌آمدند تا از سرنوشت صمد باخبر شوند. ضمناً مأمورین هم که دست بردار نبودند، چند نفر مأمور به خانه آمدند چه می‌دانم کی بودند. بعدها گفتند که مأمورین سازمان بودند تمام خانه را زیر و رو کردند. خوشبختانه متوجه کتابخانه اصلی صمد که در آنور حیاط بود نشدند فقط کشوی میزش را شکستند. چند کتاب که نمی‌دانم چی بود از روی میز و از کمد برداشتند و رفتند. گفتم بعدها دیگر آن افسر را ندیدی گفت نه! ولی او باید بداند، شاید فرار از پنجه عدالت ممکن باشد. ولی فرار از دادگاه خدا ممکن نیست. من می‌دانم روزی او به مجازات خواهد رسید، مگر شمر را با آن همه قدرت در آب جوشان دیگ نجوشاندند، مگر خدا فقط یک مختار دارد؟

سکوت کرد. مدتی به هم نگاه کردیم. گفتم مادر حالا دیگر وقتش است، تو مگر نمی‌گفتی می‌خواهی به روضه همسایه بروی پا شو برو دیگر. من هم باید بروم، گفت اصلاً یادم نبود، با هم پا شدیم و از خانه بیرون آمدیم. او را به دست زن همسایه که روضه درخانه آن‌ها بود سپردم و راه افتادم.

اسد بهرنگی

"راز" مرگ صمد...

۱

چگونه ارتجاع، مرگ مشکوک صمد را دستاویز حمله به یاران او قرار داده است



پای صحبت مادر، با بهترین بگویم پای صحبت مادر صمد هستیم. می‌پرسم مادر بگویند تولد صمد یادش می‌آید؟ می‌گوید این چه حرفی است، منم که مادر صمد هستم، تولد صمد یادش می‌آید، آنهم پیری مثل صمد، درست یاد هست، بگو روز قبل از تولد صمد پدرش بی کار شده بود، بارهم با اربابش دعوا کرده بود. آخر او از هیچ اربابی حرف شنوی نداشت. می‌گفتم آخر مرد چرا غلای چهار سال است که در بنگ کارخانه کار می‌کند بکنکار با ارباب دعوایش شده ولی تو یکسال تمام نشده از این کارخانه به آن کارخانه می‌روی. تازه سالی چند ماه بی کاری، می‌گفت دست خودم نیست نمی‌توانم مثل دیگران برای ارباب خوش رقص کنم و جاسوسی این و آن را پیش او بکنم، این دهنده هم سر همین دعوایمان شد پس چی بمن تکلیف کرد، گفت: عزت! تو چند ماهی است که اینجا کار می‌کنی. از کارت راضی هستم. سرت را انداختی و کارت را می‌کنی، می‌خواهم دستمزدت را یک کمی بالا ببرم. ولی در عوض توهم تو کارخانه همیشه مواظب کارگرها باش. پسین کی با کی گرم می‌گیری و کی پشت سر من صفحه می‌گذاری. نارگی شنیدم حتی حرف زن من هم در دور طشتک! بزبان آمده، من نمی‌دانم به این گوساله‌ها چه مربوط که من زن جوان دارم یا پیر و یا کی را به خانه ببرم یا نبرده‌ام. از همه محبتش شنیدم که این بزغاله‌ها نان مرا می‌خورند و فضولی در کار دولت هم می‌کنند. گویا گفته‌اند که غلای را دستگیر کرده‌اند و سر غلای نمی‌دانم چی آورده‌اند. اگر ارباب حرف‌ها تو کارخانه زده شود و جلوسش را بگیرم می‌ترسم بگریزی مأمورین شهربانی به کارخانه ببرند و آنجا را روی سر من و شما خراب کنند. یک چنین چیزهایی شنیدم ولی می‌خواهم نظم‌ش شوم. مواظب باش! پسین شایع کنندگان اصلی این مطالب کی‌ها هستند، آن وقت داره مردت را اضافه می‌کنم. بدرت ناراحت چشم بمن دوخت و گفت: منم که می‌توانستم بایستم و همین‌طور به حرفهای او گوش بدهم. بدنه مور مور شد مثل اینکه مرا توبه انداخته و حرف‌ها ام می‌کنند، به صورت ارباب نگاه کردم داشت خودش را اوس می‌کرد، نمی‌دانم چه شد که داد کشیدم جاسوس خودت هستی، گوساله و بزغاله هم خودنی! پسین چه که کی چه حرف می‌زنه. منم که نوکر و غلام تو هستم. اگر می‌خواهی حرف زت دور طشتک زده نشود، ناموست را حفظ کن، شرفت را حفظ کن. بی‌شرف! و بظرفش هجوم ببرم و بقتلش را اگر قسم می‌خواستم به زمین بید ازمنش که کارگران ریخته و از دستم گرفته‌اند و من بکراست رفتم و لباسهایم را برداشتم و راهم را گرفتم و آمدم بیرون.

گفتم: خوب مادر تو چی گفتی؟ گفت: چه حرفی می‌توانسته بگویم. منم که در بنگ چنین مواقعی کی می‌توانست حرفی بزند. گفتم: خوب یا تو! صمد بی‌بوی هم به خانه برگشت آنگاه چه کردید؟ مادر گفت: خوشحیال، دستمزد ماهانه را تازه گرفته بودم. عصر روز تولد صمد دهنم چند گندویم روشن و مسره و خرسویرت‌های دیگر خرید و به خانه آورد. و در شبانه اعتراض من که چرا این همه چیز خریدی شنیدم و گفتم نسیم. بگر در روز دیگر باز کاری گیری می‌آورم. اگر کارت را خوب بده باشی همه حاجت‌ها بر می‌کشند. روزی من و بچه‌ها را که به دست این ارباب بسته‌اند. گفتم حتی خوب، این از تولدش. از روزها و ماهها و سال‌های بعد بگو. مادر اوامد، زاده روز بعد ما ما «حججه سلطان» داشت او را می‌بستند پدر هم نشسته بود و بعد بچه‌ها هم دور طشتک را گرفته بودند پدر به بهانه بچه نگاه کرد و گفت غیب قرمبالا! از آن وقت حتی زمان بزرگی هم پدرتان او را بهر سال صمد می‌کرد، شبها ناگهانه رانه در خانه می‌انداخت و در باز می‌شد. نسیم را «فرمالا»، صمد دستپایش را به هم می‌زد گویی می‌خواه برکنند، و به طرف آغوش پدر پر واز کند. گفتم: مادر بعد چی؟ گفت: هیچی. دیگر بکنی و سال بعد روسپا به ایران آمدند و تیریز در اشغال آنها درآمد. بی‌کاری باز به بهانه پدر را گرفته بود و دست‌ورزان هم نبود. پدرتان می‌گفت کار ما از نسیم را دوست دارد، وقتی جنگ می‌شود یعنی بیکاری، می‌گفت کی هست که ایران خوب روده بخورد. می‌گفت روده به آلمان می‌رود. آلمان هم در جنگ است. خوب دیگر جنس می‌ماند دست صاحبش و آن وقت همه کارگرها هم بی‌کار می‌شوند. خانه را فر و حنیم به خانه پدر من رفتم و بعد آنجا را هم فر و حنیم به کرایه‌نشین افغانی، نا شش هفت سالگی صمد، چندین بار پدرتان به تیر و همدان و اورمیه بدینال کار رفت ولی همه جا فقر و بیکاری بود و بعد از چندین ماه سرگردانی دوباره دست را باز تر بخانه برگشت. زمان پیشه‌وری پدرتان در حوی کاری گرفته بود. فکر می‌کنم صمد هم سال اول دیستان را می‌خواند. با هنر بعد از منی رفت. دست پادم بست. وای! خدا! آنروز را دوباره نیاره، نسیم که شایع شده بود دمکرات‌ها، که آن وقت‌ها «فدائی» هم به آنها می‌گفتند، شکست خورده‌اند و پیشه‌وری فرار کرده‌اند. تمام الواط صمد، اسلحه بدست گرفته بودند. افعال «ثروت اسماعیل» و «کوزمیر آقا»، افغانی که ما در آن زندگی می‌کردیم بعل کوجه بود. تا صبح هیچ بنگ نخواستند. گلوله بود که پشت دیوار در می‌کردند. آن وقت صمد کوچکترین بچه خانه بود. از بغل من پائین نمی‌آمد. صدای گلوله نمی‌گذاشت بخواسرود. بکمر ته شنیدم که یک انفومات به صدا در آمد و یک نفر که به دیوار کشیده می‌شد بر زمین افتاد. ساعت دو نصف شب بود. خدا نیار در آنروز را پسرم. مادر چشمه‌پایش را بر از اشک کرد. صبح شنیدیم که الواط و اوایش در محله ما خیلی‌ها را سر برده‌اند. محمد علی هم محله ما را که رعدائی‌ها بود و همیشه میبانش برمال بود سرش را با آره بریده‌اند. خبی از خانه‌ها را خراب و غارت کردند. صبح همان شب تو و صمد با جیب پر از بونگه گلوله به خانه آمدید و شروع به بازی کردید. هنوز قشون به مرکز نرسیده بود که پدرت از حوی به خانه برگشت. در راه خیلی آهینش کرده بودند. می‌گفت که در حوی خیلی‌ها را دیده که اوایش و نوکران اربابان فراری آنها را به گاری بسته و از وسط دو شقه کرده بودند. این همه وقایع در دوران کودکی صمد اتفاق افتاد. روسپا رفتند و پیشه‌وری فرار کرد و قشون به تیریز رسید. گفتم خوب دیگر کارها درست می‌شود ولی نشد. بارهم بیکاری پشت بیکاری. صمد سالهای دیستان را می‌گذراند. خود که با دوت هست. گفتم: بی مادر ولی می‌خواهم از زبان تو بشنوم. ادامه داد: همیشه شاگرد اول بود. خوب درس می‌خواند. و توفیق بیشتری هم داشت. نفیدم چیزی با لباس بخصوصی از من بخواهد. او واقعا بهترین بچه دنیا بود. در دوره دبیرستان یکی از طاقچه‌های خانه را بعد از کتابخانه خود انتخاب کرد. خود که در بچه کنگو شماره ۲

بادت می آید، چهلوی حرجی گمی را که من بشما میدادم کتاب می خریدید و در آن طاقچه پهلوی هم می چیدید. آن وقت ها کار پدر خوب بود و همین خانه را هم آن زمان خریدیم. پادام می آید اولین روزی که به این خانه اسباب کشی کردیم پدرت یکدوم سنگریزه جمع کرد و جلوی او و صمد گذاشت و گفت برادرید بزنید شیشه ها را بشکنید. گمی می تواند جلوی شما را بگیرد. من خواستم ده حالت کنم پدر گفت: «کاری نداشته باش نگذار هر طور دلشان می خواهد بازی کنند سنگ بپرانند شیشه بشکنند» آخر می دانی کرایه نشین که بودیم، پیکسار صمد با سنگریزه شیشه را شکست و در آن روز از دست صاحبخانه خیلی دلخوری کشیدیم، تا جایی که صاحبخانه گفت با بچه ها بیایان را تربیت کنید یا بروید بیرون، پدرت آنروز خیلی غصه خورد، اکنون مثلاً می خواست دق آنروز را از دل خود و بچه ها بیرون بیاورد.

پیکار در دوری دبیرستان مثل اینکه زمان مصدق بود یا بعد از آن، پدرت را به مدرسه خواندند و گفتند که این بچه با این که شاگرد عوس است ولی بعضی وقت ها حرف های گنده تر از دهانش می زند. جلوی پدرت را بگیرد و الا کار دست شما می دهد. پدرت آمد به خانه و خندید و گفت شده مثل خودم و به صمد گفت پسر از این کارها دست بردار. آنگاه صمد و گفت مگر تو می خواهی مثل من از اینجا به آنجا برت کنند. صورت که همه اینها را می دانی مگر با او هم مدرسه نبود چرا از من می پرسی؟ بعد هم که بدنیال تو به دانشسرا رفت و معلم شد. نمی دانی وقتی که اولین حقوق معلمیش را گرفت، چه ولوله ای در خانه ما بود. گفتیم: آنروزها من در اطراف کار می کردم و کمتر به تیریز می آمدم. گفت: درست است، تو نبود که ببینی برای من جادری و برای دخترها بلوز و پیراهن و چپه یا کت سیره آجیل خریده بود، همه را بخش کرد کف اطاق، بخورید، بخورید. عینو پدرت، من به او نشتر زدم پسر از همین حالا مثل پدرت شروع کردی به ولخرجی؟ گفت مادر غصباتی سباش دیگر روزهای بد شمام شد، پدر هم که می کار است و نمی خواهد بعد از این هم کار کند، سالتها می گذشت و جادری را همانطور که می گرفت کف دست من می گذاشت و پدرت هم که دیگر خانه نشین شد و دائم عسوس این را می خورد که عجب کاری گرفتیم. در جوانی دائم بیکاری کشیدیم و در پیری هم خانه نشین شدیم. این کار لامصب اصلاً پدری

نمی خورد، صمد پکیاره گفت به درد جوانی هم که نمن خورا «پدرت و پدر شد و گفت اگر به درد جوانی هم نمی خورد پس شما را چه کسی بنا کند کاری بزرگ کرده، درست است که بیکاری می کشیده و این موقع کار پدر خوبی نیست می آوردم. من گفتم به کده مان بخورد چنین سرگرم کردی پدرتان بلد شد و رفت بیرون، صمد سرزنش کنان به من نگاه کرد و گفت مادر من شوخی می کردم تو چرا دیگر این حرف را می رزی.

می گویم مادر از آن وقت هایی که مدتی کار صمد را از دستش گرفته بودند بگو. گفت: والله چه می دانم. شما که بهتر از من می دانید. می گویم، بلی دلی می خواهم رفتار و حالات صمد را در آن ایام از زبان تو بشنوم، بار به سخن می آید.

خیلی خوب من وقتی فهمیدم که صمد کارش را از دست داده که او به کارش برگشته بود. روزی پدرم صمد به خانه آمد و با خوشحالی مقداری پول جلو من گذاشت و گفت بگیر مادر این هم پول، می بگو که دیوار خانه خراب شده، حالا پولش را داری برادر و بده تعمیرش کنند. گفتم: پسر این پول از کجا آمد؟ گفت: ببینش تا بگویم، البته تو نمی دانستی که پیکسار بود من کار نمی کردم و حقوق هم نمی گرفتم. مرا مریک کتاب کو چنگ که به جاب داده بودم بیکار کردند. ولی اکنون پسر کار برگشته ام، حقوق های گذشته را هم گرفتم. من مثل آنکه که رویش آب ریخته باشند و دارم. گفتم چی می گویی صمد! گفت بلی نخواستیم تو بگویم و ماهانه چند ریالی هم که بنوی می دادم فرضی بود که دوستان روینم گذاشته و بین می دادند، حالا هم آن فرضها را خواهیم داد و هم پول تعمیر دیوار حیاط را دادم. بعضش گرفتم و اشک چشمم روی صورتش ریخت. گفتم پسر تو واقعاً بهترین پسر دنیا هستی ولی تو نباید این چنین مشکلات را از من بپایان کنی. من هم مثل تو تحمل خیلی سختی ها را دارم. مگر اینقدر بیکاری پدرت و در پیری و بی پولی را تحمل نکردم. رویم را بوسید و گفت باشد این آخرش خواهد بود.

ولی هیچوقت به قولش عمل نکرد. دوباره پدر حمل زان رفت و به هیچ احدی نرورد داد و بعد از آنکه عمل شد و نزدیک بود که مرخص شود خبر داد. او خیلی آن ناراحتی من و پدرت ناراحت می شد، به عسوس دلیل نمی گذاشت من به ناراحتی و دلنگی های او بی برسم. این باعث شده بود که من کنجکاوای های بیشتری در رفتار او ببینایم که صدا یا زهره زاری را از من پنهان کرده باشد. می گفتم پسر بیا زان بگیر. گفت: عین ندارم. عصر می گم تا به تیریز منتقل شوم. آن وقت زان هم خواهیم گرفت. می گفتم فکر خانه و منزل نکن این اتفاق را بنوی می دهیم. اطاق آنور حیاط را همانا ترس می ریم. ما که همه اش چهار نفر بیشتر نیستیم. می گفت باشد عصر بگو.

رفایش اغلب به خانه می آمدند و نا پاسبی از شب بیدار بودند و کتاب می خواندند، می نوشتند و ادب و گوشت می کردند، شوخی می کردند. خدا آن کاظم را رحمت کرد چه پسر شوخ و پزیر حرف های تازه بود، می گفت مادر تو غصه بخور من خودم برای صمد دختر پیدا می کنم، خرج عروسی تر هم به بیده من صمد می گفت گل اگر طلب بودی سر خود ده. نمودنی. آنگاه بلند با هم می خندیدند، او چه خندای، واقعاً دل آدم از خنده آنها واد می شد. دیان وقت ها می شد که هنوز صمد به خانه نیامده کاظم می آمد. یکشنبه گفت عصر کن صمد بیا به تا شام را بیاورم. کاظم خندید و گفت جقدر منتظر صمد بمانم. شاید دو دلش خواست اصحاب نیاید. شما شام را بیاورید بخوریم صمد. او را هم لگمی داریم. بلی یک چنین پسر خوبی یک چنین دوستان بی شیه و بیله ای هم داشت. دوستان صمد را مثل خود او دوست داشتند. مثل کاظم، بهر و غایر صمد و حیاتی های دیگر بعد از رفتن صمد من بوی او را از دوستانش می گرفتم. اشک مادر سر او می شد، او نمی توانست بیشتر از این خودش را سگه دارد. گذاشتم یک گمی آرام بگیرد و باز بخودش نیاید. حال و هوای خوبی بود. نمی توانستم بغیر سخن را به روزهای آینده می گول کند. انسان همیشه این حال



۱۲ در پیچه سنگی شماره ۲



چه اتفاقاتی افتاده، باز اشک در چشمان مادر حلقه زد و گفت در آن چند روز خانه ما پر جمعیت بوده، همه می آمدند تا از سرنوشت صمد باخبر شوند، صمنا مأمورین هم که دست بردار نبودند، چند نفر مأمور به خانه آمده بودند چه می دانه کی بودند، بعدها گفتند که مأمورین سازمان بودند تمام خانه را زیر و رو کردند، خوشبختانه منوجه کتابخانه اصلی صمد که در آن روز حیات بودند فقط کشتی میز را شکستند، چند کتاب که نمی دانه چی بود از روی میز و از کمد برداشتن و رفتند، گفتم بعدها دیگر آن افسر را ندیدی گفت نه، ولی او باید بداند، شاید فرار از نتیجه عدالت ممکن باشد، ولی فرار از دادگاه، خدا ممکن نیست، من می دانه روزی او به معجزات خواهد رسید، مگر شمر را با آن همه قدرت در آنجا چو شان رنگ نچو شانند، مگر خدا فقط یک معجزه دارد؟ سکوت کرد، مدتی به هم نگاه کردیم، گفتم مادر حالا دیگر وقتش است، تو مگر نمی گفتی می خواهی به روضه همسایه بروی یا شورو دیگر، من هم باید بروم، گفت اصلاً یادم نبود، با هم پاشدیم و از خانه بیرون آمدیم، او را بدست زن همسایه که روضه در خانه آنها بود سیردم و راه افتادم.

باوقتی:
۱- طشکک طرف بر رگی است مستطیل شکل شبیه حوض که کارگران رها در آن می ایستادند و روده را نوبی آن می ریختند.

و هوا را ندارد. می ترسیدم که روزهای دیگر هیچ وقت زمان به سخن نگشاید. گفتم مادر حالا که به اینجا رسیده ایم با اینکه برای هر دویمان سخت است یک کسی هم از مرگ صمد بگو. بر خلاف انتظارم چشمانش را با جادش پاک کرد و بعد از اینکه گفت تو خودت بهتر می دانی، آرام و با صراحت شروع به سخن کرد، خدا دلش کشت آن افسر بی حیا راه کاش قدیش می شکست و پا به خانه ما نمی گذاشت. او دنیای من و روح من و صمد مرا گرفت و برد، اکنون هم بدنبالشم که گیرش بیآورم و نف برویش بیندازم. بر گشت و بین گفت: راستی آمده، از او خبری نداری؟ ناچار گفتم نه، من هم مثل تو. گفتم: مادر یادت می آید که کی آمد و چطور صمد را برد؟ به صورتش زل زد و ساکت ماند. من جرأت شکستن سکوت را نداشتم. گویس تمام کوههای دنیا برویم سنگینی می کند، بالاخره خود مثل جوش یک کوه آتشفشان منفجر شد. من می دانه قاتل پسر من همان او بود. آن وقت ها هزار بار بنو گفتم برو شکایت کن، بگذار او را بگیرند، آسده همة اینها به گردن توست، مگر یادت نیست پدرت آن همه رحمت کشید داد یک و کیل شکایت نامه نوشت. ولی تو نگذاشتی شکایت نامه را به اداره ببرد. تو گفتی صلاح نیست. آخر چرا نگذاشتی؟ گفتم: مادر اینها همه درست ولی نگفتی آن افسر کی به خانه آمد و چطور صمد را برد. گفت: چه فرقی می کند آخرش او را بدست جلادان سپرد. گفتم: نه مادر فرق می کند تو بمن بگو. گفت: ساعت یازده صبح بود که در زده شد، رفتم در را باز کردم دیدم یکسفر افسر است. صمد را می خواهد. صمد در اتاق دراز کشیده بود و کتاب می خواند. صدایش کردم بیرون آمد و با هم به اتاق برگشتیم. کمی بعد صمد مرا صدا زد و گفت: می خواهم به یک مسافرت چند روزه بروم. چندتا کتاب و خورت و پرت دیگر برداشت تا او حاضر شود چند دقیقه ای من با آن افسر تنها ماندم. به او گفتم کجا می روی؟ زود بر گردند. افسر که سرش را به زیر انداخته بود در همان حال گفت ترس مادر زود بر می گردیم. گفتم آخر تو کی هستی؟ صمد که دوست نظامی ندارد.

مادر بطرف من برگشت و گفت: آسده در آن لحظه تمام رفتار و اعمال گذشته صمد از جلوی چشم گذشت. مگر نه اینست که صمد اغلب گرفتاریهایش را از من پنهان می کند، نگذاشته یکی از آنها باشد، بندی به افسر گفتم راستش را بگو با صمد کجا می روی؟ لیخندی زد و گفت جانی نمی رویم می خواهم صمد را ببرم گردش. گفتم کجا؟ گفت طرفای آزار بیشتر نگران شدم. آخر چند روز قبل از این هم چند نفر از تهران دنبال صمد آمده بودند. وقتی صمد با آنها میرفت گفت کجا؟ یکی از آنها گفت می رویم کسی بگر دیم، فردایش که صمد به خانه آمد دیدم که بسیار آشفته است. پرسیدم: «چته؟» گفت: «هیچ چی یک کمی سرما خورده ام.» تو که خودت آتش در جریان بودی نبودی؟ گفتم چرا، یکی از آنها آتش به صمد گفته بود: «کله شقی نکن بیا و کتاب را تحویل بده شاید برات خوب نباشد، چون موضوع این کتاب بعضی مقامات بالا رسیده است. مادر گفت من هیچکس اینها را نمی دانه و ادامه داد: صمد با کیف دستی کوچکش آمد و گفت من حاضر ام افسر با عجله بلند شد و باهم بیرون رفتیم من به دنبال آنها تا سر کوچه رفتم از دلم بر نمی آمد که چشم از صمد بردارم صمد برگشت. گفت مادر به سفر هندوستان که نمی روم. یکی دو روز بیشتر طول نمی کشد، برگرد. آنها سوار یک جیب آرنش شدند. و صمد در حالی که برویم می خندید، دور شد. بعدش هم تو خود می دانی آن ناسر در لباسی دوستی چه به روز پیرم آورد. بعدها خیلی از دوستانش به دیدن آمدند هیچ از یک آنها آن افسر را بدرستی نمی شناختم، کاظم گفت دوستی ما فقط محدود به این بود که چند دفعه ای با هم به کوچه رفته بودیم. گفتم پس چرا شما گذاشتید صمد با او به مسافرت برود. کاظم گفت فکرش را بکن منی کردم. که صمد روزی با او همسفر شود. گفتم مادر در آن روزهای که ما در بدر در کنار آرا از دنبال صمد می گشتیم، در خانه

"راز" مرگ صمد...

در مورد "قصه راز کشته ارس"

متن زیر همان نامه ای است که تحت نام "قصه راز کشته ارس" با امضای "حمزه فلاحتی" در سال ۱۳۷۰ نوشته شده و در روزهای "خوش" مراوده شخص نامبرده (حمزه فراهتی) با سه تن از مأموران وزارت اطلاعات جمهوری اسلامی (نام های مشخص شده عبارتند از نجاتی و صدیقی) در زمانی که مأموران آن وزارت سرگرم کارهای تدارکاتی ترورهای رستوان میکونوس بودند) که طی آن ۴ تن از رهبران و دوستداران حزب دموکرات کردستان به دست مزدوران رژیم جمهوری اسلامی به قتل رسیدند)، به نشریه آدینه فرستاده شده و همراه با مطالب تبلیغی که در این کتاب توضیح داده شده است در آن نشریه چاپ شد.

سال ۱۳۷۰ که تنها سه سال از قتل عام فجیع زندانیان سیاسی در سراسر ایران توسط رژیم جنایتکار جمهوری اسلامی می‌گذشت، چنان شرایط اختناق و فضای رعب و وحشت در جامعه برقرار بود که پیش برندگان سیاست اتهام زنی به مبارزین صدیق دهه ۵۰- که نامه مزبور نیز در همان راستا نوشته شده است، کاملاً امیدوار بودند که در شرایط سکوت (ناشی از اختناق) خواهند توانست به هر ترتیبی که می‌توانند دروغ های خود را به مردم قالب کنند. درست به همین دلیل آن‌ها حتی به اعتراضات ساده کسانی که خواستار برخورد به آن نامه بوده و یا می‌خواستند مطالب شان در همان زمینه چاپ شود، اعتنایی ننمودند.

در این نامه، شخص مزبور (حمزه فراهتی، افسر و دامپزشک سابق ژاندارمری)، به عنوان "عضو نه چندان غیر موثر" سازمان چریک‌های فدائی

خلق در همان زمان تشکیل اش جا زده شده تا به این وسیله بتوانند از اعتبار آن سازمان و رزمندگان دلاورش در میان مردم، سوء استفاده نموده و دروغ ها و اتهامات بیشرمانه اشان را به خواننده ساده دل بقبولانند.

در صفحات قبل تناقضات این نامه با شایعه پراکنی های بعدی نویسنده اش، نشان داده شد.

در ضمن، بهانه برای نوشته شدن این نامه همانطور که اشاره شد، پاسخ به اظهارات مادر صمد بهرنگی مندرج در نشریه "دریچه گفتگو" شماره ۲ عنوان شده بود.

در پاسخ به این واقعیت که آراز در فصل تابستان آنقدر آب ندارد که کسی در آن غرق شود، متن مذکور در نشریه آدینه با یک پاورقی همراه شده و در آن گفته شده است که ارس "چاه" و "گودال" دارد که کسانی که شنا بلد نیستند در آن غرق می‌شوند. این ادعا نمی‌تواند درست باشد. اگر فصل بهار بود و رودخانه پر آب، "گودال" هائی که در این رودخانه "کشف" و در توجیه "طبیعی" بودن مرگ صمد در پاورقی ذکر شده، می‌توانست مفهوم داشته باشد. مسلم است که آراز نیز در بهار مثل هر رودخانه پر آب دیگر چه با گودال و چه بدون آن، قربانی زیادی گرفته است. این امر حتی در ترانه های آذربایجان نیز منعکس می‌باشد. اما یکی از مسایل شک بر انگیز در مورد مرگ صمد این است که در فصل تابستان، در شهریور ماه، آب آراز آنقدر کم بود که روستائیان با راه رفتن در کف رودخانه جسد صمد را که روی خشکی کوچکی در وسط رودخانه قرار گرفته بوده، برداشته و به ساحل آوردند.

متن کامل "قصه راز کشنده ارس" با امضای "حمزه فلاحی"، درج

شده در نشریه آدینه شماره ۶۷ سال ۱۳۷۰

... صحبتی از بچه ها کرده بودید. به نظرم این نسل با این همه درد و بلا و کاستی ها خوشبخت‌تر از نسل ما خواهند بود. برای اینکه دیگر دورنما روشن شده و آنها مجبور نخواهند بود شیرین‌ترین لحظات عمرشان را آب در هاون بکوبند.

گذشته از این حرفها اشاره کرده بودی که موقعش هست من هم حرف بزنم. اتفاقاً چندین نفر از دوستان نزدیک هم این حرف را زده اند. می‌دانی که تا به حال من با دست خودم جمله ای در مورد صمد یا واقعه ارس ننوشته ام. در این مورد هم دوستانم و هم سازمان به طور خصوصی (نه موضع بیرونی) آنقدر توضیح دادند که لزومی به توضیح من نبود. به علاوه در آن دوره لازم بود که خونیهای صمد از جور و ظلم و فساد طلب شود. با این همه برداشت خودم را از آنروزها برایت می‌نویسم.

صمد انسان ممتازی بود. صمد یک نوآور بود. صمد منطقی بود. صمیمیت و صداقت او فراموش ناشدنی است مقام ادبی و هنری او جای بس والائی دارد. شاخک های تیز و حساس او غبطه انگیز بودند. صد هزار حیف که زنده نماند. صحبت در مورد مقام ادبی و هنری او در صلاحیت من نیست. الحق هم هرچه تا حال گفته اند کم گفته اند. من به عنوان یک دوست نهایت احترام و علاقه به او داشتم و خواهم داشت. اما زندگی ابعاد پیچیده و گوناگونی دارد. تمام زندگی صمد را نباید با بُعد ادبی و هنری او همطراز گرفت. صمد هم حامل ضعف هائی بود که برخی از آنها به خودش مربوط نمی‌شد. هر جوانی

که در آن مختصات زمانی و مکانی قرار می‌گرفت اگر دلی برای تبیین داشت بالطبع کم و بیش این ضعف‌ها را خودآگاه یا ناخودآگاه یدک می‌کشید.

صمد عمری را در مطالعه و کتابخانه گذراند. ده برابر سنش کتاب خواند و کتاب نوشت. همین کار سترگ او را از ورزیدگی جسمی لازم و چغری خاصی که نیاز آن زمان بود باز داشته بود. ولی صمد دلش می‌خواست که چغز باشد زیرا مختصات آن دوره ماجراجویی بود. کسی که خدای علم و دانش بود ولی یک پایش لنگ بود و یا ساده‌تر از آن موتورسواری بلد نبود، در سازمان‌های چریکی که دیگر بوی آن شدیداً به مشام می‌رسید جایی نداشت، و اگر هم جایی داشت عزت و حرمتی نداشت.

صمد به عینک ته استکانی خود، هم شدیداً نیاز داشت و هم شدیداً از آن متنفر بود. این تناقض مختصات آن دوره بود. چه فرق می‌کرد دو جوانی که یکی عمری در ورزش و تمرین سپری کرده و دیگری در کتاب و کتابخانه، زندگی برای هر دو یک وظیفه رقم زده بود. اولی با خواندن یکی دو جزوه، استالین‌تر از استالین می‌شد و زندگی خود و دیگران را بر باد می‌داد و دومی نمی‌توانست بیش از ۱۰ ثانیه روی آب بماند و زندگی خود و دیگران بر باد می‌داد. اولی در جنگ و گریز با دشمن حماسه‌ها می‌آفرید و جان تسلیم می‌کرد، دومی در اتاق تحریر و یا در اثر یک انفجار ناشیانه نارنجک جان می‌باخت. برباد رفتن زندگی در دستور روز بود. کسانی که از آن طرف می‌مردند سرباز و پاسبان معمولی بودند و کسانی که از این طرف جان می‌باختند بزرگترین سرمایه‌های علمی و هنری و اقتصادی کشور. ولی عظمت و بزرگی و احترام جاودانه در این بود که دستور روز با تمام سلولهای وجود، و با تمام ایمان و اعتقاد اجرا می‌شد. کجا می‌توانند جوانان خوشبخت امروز و محافظه‌کاران نه

چندان روسفید دیروز تراژدی این نسل را درک کنند. کجا می‌توانی از بازماندگان معدود این دوره کسی را سراغ داشته باشی که داغی در جگر یا در گرده نداشته باشد.

صمد برخلاف فرمایشات برادرش اسد از پنج روز پیش برنامه حرکت به ارس را می‌دانست. این برنامه جلوی کتابفروشی شمس طرح ریزی شد که من و صمد و بهروز حقی (که خوشبختانه زنده است) با هم ایستاده بودیم. بهروز می‌تواند در این مورد حرف‌های خیلی جالبی بزند. چون من نه حوصله و نه علاقه‌ای به حرفهائی دارم که بوی خودستائی بدهد. صمد شب قبل از حرکت کوله پشتی و تمام لوازم سفرش را آماده کرده بود و طبعاً جلوی چشم مادر. احتمال دارد که چیزهائی به اسد برادرش نگفته باشد، چون در آن زمان این قبیل مسافرت‌ها جنبه نیمه تشکیلاتی داشتند و مرحوم صمد چندبار به ما گفته بود که "اسد ما کاری با این کارها ندارد" برنامه این شد که یکسره به ده تولی برویم (این ده درست در کنار ارس است) و از آنجا بهمن زمانی را برداریم و سه نفری راه بیفتیم، بهمن تمام خطه ارس را مثل کف دستش می‌شناخت. ولی متأسفانه او در خانه نبود و ما ۲۴ ساعت در خانه او منتظر ماندیم که پیدایش نشد (خوشبختانه بهمن زنده است و او باید در این مورد و موارد دیگر حرف بزند). و آنگاه دوتائی حرکت کردیم. هر روز نزدیک ظهر آبتنی می‌کردیم. صمد در کنار رودخانه و من یک کمی داخلتر. در هوای داغ ۹ شهریور هم به آبتنی رفتیم. این سومین روز بود. درست پشت پاسگاه پاسگاهی که در آن روز فقط ۵ سرباز در آنجا بودند و طبق معمول نه رئیس پاسگاه آنجا بود و نه درجه دار دیگری. صمد جایی که ایستاده بود آب بیش از نافش نبود. من طبق معمول خودم را در آب رها کردم. پنجاه متری شنا نکرده بودم که نعره صمد می‌خوبم

کرد "دکتر، دکتر" برگشتم. صمد تا شانه هایش توی آب بود. نعره زدم صمد دست بزن، پا بزن، رسیدم، دست بزن، دست بزن. ولی صمد درست به طرف جریان شدید رودخانه پیش می‌رفت. فقط توانست سه بار صدایم کند و بیش از ۱۰ ثانیه روی آب نماند*

تقصیر بزرگ من اعتماد به صمد بود. هرگز فکر نمی‌کردم صمد به این آسانی از دست برود. تقصیر بزرگ صمد گم کردن دست و پایش بود. اگر ۱۰ ثانیه دیگر هم روی آب مانده بود به او رسیده بودم.

این صحنه را غیر از من ۵ سرباز پاسگاه که با شنیدن نعره های ما بیرون آمده بودند شاهد بودند. نمی‌دانم الان کجا هستند. فکر نمی‌کنم پیدا کردن آن‌ها کار مشکلی باشد. اگر شیرپاک خورده ای یکی از آن‌ها را گیر بیاورد تمام جریان را خواهد گفت. آن‌ها خواهند گفت که چقدر در آن آب کور این ور و آن ور زدم. آن‌ها خواهند گفت و حتی در آخرین نفس‌ها بطور غریزی خود را به پای رَسان رودخانه انداختم و آن‌ها مرا بیرون کشیدند چند لیتر آب از دهانم سرازیر شد. و آن‌ها خیلی چیزها خواهند گفت. خیلی چیزها.

پس از مرگ صمد وضعیت جدیدی پیش آمد. نه آل احمد، نه نشریه آرش و نه هیچ چیز دیگر تعیین کننده نبودند. تعیین کننده، کودکان دیروزی بودند که امروز پا به جوانی داشتند همان کودکانی که صمد همیشه آن‌ها را

* درس شناسان و معلمان و مهندسی که در آن خطه زیاد کار کرده اند و تجربه دارند به اتفاق بر این باورند که صمد دچار وضعیتی شده که در ارس بسیار تکرار شونده است و سالی نیست که قربانی نگردد. بومی های منطقه می گویند ارس چاه دارد، بدین معنی که وقتی کسی در پای رس آب ایستاده و مطمئن است که حداقل تا شعاع ۵ متری خطری او را تهدید نمی کند، ممکن است در دو قدمی او گردابی وجود داشته باشد. در این حالت وقتی آدم با خیال راحت پاهایش را از زمین می کند و چند متری تغییر جا می دهد و دوباره می‌خواهد پاهایش را زمین بگذارد، می بیند زیر پایش خالی شده است. در این موقعیت کسانی که نتوانسته اند خود را کنترل نموده و دوباره به جای اول برگردند با خطرات بسیار جدی مواجه شده اند.

مخاطب قرار داده بود. آنان قهرمانشان را دیر شناختند و وقتی شناختند، دیگر قهرمان از پای افتاده بود. آنان شرمنده و خشمگین از اینکه در دوران کودکی امکان و اجازه نیافته بودند که ندای معلم را بشنوند، دوچندان حریص تر و فعالتر پا به میدان گذاشتند. کتابهای صمد که در حیات خود فقط با تیراژ ۲۰۰۰ جلد چاپ می‌شد و بیش از نصف آن‌ها در قفسه‌های کتابفروشی‌ها خاک می‌خوردند، در اندک مدتی با تیراژهای زیاد چاپ و کمیاب شدند.

این کتاب‌ها بلعیده می‌شدند، ده تا ده تا قورت داده می‌شدند. ساواک حدود یک سال بعد از خواب خرگوشی بیدار شد و کتابهای صمد را ممنوع کرد ولی نصف خوابش هم اضافی بود. کتابهای صمد در شش ماه اول در کنار حافظ در هر خانه‌ای به چشم می‌خورد. اعجاز اینجا بود که کودکان دیر براه افتاده صمد می‌دیدند که پیام معلم نه کهنه شده و نه بدرد نخور! آگاهان آن دوره این وضعیت را خوب درک می‌کردند. اگر امروز بهروز دهقانی‌ها و علیرضا نابدل‌ها و آل احمد‌ها و ساعدی‌ها و ... نیستند در عوض دکتر و ... تعدادی از دوستان و هزاران نفر از بچه‌های زندان زمان شاه و کادرهای گروه‌های مختلف سیاسی زنده اند و می‌توانند راجع به آن مقطع حرف بزنند. آگاهان آن دوره غوغا و ولوله‌ای را که در بین جوانان براه افتاده بود می‌دیدند. شرایط مساعدتر از این دیگر امکان نداشت.

همگی رضا بر این دادند که صمد شهید قلمداد شود و آرمان‌های او خونبهای شهید. با این امتیاز که اسمی از من به میان نیاید و به همان "افسر" قناعت شود.

آل احمد به دوستان گفته بود "به فلانی بگوئید یک کمی بیشتر صبور باشد. ما او را خوب می‌شناسیم، از ما دلخور نباشد. مساله نه خود او که لباس

زرد اوست" بالاخره این هم استدلالی بود و ما هم برای آن مرحوم چیزی نگفتیم.

گفتمی است که الان نزدیک ۲۰ سال است که من از ارتش اخراج شده ام و اصلی‌ترین علت اخراج هم جریان ارس بود ولی باز هم مرا به همان اسم "افسر" نام می‌برند و این تصادفی نیست.

در عرض سه چهار ماه مساله دهان به دهان از طریق نزدیکان و دوستان مشترک من و صمد فراگیر شد. هر کسی که شعوری برای درک موقعیت داشت قانع شده بود که مساله چیست و علت سکوت کدام است. پس از چند سال که سازمان فدائیان دیگر شکل گرفته بود صمد شهید سازمان شده بود و این در حالی بود که من عضو نه چندان غیر مؤثر این سازمان بودم. دیگر مساله از نظر من کاملاً منتفی شده بود. چون دیگر هزاران نفر بودند که چه در زندان و چه در بیرون به چند و چون قضیه واقف بودند. ولی موضع بیرونی سازمان همان بود که صمد شهید شده. به این دلایل است که من تا امروز با دست خودم در مورد صمد و حادثه ارس چیزی ننوشته ام. حتی در جاهائیکه ضرورت داشت موضع سازمان را آگاهانه تبلیغ کرده ام. این یک مساله اعتقادی بود. ممکن است نسل حاضر به این اعتقادات پوزخند بزند ولی حتماً خیلی ها از جمله خود شما می‌دانید که در آن دوره این اعتقاد چقدر با ارزش و کمیاب بود. دیگر برایم ذره ای اهمیت نداشت و ندارد که چند و چندین نفری باورهای دیگری داشته باشند. فکر کن من نظیر همین نوشته را در آن سال‌ها می‌نویشتم اولین کسی که از من تشکر می‌کرد ساواک بود. عضدی و تهرانی عوض شلاق و لگد برایم شیرینی می‌دادند. ولی بچه های صمد که دیگر عاقل مردی شده بودند به ریشم می‌خندیدند. من حتی در مسافرتی که با مرحوم س.س به خارج

چگونه ارتجاع، مرگ مشکوک صمد را دستاویز حمله به یاران او قرار داده است

داشتیم در مورد اینکه صمد شهید سازمان است مخالفت جدی نکردم (به اصطلاح از موضع سازمان خارج نشدم) البته موافق هم نبودم. در این مورد بهترین فردی که صلاحیت حرف زدن دارد آقای م.خ هستند که خوشبختانه زنده مانده اند در آن موقع ایشان مسئول کمیته ما بودند. و آنقدر ذهن تیز و حافظه قوی دارند که تمام مسائل مطروحه در کمیته را بازگو کنند.

عزیز و گرامی: در طول کوتاه عمر سازمان هزاران هزار تراژدی اتفاق افتاده که یادآوری هر یک دردناک و جانکاه است. داستان ارس هم یکی از آن تراژدی ها است با نمودی خاص ولی با همان ماهیت.

امروزه اگر کسانی هستند که پشت مادر صمد، خاله صمد، زن دایی صمد و یا کدخدای فلان ده ممقان سنگر گرفته اند و مزخرفات خود را با زبان آن ها بیان می کنند دیگر مرا با آن ها کاری نیست. ما به مرحوم آل احمدش حرفی نزدیک چه برسد به اینها ...

حمزه فلاحتی

"راز" مرگ صمد...

چرا "آدینه" نامه‌های اعتراضی را چاپ نکرد؟

پاسخ سوال فوق با در نظر گرفتن هدفی که نشریه آدینه در پیشبرد سیاست "باورشکنی" وزارت اطلاعات و امنیت جمهوری اسلامی به عهده گرفته بود، روشن است. در نامه افسر همراه صمد، با این که از اسد بهرنگی اسم برده شده و این اتهام به او زده شده بود که در "پشت مادر صمد، خاله صمد، زن دائی صمد، و یا کدخدای فلان ده ممقان سنگر گرفته". با این حال آدینه از درج پاسخ برادر صمد (اسد بهرنگی) به اظهارات آن افسر و ادعاهای ابراز شده در آن نشریه، با "قاطعیت" (!!) امتناع نمود!

متن‌های زیر برگرفته از کتاب "برادرم صمد بهرنگی" صفحات ۲۳۲ و ۲۴۶، نمونه‌ای از مطالبی است که در همان زمان (سال ۱۳۷۰) در اعتراض به نوشته‌های آدینه بر علیه صمد بهرنگی و یاران فدائی او، جهت درج به این نشریه فرستاده شدند.

یک اعتراض برای نمونه

از میان صدها اعتراض

مجله‌ی گرامی آدینه، جنابان
ذاکری و کوشان

ضمن سلام و گلایه (البته اگر
این حق را داشته باشم) از این
که درباره صمد بهرنگی

به طوری که قبلاً نیز اشاره شد، برای
نوشته‌های سرکوهی و فراهتی در مجله
ی آدینه اعتراضات زیادی شد، ولی
مسئولین مجله در اثر تعصبی که برای
بزرگ کردن شخص بخصوصی داشتند و
به خاطر بعضی مسائل دیگر چنان ساکت
ماندند که انگار نه انگار، گویی نه حرفی
زده اند و نه جوابی شنیده اند این طوری
خیلی‌ها را به اشتباه انداختند و خیلی‌ها را
هم دلخوش کردند. لذا مجبور شدم برای
نمونه یکی از آن اعتراضات را در این جا
بیابورم و قضاوت را به خوانندگان
واگذارم.

صفحات مجله در دست طیف خاصی قرار داده شده است مسائلی که این بار وسیله آقای انوش صالحی و یک شخص دیگر مطرح شده است ملاحظه می‌فرمایید که دنباله همان جریانی است که آقای سرکوهی به راه انداخته بودند، البته اگر مجله شما یک نشریه کم اعتباری بود و یا مثل ملک اختیاری شما بود من هیچ وقت دنباله بحث را نمی‌گرفتم، می‌گذاشتم زمان خود حل‌اش کند، ولی متأسفانه یا خوشبختانه این طور نیست. لذا خواهش می‌کنم اگر خود را در این مسایل بی طرف می‌دانید و به آزادی نوشته نیز معتقدید، حال که حرفی به میان آمده که من از اول مخالف شروع‌اش بودم، بگذارید آن‌هایی هم که خلاف این فکر می‌کنند و پیش خود حرف‌هایی هم دارند حرفشان را بگویند، آن گاه قضاوت را به خوانندگان واگذار کنید.

آقای ذاکری اطلاع بخصوص دارند که در گذشته من جوابی به سخنان آقای سرکوهی و دیگری داده بودم که به بهانه‌هایی چاپ نشد. اکنون که کتاب‌های صمد چاپ می‌شود، بهانه‌های قدیم از بین رفته است. در صورت امکان هم آن نامه که حتماً در آرشیو مجله هست و هم این نوشته چاپ شود وگرنه تنها همین نامه هم چاپ شود از این جا تا کهکشان ممنون می‌شوم. البته در درجه اول ترجیح می‌دهم و صبر هم خواهم کرد که این نوشته در همان مجله آدینه چاپ شود.

با احترام- اسد بهرنگی

اعتراض اسد بهرنگی به نشریه آدینه

در یکی از نامه ها به مسئول مجله نوشتم "....خواهش این جانب از جنابعالی که مسئولیت مجله را به عهده دارید و ادعای آزادی قلم هم می‌کنید، این است که لااقل دستور فرمائید که تنها یک جمله شبیه به این "اسد بهرنگی برادر صمد بهرنگی در رد ادعاهای آقای فلاحتی نامه مفصلی نوشته بود که متأسفانه قابل چاپ نبود" یا "امکان چاپش نبود" یا "صلاح نبود که چاپ شود" یا "وقتش گذشته بود چاپ نکردیم" یا هر چه که شما خودتان دوست دارید بنویسید تا لااقل خوانندگان بیراهه نروند و بدانند که اعتراضی هم به نوشته ها شده است" در جواب این نامه، مسئول و سردبیر مجله آدینه، زنگ زدند و گفتند که چاپ نامه و اشاره به آن فعلاً هیچ گونه امکان ندارد. برای این عدم امکان چندین بهانه نیز آوردند.

"راز" مرگ صمد...

در باره اتهاماتی که به جلال آل احمد وارد می‌کنند!

همانطور که می‌دانیم جلال آل احمد از طرف آدینه متهم شد که گویا ، این، او بود که مرگ صمد را قتل سیاسی و ساواک را عامل آن خواند. اما همانطور که مقاله " صمد و افسانه عوام" خود جلال آل احمد گویاست، او باطرح بعضی از چند و چون هائی که در مورد مرگ صمد در میان مردمی که صمد را می‌شناختند، مطرح بود (از جمله این که نکند سربه نیستش کرده اند، یا، آراز مگر در فصل تابستان چقدر آب دارد که کسی را خفه کند و غیره)، در صدد رد آن‌ها بر آمده و سعی کرده است باور به این که صمد بدست عوامل رژیم شاه به قتل رسیده است را "افسانه عوام" بخواند و "تکنیک" این به اصطلاح افسانه سازی را هم با عنوان نمودن مرگ طبیعی "برادر" او در نجف که چگونه در طی پچ پچ های مردم عوام به "شهید"ی تبدیل شد، نشان دهد. جلال آل احمد مرگ "برادر" را مطرح می‌کند که بگوید این "برادر" دیگر یعنی صمد هم خودش در آراز غرق شده ولی مردم عوام و "افسانه عوام" (به همان صورتی که در مورد برادر خودش بوده)، مرگ او را ناشی از یک قتل سیاسی می‌خوانند!

علاوه بر این، در تشریه آدینه،

"آل احمد همچنین مورد اتهام دیگری قرار گرفته و گفته می‌شود که گویا وی در نامه ای به منصور اوجی که در همان سال ۴۷ و چند ماه بعد از مرگ مشکوک صمد نوشته است،" به دروغ آگاهانه ای " که ساخته بود اعتراف کرده است. (حتما درست مثل گنهکار مسیحی که در پیش کشیش به گناه خود اعتراف می‌کند!!)" اما "نه منصور اوجی کشیش بود و نه جلال آل احمد، مومن

مسیحی! اگر ریگی در کفش آل احمد بود و "آگاهانه" دروغی گفته بود، دلیلی نداشت که دست خود را بیش منصور اوجی رو کند و علیه خودش شهادت دهد! اتفاقاً همین نامه نیز سند دیگری است که جلال احمد را از اتهاماتی که به او می‌زنند مبرا می‌کند.

(مطالبی که در متن فوق توی گیومه گذاشته شده از جزوه ای تحت عنوان "پیام فدائی- ویژه صمد بهرنگی" (شهریور ۱۳۸۳) می‌باشد.)
در زیر متن کامل نامه جلال آل احمد به منصور اوجی و توضیح در مورد آن، از جزوه ای که در فوق از آن یاد شد، در اینجا درج می‌شود:

متن نامه جلال آل احمد به منصور اوجی

۲۶ بهمن ۱۳۴۷

حضرت اوجی (۱). کاغذ مدت‌هاست رسیده. مشهد بودم که جوابش را دیر می‌دهم. کاغذ اولت هم رسید و من شعر را داده ام به اسلام (۲). مطالب در باره "آرش" را به خود او می‌نوشتی بهتر بود. می‌دانی که در آرش من همان اندازه کاره ای هستم که در جهان نو بودم. یک وردست. فقط. و اما در باب صمد (۳). درین تردید نیست که غرق شده. اما چون همه دلمان می‌خواهد قصه بسازیم و ساختیم خوب ساختیم دیگر. و آن مقاله (۴) را هم من به همین قصد نوشتم که مثلاً تکنیک این افسانه سازی را روشن کنم برای خودم. حیف که سر و دستش شکسته ماند (۵) و شاید هدایت کننده نبود به آنچه مرحوم نویسنده اش می‌خواست بگوید. و اما بعد. کتاب سومت را لابد وقتی به تهران آمدی با خودت می‌آوری به یک بنده خدایی از ناشرها می‌دهیم چاپ می‌کنند. این روزها شعر بازار

چگونه ارتجاع، مرگ مشکوک صمد را دستاویز حمله به یاران او قرار داده است

خوبی دارد. با "زمان" (۶) صحبتش را می‌کنم. خیالت راحت باشد. کار آدم حاضر باشد، ناشر فراوان است. والسلام جلال

۱- [منصور]

۲- [کازمیه سردبیر وقت مجله آرش]

۳- [بهرنگی].

۴- [مقاله ای به اسم "صمد و افسانه عوام" - در شماره ۱۸ - آذر ماه

سال ۱۳۴۷ - مجله آرش]

۵- [در زیر ضرب سانسور]

۶- [انتشارات آل رسول]

توجه: نامه فوق از کتاب "جلال از چشم برادر" نوشته شمس آل احمد اخذ شده است. زیرنویس ها نیز بوسیله شمس آل احمد به عنوان توضیح در [] آمده است. (صفحات ۱۸۷ و ۱۸۸)

"راز" مرگ صمد...

توضیحی در باره نامه جلال آل احمد به منصور اوجی

در این نامه سه موضوع، صراحتاً بر علیه ادعاهای آدینه گواهی می‌دهند.

(۱) در آغاز دوستان و آشنایان صمد، نسبت به مرگ او مشکوک بودند و این مرگ طبیعی تلقی نشده و در مورد آن "چون و چرا" وجود داشت. (۲) آل احمد اگر هم در ابتدا مثل "همه" مرگ صمد را ناشی از ساواک می‌دانسته و به هر حال به آن مشکوک بوده، بهنگام نوشتن مقاله خود، "صمد و افسانه عوام" بر این باور بوده که صمد خودش غرق شده و گویا تردیدی هم در این امر نداشت؛ و درست با این باور و برای قبولاندن باور خود به دیگران، آن مقاله را نوشته است. (۳) آل احمد مشکوک خواندن مرگ صمد را "افسانه" سازی و ساختن "قصه" می‌نامد و در مقاله فوق الذکر خود کوشیده است تا نشان دهد که به چه دلیل مردم (از نظر او "عوام") به ساختن افسانه و یا قصه در مورد مرگ صمد پرداخته و مرگ او را مشکوک تلقی نمودند! به عبارت خود وی او خواسته است "تکنیک" این به اصطلاح "افسانه سازی" را در طی آن مقاله به دیگران نشان دهد!

در گذشته مرد شیادی با کشیدن عکس مار سعی کرده بود روستائیان بی سواد را بر علیه معلم دلسوزی که کلمه مار را به آن‌ها یاد می‌داد، بشوراند. حال کسانی که مردم هشیار ایران را در خیال خود بی سواد و ناآگاه به حساب می‌آورند، درست با اتکاء به چنان روشی می‌کوشند واقعیات روشن را با هزار کلک، وارونه به آن‌ها تحویل دهند تا مانع از آگاهی آنان نسبت به حقیقت موضوع مرگ صمد گشته و به این وسیله آن‌ها را نسبت به نیروهای کمونیست و دموکرات جامعه بدبین سازند. چنین است که حتی متن یک نامه کاملاً واضح

را نیز تحریف می‌کنند و با گسیختن جمله ای از اول و آخر متن و بی ربط کردن آن با کل مفهوم ، سعی دارند از آن چیزی بسازند که درست عکس نظر جلال آل احمد در آن نامه را به دیگران القاء کند! جمله ای که سردبیر وقت آدینه ارتباط آن را از بقیه متن نامه گسیخته است چنین می‌باشد: " اما چون همه دلمان می‌خواهد قصه بسازیم و ساختیم خوب ساختیم دیگر." وی با اتکاء به این جمله (جدا از متن) اینطور جلوه می‌دهد که گویا آل احمد در اینجا اعتراف می‌کند که خودش " قصه" ساخته است. با این شکل مار که به جای کلمه مار عرضه شده ، سرکوهی از مردم می‌خواهد که بدون توجه به واقعیت خود مقاله " صمد و افسانه عوام" قبول کنند که آل احمد، هم خودش در مورد مرگ صمد "قصه" ساخته است و هم با اعتراف به کار " خلاف" اش در نزد منصور اوجی، " قصه سازی" خودش را لو داده است! (کسی که آدم خلاف و شایعه ساز است، حتما باید یک مرتبه عقلش را از دست داده باشد که چنین کند!) اما، همانطور که اشاره شد واقعیت این نامه درست برعکس ادعای سردبیر آدینه می‌باشد و بیانگر آنست که آل احمد آنچه که در همان زمان در مورد مشکوک بودن مرگ صمد گفته می‌شد را "قصه" و "افسانه" می‌نامد و چون خود موقع نوشتن آن نامه عکس نظر "همه" (که به نظر می‌رسد خودش قبلا جزء آن "همه" بوده) را داشت، حال به منصور اوجی اطمینان می‌دهد که چنان باوری "قصه" ای بیش نبوده و گویا "در این تردیدی نیست که غرق شده"، " اما چون همه دلمان می‌خواهد قصه بسازیم ساختیم..." در اینجا باید توجه کنیم که صرف عنوان کردن همین امر نیز، بیانگر آن است که در آن زمان در بین مردم و دوستان و آشنایان صمد در مورد مرگ او "چون و چرا" مطرح بوده که باعث شده آل احمد در نامه اش به منصور اوجی بنویسد که تردید نکن و قبول کن که صمد خودش

در ارس غرق شده و آنچه که تا حالا در باره مشکوک بودن مرگ صمد گفته شده ، قصه و افسانه می‌باشد) چون ما دلمان نمی‌خواهد باور کنیم که صمد خودش غرق شده و یا دلمان نمی‌خواهد "خودکشی" تختی را باور کنیم - " آخر جهان پهلوان باشی و در "بودن" خودت جبران کرده باشی "نبودن" های فردی و اجتماعی دیگران را- و آن وقت خودکشی؟"- در نتیجه قصه می‌سازیم و ساختیم!) در دنباله جمله، خود آل احمد با روشنی هر چه تمامتر توضیح می‌دهد که مقاله " صمد و افسانه عوام" خود را برای روشن کردن " تکنیک" یا مکانیسم آن "قصه" و "افسانه سازی" نوشته است.(موضوعی که سرکوهی درست عکس آن را ادعا می‌کند!) یعنی خواسته است از نظر خودش توضیح دهد که چه عواملی باعث شد که "همه " مرگ صمد را مشکوک تلقی کنند و مثل آل احمد قبول نکنند که او "خودش در ارس غرق شده است!"(۱) بی مناسبت نیست به این موضوع هم اشاره شود که آل احمد اگر چه در مقاله خود به هر حال شک به ساواک در قضیه مرگ صمد را " افسانه سازی" خوانده است ولی جدا از این امر انتقاد هائی از این قبیل راهم مطرح کرده است: "...کتاب الفبایش را که با چه حوصله ای نشسته بود و از لغات مشترک فارسی و ترکی (که فرموده اند بگویند آنری) یک کتاب اول ابتدائی نوشته بود تا" (تأکید از ماست) و یا "...از انتشار کتاب الفبایش نومید شد - بسکه "متد" بازی سرش در آوردند و علمائی نمودن- که کتابت را برای بزرگسال ها بر می‌گردانیم...و هی خواستند "ه" و "میم" الفبایش را فقط در "ماه" و "ماهبانو" به رخ بچه ها بکشند..." معلوم است که منظور از "ماه" و "ماهبانو"، شاه و شهبانو می‌باشد. در آن شرایط، تنها کسی در موقعیت آل احمد می‌توانست به خود جرأت طرح موضوع به این شکل را بدهد که وی با هر خود سانسوری چنین کرده است.

(۱)

هر خواننده ای با اندک آگاهی و سواد کاملاً می‌تواند متوجه شود که همه کوشش آل احمد در آن مقاله صرف ارائه "تفسیر" ی گشته تا مشکوک پنداشتن مرگ صمد و همچنین مرگ تختی را ناشی از ضعف و نادانی "عوام" جلوه دهد. جالب است که درست همین نوع تفسیر را سرکوهی بر علیه خود آل احمد به کار برد و امروز از زبان کسان دیگری، مرتجعینی که علیرغم دسترسی به شواهد و مدارک مختلف، باز با وقاحت سعی دارند "قصه" آدینه را "حقیقت" جلوه دهند، تفسیر های مشابهی را می‌شنویم. ابتدا ادعائی را به عنوان "حقیقت" مطرح کرده و می‌گویند: تردیدی نیست که صمد خودش در ارس غرق شد (شما چطور فهمیدید!!؟) بعد بر مبنای این ادعای بی پایه، دست به سفسطه بافی های روشنفکری زده و مثلاً این "قصه" را می‌سازند که چون "نسل" آن سال‌ها دلشان می‌خواست که ماهی سیاه کوچولو به دست مرغ ماهی خوار کشته شود و نمی‌خواستند باور کنند که ماهی سیاه غرق شده، در نتیجه گفتند که صمد را ساواک کشت!! این ها در حالی که شدیداً از برخورد به مسایل واقعی اجتناب می‌کنند سعی دارند بحث های اسکولاستیکی را در این زمینه دامن بزنند. اما بی مایه گی چنین بر خوردهائی و اصرار نا بجا و بی دلیل این جماعت به اینکه ساواک در کشته شدن صمد در آراز نقشی نداشته است، خود معرف ناحق بودن آن هاست.

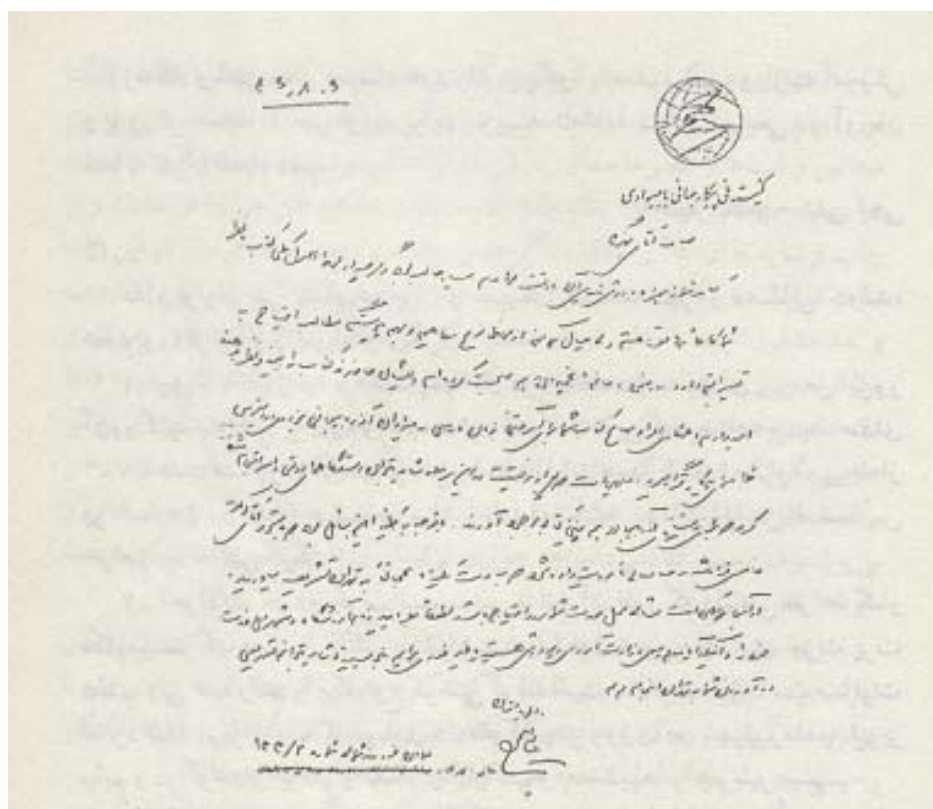
چگونه ارتجاع، مرگ مشکوک صمد را دستاویز حمله به یاران او قرار داده است

بعضی مدارک در رابطه با درگیری صمد بهرنگی با "کمیته ملی پیکار جهانی با بی سوادی" در مورد کتاب "الفباء"

۴۸/۸/۶

جناب آقای بهرنگی

کتاب شما همراه با روش تدریس آن با دقت خواندم. بسیار جالب بود و گرچه از
لحاظ اصول کلی کتاب با نظر شما کاملاً موافق هستیم ولی خیال می‌کنم از لحاظ
نوع مفاهیم و به هم پیوستگی مطالب احتیاج به تغییری دارد. در ضمن با خانم



باغچه بان هم صحبت کرده ام و ایشان حاضرند کتاب را ببینند و نظر بدهند امیدوارم با همکاری افراد صالح کتاب شما برای آموختن زبان فارسی به بی سوادان آذربایجانی بزودی در دسترس کلاس های پیکار قرار گیرد. بدیهی است که پس از موفقیت در این مرحله شاید بتوان دستگاه های دولتی را سرانجام متقاعد کرد که برای دبستان های آذربایجان هم چنین کتابی به وجود آورند. با توجه به کلیه این مسائل بود که به دستور آقای دکتر خانلری قرار شد به جنابعالی ماموریت داده شود که به مدت یک ماه عجلتا به تهران تشریف بیاورید. از آنجا که ممکن است نشانی محل خدمت شما مورد احتیاج باشد لطفا بفرمائید و نام آموزشگاه و شهر محل خدمت خود را و این که آیا معلم رسمی وزارت آموزش و پرورش هستید یا خیر فوری برایم بنویسید تا شاید بتوانم تسریعی در آوردن شما به تهران انجام دهم.

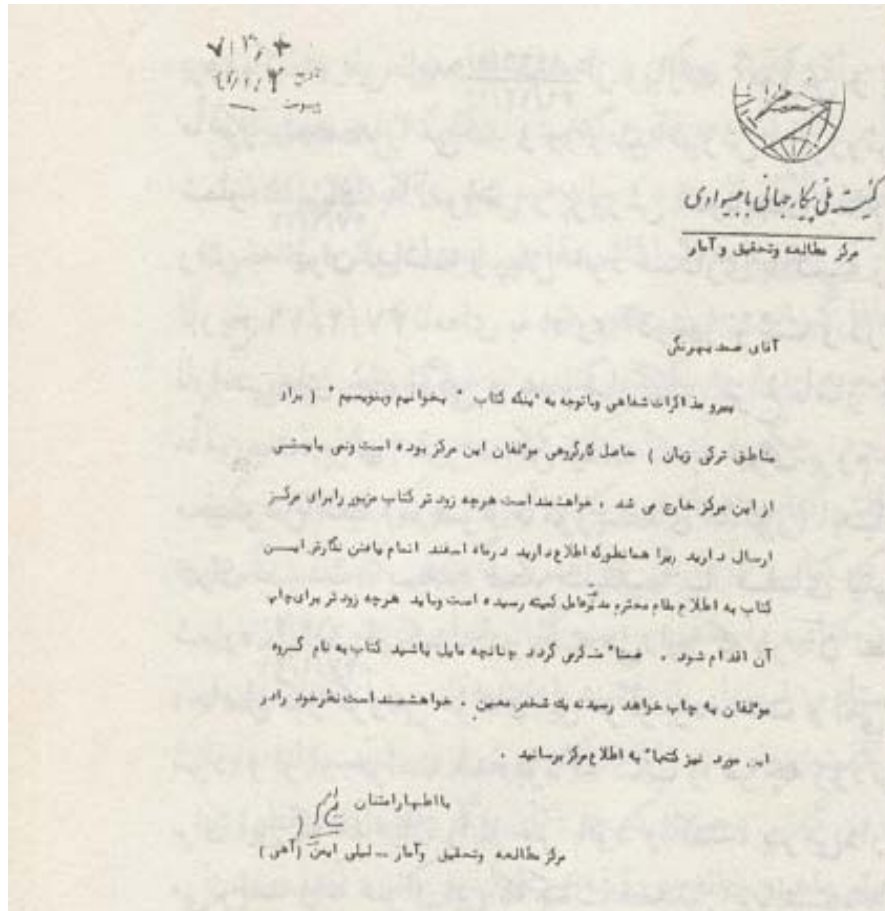
با اظهار امتنان – لیلی آهی

چگونه ارتجاع، مرگ مشکوک صمد را دستاویز حمله به یاران او قرار داده است

۴۷/۱/۱۲

آقای صمد بهرنگی

پیرو مذاکرات شفاهی و با توجه به اینکه کتاب "بخوانیم و بنویسیم" (برای مناطق ترک زبان) حاصل کار گروهی مولفان این مرکز بوده است و



نمی‌بایستی از این مرکز خارج می‌شد، خواهشمند است هر چه زودتر کتاب مزبور را برای مرکز ارسال دارید زیرا همانطور که اطلاع دارید در ماه اسفند

"راز" مرگ صمد...

اتمام یافتن نگارش این کتاب به اطلاع مقام محترم مدیریت عامل کمیته رسیده است و باید هر چه زودتر برای چاپ آن اقدام شود. ضمناً متذکر می‌گردد چنانچه مایل باشید کتاب به نام گروه مولفان به چاپ خواهد رسید نه یک شخص معین. خواهشمند است نظر خود را در این مورد نیز کتبا به اطلاع مرکز برسانید.

با اظهار امتنان

مرکز مطالعه و تحقیق و آمار - لیلی ایمن (آهی)

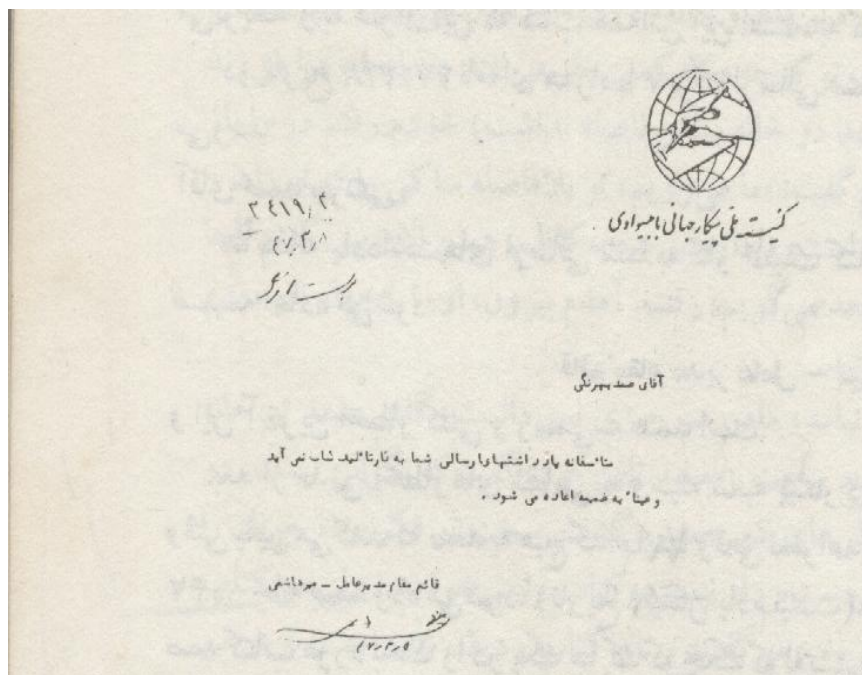
چگونه ارتجاع، مرگ مشکوک صمد را دستاویز حمله به یاران او قرار داده است

۴۷/۳/۸

آقای صمد بهرنگی

متأسفانه یادداشت‌های ارسالی شما به کار تألیف کتاب نمی‌آید و عیناً به ضمیمه
اعاده می‌شود.

قائم مقام مدیر عامل - میرهاشمی





بهرز دهقانی

صمد بهرنگی



کاظم سعادت سهرنگی برزدهستانی

از راست به چپ: کاظم سعادت (نقراول) صمد بهرنگی (نقراول) بهروز دهقانی (نقراول) (نقراول) (نقراول) (نقراول) (نقراول) (نقراول) (نقراول)